

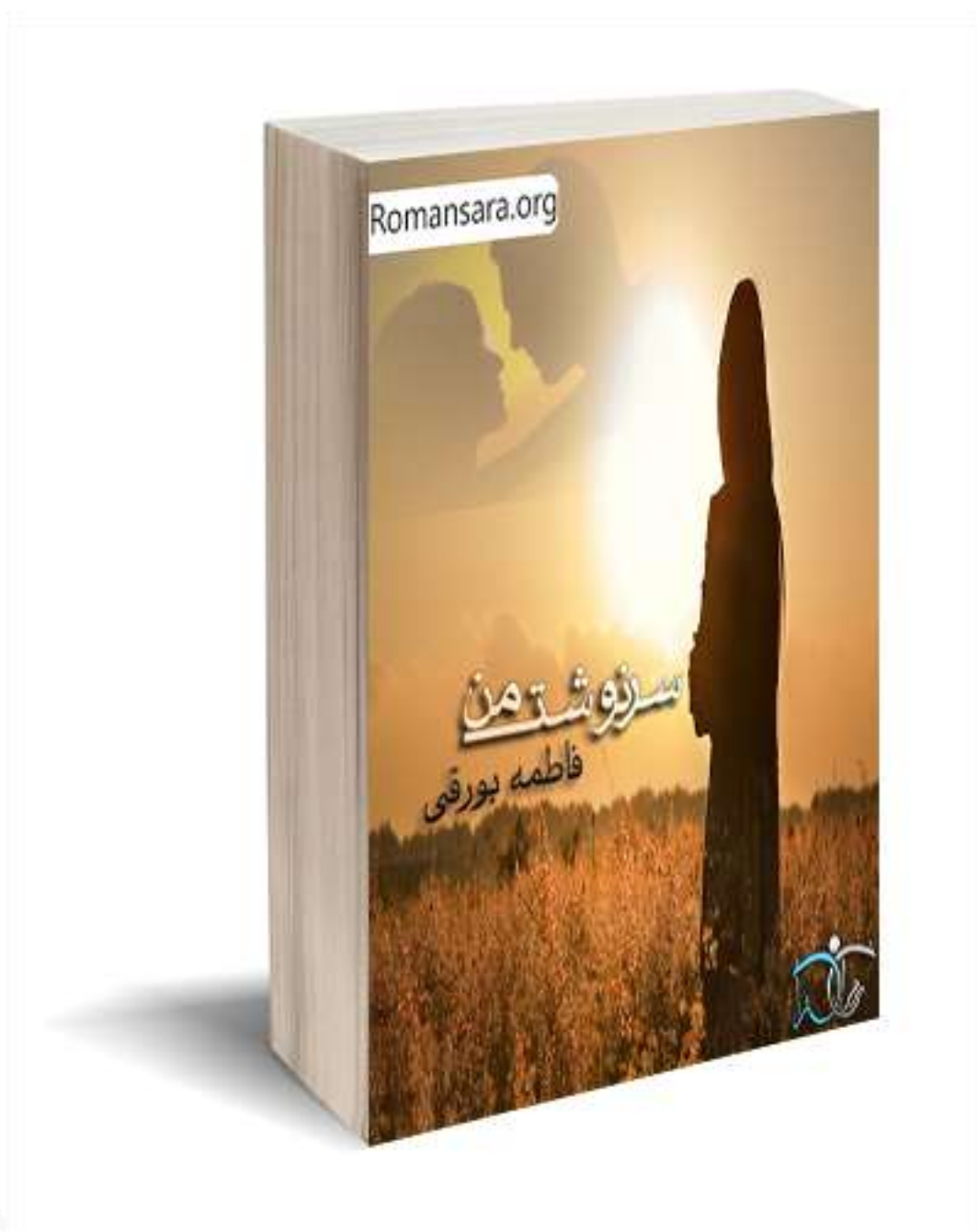
نام کتاب : سرنوشت من

نویسنده : فاطمه بورقی

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





رمان سرنوشت من - فاطمه بورقی

*سخنی با خواننده :

با سلام.مدیر رمانسرا هستم.چند وقتییه که مدیران برخی کانال های تلگرامی رمان های رمانسرا رو تو کانالاشون قرار میدن و با این کار باعث نابودی سایت شدن.این کانال ها ذره ای برای کاربر احترام قائل نیستن و فقط به فکر خودشون هستن سایت نابود بشه منبع این کانالا هم از بین میره و خودتون بدون رمان خواهید موند.

همه دنبال رمان خوبن, همه دنبال دسترسی راحت به رمان هستن.همه ی اینا تو سایت امکانش هس.برای ساخت این رمان ها زمان و هزینه صرف شده پس قدر شناس باشین و به سایت بها بدین

<http://romansara.org>

با تشکر

مقدمه :

هراسی دارم از تقدیر ، از سرنوشت . نکند تقدیر ، زندگی مرا بدون تو رقم زند . آن وقت همه می پندارند که قسمت اینگونه بوده .
 نه ، نمی خواهم منه بی تو را
 لعنت به تقدیری که بدون تو رقم خورد ، لعنت .
 این است سرنوشتم . این سخن را من امروز نه گفتم ، نه نوشتم . حقیقت نه به رنگ است ، نه به بو و نه به جام است و سبو .
 به تو سر بسته در پرده بگویم تو خود ، نقطه عشقی ، تو خود باغ بهشتی.

کجاها را به دنبال بگردم شهر خالی را ؟

دلم انگار باور کرده آن عشق خیالی را

نسیمی نیست ... ابری نیست ... یعنی نیستی در شهر
تو در شهری اگر باران بگیرد این حوالی را

مرا در حسرتِ نارنجزارانت رها کردی
چراغان کن شبِ این عصرهای پرتقالی را

اناری از لب دیوار باغت سرخ می خندد
بگیر از من ، بگیر این دست های لا اُبالی را

شبی دست از سرم بردار و سر به شانه ام بگذار
بکش بر سینه این دیوانه حالی به حالی را

نسیمی هست ... ابری هست ... اما نیستی در شهر
دلم بیهوده می گردد ، خیابان های خالی را

بازهم به اینجا اومدم . همون سرزمین کوچکی که زندگیم رو عوض کرد. چه کسی
باور میکنه که دنیایی به این کوچکی ، زندگی بزرگ منا عوض کنه ؟شیشه را پایین
کشیدم . نسیم خنکی صورتم را نوازش کرد . چراغ چند خانه روشن بود و نمای
زیبایی را به این عصر بهاری بخشیده بود . با چه سرعتی آن دوران تمام شد . از ته
دل آهی کشیدم که باعث شد مادرم به سمتم بچرخه . لبخند تصنعی زدم و دوباره به
آن دهکده زیبا چشم دوختم . هنوز هم مثل قبله و هیچ فرقی نکرده . کم کم به
جایی نزدیک میشدیم که روزی اسمش را دهکده رویاها گذاشته بودم و حالا برایم
چیزی جز دهکده احزان نبود . پدر وارد جاده فرعی شد . لبخند زدم ، ولی این بار
واقعی . به قول خودم به جاده بهشت رسیده بودیم . جایی که در دو طرف آن
درختان تنومند و کهنسال قد علم کرده بودن . آه که روزی چقدر این جاده به من
آرامش می بخشید . به انتهای جاده که رسیدیم ، رودخانه را دیدم . رودخانه ای که از

میان دهکده رد میشد و آن را به دو قسمت تقسیم میکرد . رودخانه ای زیبا و پر تلاطم .

دیگه به دوراهی رسیده بودیم . سمت راست به طرف زمین های کشاورزی و باغها می رفت و اگر رودخانه میان آن را دنبال میکردی به آبشار می رسیدی . همین آبشار باعث شده بود که دهکده ما به یک دهکده توریستی تبدیل بشه . درسال هزاران نفر از دهکده ما دیدن می کردن . پدر به سمت چپ رفت . یعنی جایی که در آن تمام خانه ها قرار داشت . وقتی به خانه خانم جون رسیدیم ، ناخداگاه چشمم به خانه کناری آنها افتاد . با حسرت اون را از نظر گذروندم . چقدر فرق کرده . گویی سالهاست که کسی در اون زندگی نمیکنه . البته بعد از رفتن سپهر و بیماری سام باباجون هیچ وقت به این خونه پا نداشت . به سختی چشم از اون برداشتم و به سمت خونه خانم جون به راه افتادم .

وارد حیاط که شدم به اطراف نگاهی انداختم . فضایی سرسبز و زیبا بود . سمت چپ باغچه ای پر از گلهای رنگارنگ . گلهایی زیبا که آقاجون اونا را به اندازه نوه هاش دوست داشت . گل میخک گل مورد علاقه آقاجون بود . سمت راست حوض مستطیل شکلی بود که آقاجون و خانم جون همیشه از اونجا وضو می گرفتند . دیوارای بلند که روی اونا حفاظ هایی به شکل سیم خاردار نصب شده بود . سرتاسر باغ چمن کاری بود و فقط برای رفت و آمد در وسط باغ مسیر عریضی با سنگریزه جدا شده بود . در آخر باغ هم ایوان بلندی قرار داشت . آقاجون و خانم جون فرتوت تر از همیشه به ستون های عظیم ایوان تکیه داده بودند . چمدانم را به روی زمین انداختم و با شتاب به سمت آنها دویدم . درست روبه روی آنها ایستادم . اشک های گرم ، مزاحم بودند و نمی تونستم اونا را به خوبی ببینم . با پشت دست اشک هام را پاک کردم و بعد چهره نورانی و معصوم خانم جون را در اشک غوطه ور دیدم . باورم نمیشد . این همون خانم جون منه ؟ همونی که سر به روی پاهاش میذاشتم و اون منا نوازش میکرد ؟ نه این پیرزن نمی تونه خانم جون من باشه . با اینکه دوماه پیش دیده بودمشون ولی به نظرم خیلی فرق کرده بودن . مثل من که تو این دوماه به اندازه دوسال غم دیدم و پیر شدم .

سعی میکردم آرام باشم اما نمی تونستم . پس با شدت و اشتیاق خانم جون را بغل کردم . چقدر لاغر شده بود و ساده در میان دستام جا شده بود . با صدایی به لرزه درآورده گفتم : سلام خانم جونم . سلام خانم جون مهربونم . چقدر عوض شدین .

دیدین ، دیدین دست سرنوشت چه به روز نوتون آورد ؟ دیدین روزگار لعنتی با من چیکار کرد ؟

خانم جون نوازشگرانه دستش را پشتم کشید . او نیز صدایش می لرزید : سلام دردونه من .

من از خودش جدا کرد و گفت : بذار صورت خوشگلت رو ببینم . صورتم را با دستاش قاب کرد . اشک هام را پاک کردم و به او نگریستم . با چشمانی که از تعجب گرد شده بودن گفت : خانم جون قربونت بره . تو چرا اینقدر نحیف و لاغر شدی مادر ؟ چرا پای چشات اینقدر گود افتاده ؟ لبخند تلخی زدم و گفتم : خانم جون قلبم رو نمی بینن . اگه بدونین توی این دو سال چه به روزم اومد ؟

_ : همه را خبر دارم . همه رو . به آقاجون نگریستم . چقدر پیر شده بود . موهای صورتش کاملا سفید شده بود . به عصاش تکیه داده و به من نگاه میکرد . چقدر دلم براش تنگ شده بود . چشماش لبالب از اشک بود . به طرف آقاجون رفتم . خم شدم تا دستش را ببوسم ولی آقاجون نگذاشت و دستش را عقب کشید و گفت : حال نوه خوشگل من چگونه ؟ به چشمای قهوه ای رنگ آقاجون زل زدم و گفتم : بد نیستم . شما چگونه ؟ آقاجون لبخند غمگینی زد و گفت : بد نیستم چیه جوون . بگو الحمد الله خوبم . اشکام سرازیر شدن و گفتم : خوب مال چند سال پیش بود آقاجون . نفس عمیقی کشید و ادامه داد : ا ، دخترم ، این چه حرفیه که میزنی ؟ تو باید همیشه خوب باشی . فهمیدی ؟

بغضم را قورت دادم و گفتم : بله ، سعی میکنم . بعد آقاجون با صدای بلند گفت : نوه ام بعد از چند سال اومده . بابک اون حیوون بزون بسته را بیار . میخوام جلوی پای نوه ام سر بریده بشه . بابا بعد از دقایقی گوسفند سفید رنگی را آورد و جلو پای من سر بردن . از روی خون رد شدم و همه باهم رفتیم توی خونه . دورتادور هال مبل های زیبایی چیده شده بود . در انتهای هال، آشپزخونه بود . روی مبل تک نفره ای نشستم و تکیه دادم . دقایقی نگذشته بود که عموبهادر و خانوادش ، پشت سراناهم عمه پروین و خانوادش اومدن داخل . به رسم احترام از جا بلند شدم . عمه پروین به طرفم اومد و من تو آغوش خودش حل کرد . از زور فشارهای عمه داشتم خفه میشدم ولی می دونستم که

این از روی علاقت . چه خوب که برایشون مهم بودم . عمو هم منا به آغوش گرفت . چشم هام دوباره پراز اشک شده بود . بعداز احوالپرسی با بچه های عمو و عمه ، دوباره سر جای قبلیم نشستم . پسر چندماهه میترا توی بغلش بود . فرزند چه واژه قشنگی . چیزی که هیچ وقت حسش نکردم .

حالت تهوع بهم دست داده بود و احساس خفگی داشتم . ازجا بلند شدم . همه چشم ها به طرفم چرخید . لبخند تصنعی زدم و گفتم : خانم جون اتاق منا که به کسی ندادین ؟

چهره خانم جون شاد شد و با لبخند گفت : نه قربونت برم دست نخورده ی دست نخوردست . همون طبقه بالا .

_ : خدا نکنه . پس با اجازه همه من میرم اتاقم . یه کم سردرد دارم و حال خوب نیست .

مامان با رنگ پریده گفت : چیزی شده الهه ؟ میخوای بریم دکتر ؟

_ : نه مامان ، یه کم استراحت کنم خوب میشم . فکر کنم به خاطر خستگی راهه . این بار بابا گفت : آره دخترم برو استراحت کن ایشا... خوب میشی .

سری تکان دادم و به ایوون برگشتم . از روی ایوون پله به طرف پشت بام داشت . با احتیاط از اونا بالا رفتم . دیوارای بام بلند تر شده بود . سقف شیروانی طرح سفال به روی بام زده شده بود . اینجا شبیه بام خاطرات من نیست !

روی پشت بام یه اتاق 15 متری وجود داشت . با اینکه بقیه بچه های فامیل مخالف بودن ولی من اون رو به زور تصاحب کردم . نمیدونم من اینجوری فکر می کردم یا واقعا همین طور بود که خانم جون و آقاجون منا بیشتر دوست داشتن . در اتاق را باز کردم . هوای اتاق اصلا گرفته نبود و دم نداشت و این نشونه این بود که توی این اتاق رفت و آمد بوده . تخت فلزی و جَم و جوری که داشتم درست روبه روی در بود . سمت راست اتاق هم کمد بود که وسایلم را توی اون جا داده بودم . قالی لاکه رنگی هم وسط اتاق پهن بود . هنوز داخل اتاق نشده بودم که صدایی مرا میخکوب کرد : آبجی کیفیت رو آوردم .

نفسی از روی آسودگی کشیدم و گفتم : مرسی داداشی .

احسان برادرم به همراه میثم پسرعموم وارد اتاق شدن . میثم هِن و هِن کنان چمدون رو روی تخت گذاشت و گفت : الهه چی با خودت آوردی ؟ خیلی سنگینه . قیافه دلخوری به خودم گرفتم و گفتم : سنگین نیست شما خیلی بچه ای .

میثم دست به کمر زد و گفت : من دیگه بزرگ شدم دختر عمو جان . هیجده سالمه . هجده را خیلی کشیده و محکم گفتم . از طرز حرف زدنش خندم گرفت و برای اولین بار تو این چند وقت اخیر از ته دل خندیدم . هردو با بهت به من نگاه می کردند و من می خندیدم . دقایقی بعد درحالیکه هنوز می خندیدم گفتم : خیلی خب ... باشه... آقای... بزرگ.

مثل اینکه میثم هم فهمیده بود من بعد از چند وقت دارم می خندم . لبخند شیرینی زد و گفت : پس ما دیگه میریم . بیا بریم احسان .

هر دو به دنبال هم از اتاق بیرون رفتن و در را هم بستن . زیرلب زمزمه کردم : حالا خوبه فقط دوسال از احسان بزرگتره . چه دستوری هم میده .

از افکار بچگانه خودم خندم گرفته بود . به سمت تخت رفتم . چمدون رو باز کردم و وسایلم را چیدم . خوب می دونستم که حداقل یه ماهی را اینجا هستم . پس از انجام کارم به روی تخت دراز کشیدم . دستام را زیر سرم گذاشتم و به فکر فرو رفتم: من الهه سعادتت فرزند ارشد آقای بابک سعادتت و خانم مهناز خسروی هستم .

برادرم اسمش احسانه و 16 سالشه . البته یه برادر دیگه هم داشتم که وقتی مامانم اونو شش ماهه باردار بود ، سقط شد و بعد از اون احسان به دنیا اومد . از فکر خودم خندم گرفت . انگار داشتم مصاحبه میکردم . چشمم رو روی هم فشردم و عقب تر رفتم . زمانیکه 19 ساله بودم یعنی شش سال پیش . اول جوونیم بود و پراز شور و هیجان بودم . هفته اول تیرماه بود و امتحانات ترم را به خوبی گذرونده بودم .

تصمیم گرفتم یه هفته ای را پیش خانم جون و آقاجون بمونم . پنج شنبه عصر بود که حرکت کردیم . هرچی به دهکده نزدیکتر می شدیم هوا هم خنک تر میشد . به جاده بهشت که رسیدیم شیشه را تا آخر پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم . هوای دلپذیر روستا به صورتم میخورد و موهام رو نوازش میکرد . با دیدن اعضای فامیل دورهم خوشحال شدم . همین که صدای اذان از گلدسته مسجد اومد من به شیدا (دختر عمه) که کنارم نشسته بود گفتم : الان خانم جون و آقاجون میرن وضو بگیرن . شیدا گفت : آره راست میگی . طبق عادت هر روز .

سپس هردو از اتاق خارج شدیم . با دیدن آقاجون و خانم جون کنار حوض خندیدیم و بعد همه به اطاعت از اون دو نفر ، وضو گرفتیم و پشت سر آقاجون به نماز جماعت ایستادیم . بعد از نماز به پیشنهاد خانم جون روی ایوون فرش پهن کردیم و همه اعضای خانواده روی اون نشستند . شب خوبی بود . یکی از بهترین شب های

عمر من . شیدا به تازگی عقد کرده بود و شوهرش هم به همراهش آمده بود . ماهان 28 سالش بود و با شیدا پنج سال تفاوت سنی داشتند . همیشه نظر من درباره تفاوت سنی زن و شوهر 5 سال بود . و از نظر من این یه پوئن مثبت برای شیدا به حساب می اومد . ماهان با شاهین پسر عمه پروین هم سن بودند و شاهین هم به همراه همسرش تارا و بچه دو سالشون اومده بودند . عمه پروین یه دختر دیگه هم به اسم شیلا داشت که دوسال از من کوچکتر بود . عمو بهادر اونو شیلات صدا میزد و این باعث ناراحتی شیلا بود . ساعتی گذشته بود که عمو رو به شیلا گفت : شیلات دایی جون ، پاشو چای بریز بیا .

شیلا با دلخوری چشمی گفت و از میان من و میترا (دختر عمو) بلند شد و به آشپزخونه رفت ، درحالیکه زیرلب غر میزد . فضای خالی بین من و میترا به وجود اومده بود . میترا کمی به طرف من خم شد و گفت : برنامهت چیه الهه ؟

کمی اون طرف تر رفتم و کنارش نشستم و گفتم : راجع به چی ؟

_ : راجع به کنکور دیگه . مگه سال کنکور نیست ؟

اخم غلیظی به پیشانی ام چنگ انداخت . میترا ریز خندید و گفت : چیه ؟ مگه گفتم قراره تغزل حمله کنه که اینجوری ترش کردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اگه تغزل حمله میکرد اینقدر ناراحت نمیشدم . آخه اصلا کنکور یعنی چی ؟

_ : خیلی خب حالا برنامهت چیه ؟

_ : به لطف کلاس های تستی که توی طول سال می رفتم همه چی رو بلدم . ولی فعلا که میخوام یه هفته ای رو اینجا باشم تا خستگی امتحانات از تنم بره . بعدش میرم خونه و درس میخونم . آخه میخوام یه دانشگاه معتبر قبول بشم . میدونی که من و راستین ، پسر خالم هم سنیم و هم رشته . اونم حسابداری میخونه .

_ : خیلی خب پس برات دعا میکنم و امیدوارم که موفق بشی .

_ : مرسی عزیزم .

در همین حین شیلا با قیافه ای درهم سینی چای را جلوی من گرفت و با بداخلاقی گفت : بفرمائید . یک فنجان چای برداشتم و گفتم ممنونم شیلا خانم .

دوباره با بداخلاقی گفت : این همه دختر اینجاست چرا من باید برم چای بریزم ؟

میترا گفت : برای اینکه تو عزیز دردونه بابامی .

_ : آره ، آره حتما . من عزیز دردونه دایی هستم یا تو ؟

_ : خب معلومه تو . نمیدونی بابام تو خونه چقدر از تو تعریف میکنه . حیف که پسرش بزرگ نیست .

_ : بسه خواهش میکنم . اصلا حوصله ندارم .

اون شب به خوبی و خوشی به پایان رسید . همه قصد خواب کرده بودن و قرار شد خانوما برن پشت بام و آقایون تو ایوون بخوابن . ما دخترا یک طرف خوابیدیم و مامان ، زن عمو ، عمه و خانم جونم یه طرف دیگه . وقتی لامپ رو خاموش کردن تازه اول گفتگو بود . صدای پچ پچ مامان اینا می اومد و ما دخترا هم شروع کردیم به صحبت کردن . از هر دری حرف می زدیم و می خندیدیم . میترا به شیدا گفت : ماهان چجوری اجازه داد تنها بخوابی ؟ اصلا خودش تنهایی خوابش می بره ؟ شیدا که کنار میترا خوابیده بود نیشگونی از پهلوی او گرفت که باعث شد صدای آخ گفتن میترا دربیاد و بعد آروم گفت : فضولیش به تو نیومده فضول کوچولو . میترا پشت چشمی نازک کرد و گفت : فضول کوچولو نه و کنجکاو کوچک . درضمن من هفده سالمه و به سن قانونی رسیدم .

_ : نخیر سن قانونی هجده هست . پس برو و یکسال دیگه بیا .

ساعتی باهم حرف زدیم و خندیدیم تا اینکه صدای عمه دراومد : بسه دیگه می خوابین یا پیام خوابتون کنم ؟ شیدا با صدای بلندی گفت : چشم مامان الان می خوابیم .

این دفعه من گفتم : آبجوش عسل چه چشمی هم گفت . شیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت : همینه که هست .

اینبار زن عمو فرشته گفت : وقتی صبح زود بیدارتون کردیم اون وقت می فهمین . به همدیگه شب بخیر گفتیم و خوابیدیم .

با سر و صدای بچه ها از خواب بیدار شدم . شیدا گفت : میخواستم بیدارت کنم . پاشو نماز صبح بخونیم . نماز رو پشت سر آقاجون خوندیم و دوباره به رخت خواب برگشتیم . بچه ها دوباره داشتن باهم حرف میزدن ولی من خسته بودم و خیلی زود خواب رفتم .

از شدت گرمی هوا از خواب بیدار شدم . هیچکس جز من و میترا روی بام نبود . خورشید خیلی وقت بود که روی کره زمین پهن شده بود . نگاهی به ساعت کردم .

هشت صبح بود . میترا رو بیدار کردم و باهم رفتیم پایین . مامان با دیدن ما گفت :
ظهر بخیر بچه ها .

سلام کردیم و با میترا صبحانه را خوردیم . قرار شد حالا که همه جمع هستن به
آبشار بریم و ناهار رو اونجا بخوریم . ده دقیقه ای تو راه بودیم و بعد به آبشار
رسیدیم . آبشار خوشگل و پرآبی از کوه پایین می اومد . نزدیکی آبشار روفرشی و
حصیر انداختیم . همه نوه ها آماده شدیم تا باهم بریم بالای کوه . شاهین پسر
دوسالرش رو به عمو سپرد و همراه با همسرش به دنبال ما اومدن . بالا رفتن از کوه
سخت بود ولی چون همه به هم کمک می کردیم خیلی راحت تونستیم به بالای کوه
برسیم . رودخانه ای که بالای کوه قرار داشت درست برعکس رودخانه پایین بود .
آرام و بی صدا تو یه بستر عریضی در حال رفتن بود . جلو رفتیم و دست و صورتمون
رو با آب خنک و گوارا شستیم . البته یه مقدار آب هم خوردیم . همون نزدیکی ها
روی یه تخته سنگ نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن . گاهی شاهین یه داستان
طنز تعریف میکرد و ما از زور خنده سرخ می شدیم . پس از گذشت ساعتی دوباره به
کمک هم پایین اومدیم . مردها به جز آقاجون که پاهاش درد میکرد به دنبال هیزم
رفتن . البته اگه می تونستن چوب خشک پیدا کنن . ساعتی نشده بود که برگشتند .
بابا یه بسته ذغال روی زمین گذاشت و گفت : خداراشکر اینقدر آب هست که هیچی
چوب خشک پیدا نکردیم . آقای کمالی شوهر عمه حرف بابا را تصدیق کرد . ظهر که
شد مردها ناهار رو که جوجه بود حاضر کردند و ما دخترا هم سالاد . بعدهم در
فضایی صمیمی ناهار رو خوردیم . البته ناگفته نمونه که همون جا نماز ظهر را هم
خوندیم ولی چون فضا و مهر کم بود نماز به صورت فردی خونده شد . عصر میوه و
چای خوردیم و سپس قصد برگشت کردیم .

آخر شب همه از هم خداحافظی می کردند ولی میترا تصمیم گرفت این یک هفته را
کنار من باشه . مامان گونم رو بوسید و گفت : مواظب خودت باش . اذیت خانم
جون نکنیا .

خانم جون که شنیده بود گفت : مهناز این چه حرفیه که میزنی . الهه دختر خوب و
آرومیه . میترا گفت : پس من چی خانم جون ؟

_ : تو هم مثل الهه . برای ما هیچ فرقی ندارین .

بابا هم ازمون خداحافظی کرد و رفت . خانه آقاجون خلوت و آروم شده بود . گونه خانم
جون و آقاجون رو بوسیدیم و پس از گفتن شب بخیر به اتاق من روی بام رفتیم .

تشک را روی زمین پهن کردم تا کنار میترا بخوابم . امشب هم مثل دیشب کلی حرف زدیم تا اینکه خوابمون برد .

بعداز نماز صبح هرکاری کردم خوابم نبرد . هوا گرگ و میش شده بود . به صورت نمکی میترا خیره شدم . پوستی گندمگون داشت با موهای خرمایی رنگ . کلا صورت نمکینی داشت و با اینکه دوسال ازم کوچیکتر بود ولی مثل خواهرم دوشش داشتم . نزدیکای سپیده صبح بود که به خواب رفتم .

با تکان های میترا بیدار شدم . اصلا نفس نمی کشید و مدام غر میزد : پاشو دیگه چقد میخوابی ؟ اصلا یکی بگه تو واسه چی اینجا موندی ؟ می رفتی خونتون و اینقدر حرص از دست این دختره نمی خوردی . پاشو الهه ساعت هشته .

چشمام رو باز کردم و باصدای خش داری گفتم : سلام صبح بخیر .

_ : سلام علیکم . چه عجب پرنسس چشماشون رو به روی ما باز کردن .

_ : لوس نشو دیگه میترا .

_ : خیلی خب پاشو بریم صبحانه بخوریم که خیلی گرسنمه .

از پله ها که پایین می اومدیم خانم جون رو دیدم که درحال بیرون رفتن از خونه بود . با صدای بلندی گفتم : سلام خانم جون . کجا به سلامتی ؟

خانم جون عقب گرد کرد و گفت : سلام مادر . آقا جون صبح زود رفته سری به مزارع بزنه . منم دارم میرم پیشش . جلوتر رفتم و گفتم : برین به سلامت . احتمالا ماهم بعدش بیایم .

_ : باشه مادر خداحافظ .

ظرفای صبحانه را با کمک میترا شستم . سپس هردو آماده شدیم تا به مزارع کشاورزی بریم . از روی پل چوبی به اون طرف رودخانه رفتیم . کنار رودخانه قدم میزدیم و باهم حرف می زدیم . چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که صدای ماشینی از پشت سر شنیده شد . میترا به عقب نگاه کرد و گفت : ماشین داره میاد برو کنار بهمون نزنه . باترشرویی گفتم : میترا خانم من دارم کنار رودخونه راه میرم اگه یه کم برم اون طرف تر می افتم تو آب .

میترا نگاهی به من کرد و گفت : راست میگی . خب اون بره اون طرف تر . دیگه باهم حرف نزدیم تا اینکه صدایی ما را متوجه خود ساخت . صدای پسری می آمد که

می گفت : بیخشید خانم های محترم . به دقیقه لطفا . روی پاشنه پا چرخیدم تا آن فرد را ببینم و این نگاه شد آغاز ماجرای زندگی من .

پسری حدودا 25 ساله سرش را از شیشه ماشین بیرون آورده بود و به ما می نگریست . پوستی سبزه رنگ ، موهایی لخت به رنگ قهوه ای روشن ، بینی متناسب و چشمانی نافذ به رنگ عسلی داشت . مثل اینکه از نگاه خیره من معذب شده بود چون سرش را پایین انداخت و تک سرفه ای کرد . با صدای سرفه او به خود اومدم . میترا که متوجه دگرگونی من شده بود پیش قدم شد و گفت : بله ، بفرمائید .

_ : بیخشید که مزاحمتون شدم میخواستم بدونم آبشار از همین طرفه ؟

انگشت اشاره اش را به طرف جلو گرفته بود . باز میترا جواب داد : بله ، درسته .

_ : خیلی ممنونم . بازم عذرخواهی میکنم .

میترا سرش را تکان داد و دست مرا گرفت . برگشتیم و به راهمون ادامه دادیم . ثانیه ای بعد پسر از کنارمون رد شد و رفت . میترا با آرنج به پهلو زد و گفت : چته ؟ چرا هول کردی تو ؟ انگار شاهزاده رویاهش رو سوار بر ماشین سفیدرنگ دیده . اینقدر روی پسر مردم زوم کرده بودی که بیچاره خجالت کشید .

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم : نخیر اصلا هم اینطور نیست . من خیره نشده بودم .

_ : بله یادم نبود که عمه پروین خیره شده بود .

دیگه طاقت نداشتم باید با میترا حرف میزدم و مطمئن میشدم که اون رازدار خوبیه . ولی با این حال با تردید گفتم : میگم میترا ... این ... پسر یه جوری نبود ؟ میترا که تو دنیای خودش غرق بود گفت : چجوری مثلا ؟

_ : نمیدونم ولی فکر میکنم یه جوری بود .

ناگهان میترا ایستاد . دو قدمی از او جلوتر بودم . به طرفش برگشتم و گفتم : چرا ایستادی؟ جلوتر اومد و گفت : الهه یه سوال بپرسم راستش رو میگی ؟ سرم را تکون دادم و گفتم : آره .

_ : الهه معنی حرفا و نگاه تو اینه که... یعنی چطور بگم

_ : بگو دیگه میترا .

_ : چیزه یعنی... عشق در یک نگاه ؟ زدم زیر خنده و گفتم : هان ؟ عشق ؟ اونم در یک نگاه ؟ برو بابا دلت خوشه . اولاً که عشق در یک نگاه وجود نداره . دوما مگه من چند ساله که عاشق بشم ؟

_ : عشق سن و سال نمیشناسه الهه خانم . الهه خانم را با تحکم و قاطعیت گفت .
ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم . دیگه راهی نمونده بود . میترا در باغ را باز کرد
و داخل شدیم . باغی بزرگ و دل‌باز بود . درختان سر به فلک کشیده بودند . تو باغ
همه نوع میوه ای وجود داشت . سیب ، گیلاس ، آلو و... همه میوه ها . لابه لای
درختان رد شدیم تا من آقاجون رو دیدم . با میترا به سمت آقاجون رفتیم .

_ : سلام آقاجون خسته نباشین .

از اینکه من و میترا باهم این حرف رو زدیم خندیدیم و آقاجون گفت : سلام .
درمونده نباشین دخترا . چه خوب که شما دوتا موندین وگرنه حوصلمون سر می
رفت .

_ : آقاجون ، خانم جون کجا هستن ؟

_ : اوناهاش داره میاد .

مسیر اشاره آقاجون را نگاه کردیم . خانم جون داشت به سمت ما می اومد . بعد از
سلام و احوال پرسى میترا پرسید : خانم جون گردو کی میرسه ؟ یعنی کی میتونیم
گردوی تازه بخوریم ؟

_ : آخرای تابستون دخترم . ایشا... اون موقع بیاین گردوهای تازه بخورین .
زودتر از خانم جون از باغ بیرون اومدیم تا به خانه برویم . وقتی به کوچه رسیدیم
کامیونی که جلوی خانه قرار داشت توجه ما را به خود جلب کرد . جلوتر رفتیم .
متوجه شدیم که خانه کناری که مدت ها خالی بود به فروش رسیده . افرادی هم از
کامیون وسایلی را به داخل می بردن . بی توجه به آنها وارد خانه شدیم .

صبح روز بعد زودتر از خواب بیدار شدیم . درحال خوردن صبحانه بودیم که میترا
پرسید : خانم جون این خونه بغلیه فروش رفت ؟ خانم جون لقمه اش را فرو برد و
گفت : آره دخترم این خونه با رو با یکی از باغ ها خریدن . این بار من پرسیدم : شما
میدونین کی خریده ؟

_ : آشنا نیستن که بشناسمشون ولی دیروز بعد از ظهر که شما خواب بودین یک
پارچ شربت براشون بردم . تو این گرما، اونا اسباب کشی داشتن و مسلما وقت نمی
کردن شربت خنک درست کنن . خانمه که خیلی مهربون و تو دل برو بود . ماشا...
بزمن به تخته اصلا سن و سال هم بهش نمی اومد . سپس ضربات آرامی به روی
زمین زد و گفت : فعلا که چوب دور و برم نیست . بعدا قضاش رو جا میارم .

همگی خندیدیم و به خوردن صبحانه ادامه دادیم. درحال جمع کردن سفره بودیم که صدای زنگ در اومد. به خانم جون که درحال بلندشدن بود گفتم: شما بشینین من میرم در رو باز می کنم. آیفون را برداشتم و گفتم: کیه؟ صدای دلنشین مردی اومد: لطفا بیاین دم در. با بهت گوشی را سر جاش قرار دادم و به صورت پراز سوال خانم جون لبخند پاشیدم و گفتم: باید برم دم در. میرم ببینم کیه. صدای میترا از آشپزخونه اومد: پیام کمکت؟

_ : لازم نکرده.

روسریم رو سر کردم و از اتاق خارج شدم. در را باز کردم و با یک جفت چشم عسلی رنگ روبه رو شدم. برعکس من اصلا تعجب نکرد. آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم: بله، بفرمائید. لبخند زیبایی زد و گفت: سلام. چه سعادتیه، پس شما می تونین حرف بزنین. خیلی بهم برخورد. اخمی کردم و گفتم: امرتون؟ لبخند روی لبش ماسید. سینی ای که دستش بود را بالا آورد و گفت: دیروز مادر بزرگتون زحمت کشیدن و برای ما شربت آوردن. بفرمائید.

آه، پس این پسر خوشگله همسایه ما شده بود. ناخداگاه لبخندی به روی لبانم نشست. او نیز لبخند زد. سینی را از دستش گرفتم و طبق عادت همیشگی ام قبل از خداحافظی گفتم: سلام برسونین. لبخندش عمیق تر شد و با مرموزی گفت: به کی؟

هول شدم و با تته پته گفتم: به هرکی... یعنی چیزه، به خانواده. اصلا نمیدونم. سری تکان داد و گفت: اوکی. بازم ممنونم، به امید دیدار.

در را با پا بستم و به داخل رفتم. خانم جون با دیدن سینی گفت: همسایه جدید بود؟

_ : بله سینی رو آورده بودن.

_ : پیرشی مادر، بذار تو آشپزخونه.

به آشپزخانه رفتم. میترا با حوله دستانش را خشک میکرد. سینی را داخل سینک گذاشتم و رو به میترا گفتم: بگو چی دیدم؟ میترا با لودگی گفت: همسایه سینی به دست.

_ : درسته ولی اگه گفتی کی بود؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت: کوکب خانم.

_ : نخیر لوس. همون پسر دیروزیه. همونی که ازمون آدرس پرسید.

میترا با چشای گرد شده گفت : واقعا ؟ یعنی ... اونا همسایه جدید ما هستن ؟
_ : آره دیگه .

لحظاتی تفکر کرد و گفت : بیا بریم از خانم جون آمار بگیریم . و قبل از اینکه فرصت جواب دادن داشته باشم دست مرا گرفت و به سمت خانم جون رفتیم . خانم جون درحال خوندن قرآن بود . با دیدن ما نشانی بین صفحاتش گذاشت و کتاب را بست . میترا با پررویی پرسید : خانم جون گفتین دیروز رفته بودین خونه این همسایه جدید ، چجور آدمایی بودن ؟

خانم جون چشمانش را ریز کرد و گفت : واسه چی میخوای بدونی ؟
_ : همین جوری کنجکاو شدم .

خانم جون خیلی ساده باور کرد و گفت : والا دیروز که من رفتم داشتن وسیله هاشون رو می چیدن . بعد خانمه که گویا اسمش فرزانه بود منا دعوت به نشستن کرد و شروع کرد به حرف زدن . این بار من گفتم : چی می گفت خانم جون ؟
_ : چیز خاصی که نمی گفت . فقط گفت یه روز به طور اتفاقی از اینجا رد میشدن و از این روستا خوشش اومده . بعد تصمیم گرفته یه خونه اینجا بخره . شاننش زده و آقای باقری خونشو به فروش گذاشته . اونا هم خریدن و حالا دارن اسباب کشی میکنن .

_ : دیگه چیزی نگفت ؟

به میترا نگاه کردم . چقدر آب زیرکانه بود و خبر نداشتم . ابرویی بالا انداخت و به خانم جون خیره شد .

_ : نه مادر دیگه چیز خاصی نگفت . اصلا چی شده که شما دوتا اینقدر... چی میگن ... به قول میترا کنجکاو شدین ؟

میترا گونه خانم جون رو بوسید و گفت : همین جوری سوال پرسیدم . خانم جون خندید و گفت : باشه ، باشه حالا پاشین برین که کلی ختم دارم .

نمیدونم چرا امشب بیخوابی به سرم زده و خواب نمیرم . به پهلو چرخیدم ولی فایده ای نداشت . به میترا نگاه کردم . خوابِ خواب بود . چقدر این بشر راحت می خوابید. خیلی تشنه شده بودم . چند بار خودما لعنت کردم که چرا پارچ آب با خودم نیاوردم. حالا مجبورم این همه راهو تا آشپزخونه برم . چاره ای نبود . از جا بلند شدم . میخواستم لامپ را روشن کنم که صدایی منا متوجه خودش کرد : اه لعنتی چرا

اینقدر سنگینه ؟ توی اون تاریکی کل بام رو با چشمام گشتم ولی خب چیزی پیدا نبود . باخودم گفتم : شاید خیالاتی شدم . دوباره خواستم لامپ را روشن کنم که باز صدا اومد : پس همین جا خوبه .

اینبار واقعا ترسیده بودم . اون شب ماه هم پیدا نبود ، بنابراین خیلی تاریک و ترسناک شده بود . دوباره به این طرف ، اون طرف نگاه کردم که یهو خشکم زد . یه نفر روی پشت بام خونه بغلی بود . زمان و مکان رو فراموش کردم . فقط پاهام آروم به اون سمت می رفتن . اصلا یادم نبود که روسری هم به سر ندارم . جلوتر رفتم و اینبار تونستم واضح ببینم . یه مرد بود که من فقط می تونستم سر و گردنش رو ببینم . دیوارای بام خیلی بلند نبودن ولی من فقط می تونستم تا همین جا رو ببینم . دستام رو گذاشتم روی دیوار و خودم رو بالا کشیدم تا ببینم چه خبره . ولی خب چی دیدم . یه بقچه پت و پهنی که روش ملحفه ی سفید کشیده بود . با فکر اینکه جسد زیر ملحفه باشه جیغ خفیفی کشیدم و دستام شل شد . فاصله زیادی رو بالا نرفته بودم ولی خب ترس تو همه وجودم رخنه کرده بود . افتادم روی زمین و صدای آه و نالم بالا رفت . صدای دوییدن فردی می اومد . بعدهم یکی از اون بالا گفت : چی شده ؟ خوبی ؟ سرم رو بالا بردم و اون فرد رو دیدم . نه اشتباه دیدم اون فرد خودش نیست . چشمام رو ریز کردم و با دقت بهش خیره شدم . ولی نه خودش بود . همون پسره که امروز صبحم دیدمش . لبخند قشنگی زد و با صدای روح نوازش گفت : خوبی ؟ از صراحت کلامش جا خوردم . ولی یه لحظه یاد اون جسد افتادم و گفتم : تو رو خدا با من کاری نداشته باش . اصلا من هیچی ندیدم . پسره که خیلی جا خورده بود گفت : چی ؟ مگه من چیکارت دارم ؟ کف دستام رو بهم چسبوندم و گفتم : خواهش میکنم . قول میدم به هیچکس ، هیچی نگم . پوفی کرد و گفت : میشه بگی راجع به چی حرف میزنی ؟ ازجا بلند شدم و به اون بقچه اشاره کردم و گفتم : راجع به اون حرف میزنم . اون جسده . به مسیر اشاره من نگاه کرد و بعد زد زیر خنده . بلند بلند می خندید . دستم را گذاشتم روی لبم و گفتم : هییییس . آروم ، الآن همه بیدار میشن . منم میشم شریک جرم . دستش را گذاشت روی دهنش ولی هنوزم می خندید . چندتا نفس عمیق کشید و گفت : که اون جسده ؟

_ : آره دیگه . تازه خودمم شنیدم که می گفتی چقدر سنگینه .

سروش را تکان داد و همین باعث شد موهای لختش توی هوا حرکت کنن . بعد دست کشید توی موهاش و گفت : نخیر خانم کوچولو اون جسد نیست . با تته پته گفتم : خ... خب... پس... اون چیه ؟

_ : اون لحاف ، تشکه . آوردم تا روی بام بخوابم . مشکلیه ؟
از افکار مزخرف خودم حرصم گرفته بود . آخه چطور متوجه نشده بودم که اون شاید لحاف ، تشک باشه ؟ لعنت به من که گند میزنم . لب پایینم رو به دندون گرفتم و محکم فشار دادم . با صدایی که رگه های شیطنت توش موج میزد گفت : الآن لب های نازکت خون میاد ، ولش کن . خون زیر پوستم جاری شد . سرم رو پایین انداختم و دندونم رو از روی لبم برداشتم . خیلی صمیمی بهم گفت : حالا به من نگاه کن خانم کوچولو .

آروم آروم سرم رو بالا بردم و توی چشمای عسلی رنگش زل زدم . هنوزم با چشماش داشت می خندید . آهسته گفت : من سپهر مهر پرور هستم و شما ؟
نمی دونستم باید چیکار کنم ولی دور از ادب بود که جوابش رو ندم پس گفتم : الهه هستم . الهه ساعتی . لبخند عمیقی زد و گفت : الهه ، چه اسم قشنگی .
لحظه ای مکث کرد و گفت : منا ببخش که باعث ترسیدنت شدم . فکر می کردم این وقت شب همه خوابن .

_ : شما هم منا ببخشین که بهتون تهمت زدم .
خندید و گفت : آره ، جسد . فکر کن من آدمکش باشم . بی دلیل لبخندی زدم و گفتم : من باید برم شب بخیر . آهی کشید و گفت : باشه ، شب بخیر .
از خیر آب خوردن گذشتم و به اتاق رفتم . چراغ خواب رو روشن کردم و تو آینه به خودم نگاهی انداختم . ای داد بی داد . روسری سرم نبود . به موهای مشکی و بلندم نگاه کردم و برای اینکه به خودم امیدواری بدم گفتم : خب آخه کی ساعت یک نصفه شب برای خوردن آب روسری سر میکنه ؟ مثل اینکه تونستم خودم رو قانع کنم .
لبخندی زدم و زمزمه کردم : آره دیگه هیچکس این کارو نمیکنه . کنار میترا خوابیدم و سرم به بالش نرسیده خواب رفتم .

صبح با میترا از اتاق که بیرون می اومدیم به یاد دیشب افتادم و لبخندی از سر رضایت زدم . اسمش را زیر لب صدا کردم و از پله ها پایین رفتم . بعد از صبحانه با اجازه خانم جون با مادرم تماس گرفتم . کلی ازم گله کرد که چرا زودتر به یادش

نیفتادم و منم ازش عذرخواهی کردم . میترا هم با زن عمو تماس گرفت و صحبت کردن .

روزها می گذشت و من دیگه سپهر رو ندیدم . هرشب وقتی برای خواب به اتاق می رفتم چشمم به دیوار می افتاد و ناخداگاه لبخند میزدم . تصمیم گرفتم از ماجرای اون شب چیزی به میترا نگم . چون نمی تونستم عکس العملش رو حدس بزنم .

پنج شنبه صبح با اجازه خانم جون و آقا جون تصمیم گرفتیم پیاده تا آبشار بریم . خانم جون اولش اجازه نمی داد و می گفت که خطر داره ولی گوش ما بدهکار نبود . بالاخره با کلی خواهش و تمنا اجازه صادر شد . کوله پشتی میترا رو پر از خوراکی کردیم . بطری آب را هم برداشتیم و حرکت . کنار رودخانه قدم می زدیم و می رفتیم . از هر دری صحبت می کردیم . فاصله زیادی تا آبشار نمانده بود که صدای وحشتناک پسری به گوش رسید : آهای خوشگلا کجا میرین ؟ همسفر نمیخواین ؟

به عقب برگشتیم و دو پسر را دیدیم . از طرز لباس پوشیدن و مدل موهاشون میشد فهمید که از اون جوجه خروسای سوسول هستن . اونقدر لاغر بودن که شاید اگه دماغشون رو می گرفتی جونشون درمیومد . ترسیده بودم و دست و پاهام می لرزید اما واکنشی نشون ندادم . دست میترا رو گرفتم و با قدم هایی تند از اونا دور شدیم . صدای دویدنشون می اومد . تو فکر بودم که دستی محکم دور بازوم حلقه شد و منا به سمت عقب چرخوند . با چشمای وحشیش خیره شده بود روی صورتم و تمام اجزای اونو می کاوید . با تمام قدرتم سعی میکردم که بازوم رو از دستش بیرون بیارم . درسته که اونا لاغر بودن ولی درهرصورت مرد بودن و هرچی باشه زور مرد از زن بیشتره . هرچه تقلا می کردم نمیشد . اون یکی دوستش به سمت میترا رفت و سعی میکرد دستاش رو دور کمر او حلقه کنه . دست دیگرش اون یکی بازوم رو گرفت . میخواستم داد بزنم ، جیغ بکشم ولی نمی تونستم . انگار چیزی توی گلوم بود که مانع میشد صدام بیرون بیاد اما از درون داد میزدم . میترا برعکس من داد میزد . مرتب فحش می داد و می گفت : عوضی ولم کن . دست کثیف تو به من نزن آشغال . پسره هم وحشی تر میشد و بیشتر اذیتش میکرد . پسره هرزه داشت بهم نزدیک میشد . لبخند چندش آوری زد و گفت : اگه دختر خوبی باشی زیاد اذیت نمی کنم . با دیدن خنده مضحکش احساس کردم محتویات معدم داره بالا میاد . سد توی گلوم برداشته شد و با صدای نسبتا بلندی گفتم : تو حق نداری با دستای کثیف منا آلوده کنی .

زانوم رو بالا آوردم و محکم توی شکمش زدم . دستاش از دور بازوم شل شد و من تونستم خیلی راحت فرار کنم ولی اون بدتر وحشی شد و افتاد دنبالم . همین طور که می دویدم ماشین سفیدرنگی رو دیدم که از جلو می اومد . خوشحال شدم از اینکه ناجی ای پیدا کردیم . اون فرد سریع روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد . آه خدای من بازم اون . انگار سرنوشتش گره خورده به من . نگاه نگرانی به من انداخت و به سمت پسر دوید . قفسه سینش از شدت خشم بالا و پایین می رفت . صدایی جز آه و ناله پسر نمی اومد . سپهر حرف نمیزد ولی رگ گردنش متورم شده بود و اخم غلیظی به پیشانیاش چنگ انداخته بود . با یه حرکت پسر رو خوابوند روی زمین و با پا بهش لگد میزد . به خودم اومدم و دیدم که اون یکی پسره داره فرار می کنه . دویدم سمت میترا . بیچاره داشت گریه میکرد . بغلش کردم و گفتم : گریه نکن عزیزم . تو رو خدا گریه نکن میترا . عجب غلطی کردیم اومدیم بیرون . میترا همون طور که گریه میکرد با هق هق گفت : اون... پسره... حیوون عوضی... منا بغل.... ادامه نداد و از ته دل جیغ کشید . روسریش روی شانه هاش افتاده بود . آروم موهاش رو نوازش کردم و گفتم : میترا خواهش میکنم گریه نکن . تو رو به خانم جون قسم گریه نکن . از بغلم بیرون اومد و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد . کوله را از روی زمین برداشتم و بطری آب رو بیرون آوردم . دادم به دستش و گفتم : بخور عزیزم .

صدای قدم هایی رو حس کردم . با ترس به عقب برگشتم و سپهر رو دیدم . صورتش از زور خشم سرخ شده بود . جلوتر اومد و گفت : خوبی ؟ طوریت که نشده ؟ نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم : من خوبم ولی... ولی میترا چندان خوب نیست . میترا سریع روسریش رو سر کرد و سرش رو پایین انداخت . قطرات اشک آروم روی صورتش پایین می اومد . دستم رو گذاختم زیر چوونش و بالا آوردم . به چشماش خیره شدم . گفتم : بس کن دیگه چقدر گریه میکنی ؟ میترا با عصبانیت نیشگونی از پهلو گرفت گفت : بلا گرفته حالا دیگه تنهایی فرار میکنی ؟ اصلا به فکر من نباش ، باشه ؟ با مهربونی بغلش کردم و گفتم : به خدا اینقدر استرس داشتیم که یادم رفت . میترا خودش رو از من جدا کرد و گفت : حالا اون هیچی تو چرا اصلا گریه نمی کنی ؟ چرا بهشون هیچی نگفتی ؟ حداقل من فحش می دادم تو که هیچی !

_ : بابا دارم میگم اینقدر استرس داشتیم که نگو . زمان و مکان رو فراموش کرده بودم حالا پیام پقی بزنم زیر گریه ؟ اصلا مرده شور هرچی مرده رو ببرن . خوب شد ؟

سپهر تک سرفه ای کرد و گفت : بلا نسبت بعضیا .
 اصلا یادم رفته بود که اون اینجاست . حالا خوب شد به اسب شاه گفتم یابو ! خب
 اون ناجی ما بود . لبم را به دندون گرفتم . صدای سپهر منا از عالم خودم بیرون آورد:
 دوباره که لبتو گاز گرفتی . سرم رو بالا آوردم و نگاهمون باهم تلاقی کرد . گفتم :
 ببخشید منظورم مردای پست و عوضی بود .
 _ : آهان این شد .

به سمت ماشینش رفت و با یه بطری آبمیوه برگشت . به سمتم گرفت و گفت :
 آبمیوه قند داره برای فشارت خوبه . انگار اصلا میترا رو نمی دید . همه مهریونیاش
 مال من بود . بطری آب رو از دست میترا گرفتم و گفتم : ترجیح میدم از این بخورم .
 آهی کشید و گفت : باشه ، هرچور راحتی . چقدر صمیمی برخورد میکرد . حالا میترا
 پیش خودش چه فکراییه که نمکینه . دیگه ایستادن رو بیش از این جایز ندونستم .
 پس گفتم : ازتون تشکر میکنم آقای مهر پرور . شاید اگه شما نبودین.... نمی تونستم
 ادامه بدم و اخمای اونم بد درهم شد . برای اینکه درستش کرده باشم ادامه دادم :
 بازم ممنونم . ما باید بریم ، خداحافظ . منتظر جواب نموندم و به میترا گفتم : دیگه
 دیره . منم خیلی ترسیدم بهتره برگردیم . میترا با سر تائید کرد و گفت: منم ازتون
 ممنونم آقای... سپهر با اعتماد به نفس بالای گفت : سپهر مهر پرور هستم .
 _ : بله آقای مهر پرور ممنونم .

سپهر لبخند زیبایی زد و گفت : خواهش میکنم میترا خانم .
 روی پاشنه پا چرخیدم . یک قدمی بیشتر بر نداشته بودم که اسمم رو بدون هیچ چیز
 اضافه ای صدا کرد . برگشتم و بهش نگاه کردم . نمیدونم چی از نگاهم برداشت کرد
 که گفت : ببخشید الهه خانم . بی اراده لبخند زدم و گفتم : بله ؟
 _ : اگه اجازه بدین شما را تا دهکده برسونم .

به میترا نگاه کردم . چیزی نمی گفت و نگاهش بین من و سپهر درنوسان بود . به
 چشمای نگرانیش زل زدم و گفتم : نه ممنون . تا اینجا هم خیلی به ما لطف کردین .
 _ : ولی آخه

_ : ممنونم شما لطف بزرگی در حق ما کردین اگه اجازه بدین خودمون این مسیر رو
 برمی گردیم .

وقتی فهمید اصرار فایده ای نداره آروم گفت : هرچور راحتین ، به امید دیدار .

به سمت ماشینش رفت و ماهم حرکت کردیم . میترا که منتظر همچین فرصتی بود گفت : ورپریده اسم تو رو از کجا میدونه ؟ اصلا بگو ببینم تو فامیل اونو از کجا می دونستی ؟

به عقب نگاه کردم سپهر سوار بر ماشینش ، آروم پشت سر ما می اومد . به میترا نگاه کردم و گفتم : این چرا نمیره ؟

_ : بحثو عوض نکن . راستشو بگو .

ماجرای اون شب رو به طور خلاصه برایش تعریف کردم . با بهت نگاه کرد و گفت : راست میگی ؟

_ : آره دروغم چیه ؟ همه این اتفاقات افتاد .

دوباره چرخیدم و سپهر رو در همون حالت دیدم . گفتم : میگم این چرا نمیره ؟

میترا که تو فکر بود گفت : کی ؟ کی چرا نمیره ؟

_ : خانم عقل کل این پسره هنوز پشت سر ماست . داره آروم حرکت میکنه .

میترا سرش رو چرخوند و بعد گفت : نمیدونم حتما داره ما رو اسکورت میکنه . شانه هامو بالا انداختم و گفتم : نمی دونم شاید . ته دلم قند آب میشد از اینکه محافظ ما باشه . بقیه راه رو در سکوت ادامه دادیم تا اینکه به دهکده رسیدیم . برخلاف انتظار ما از کنارمون رد شد و رفت . نزدیکای خونه که رسیدیم به میترا گفتم : یادت باشه نباید چیزی از اون ماجرا را برای خانم جون و آقاجون تعریف کنیم .

_ : خب آخه چرا ؟

_ : برای اینکه اگه بفهمن دوتا پسر مزاحم ما شدن خون به راه می افته . اون پسرا که اصلا مال اینجا نبودن و دستمون به جایی بند نیست . اونا هم وقتی بفهمن بیشتر عصبانی میشن و از این به بعد هر وقت بیایم دهکده جرئت نداریم تنهایی جایی بریم . میترا که تازه دوزاریش افتاده بود گفت : آره حق با توئه ولی اگه اون پسره به مامانش چیزی بگو و اونم برای خانم جون تعریف کنه چی ؟

به این موضوع فکر نکرده بودم . واقعا اگه همچین اتفاقی بیفته چی میشه ؟ با این حال خودما نباختم و گفتم : بهش نمی اومد آدم دهن لقی باشه . باشعور تر از این حرفاست که خواسته باشه چیزی بگو . بعدشم اگه خدایی نکرده اونا چیزی فهمیدن ، همون موقع راستش رو تعریف می کنیم . باشه ؟

_ : باشه ، قبوله .

وارد خانه که شدیم خانم جون رو دیدیم که داره به گلها آب میده . با دیدن ما لبخند قشنگی زد و گفت : چقدر زود اومدین . قبل از اینکه میترا حرفی بزنه گفتم : آره زود اومدیم که شما تنها نباشین .
 _ : قربون نوه های خوشگلم برم .

این بار میترا گفت : راستی خانم جون امشب همه میان ؟
 _ : آره دخترم . پروین زنگ زد گفت میان . پدر و مادر شما هم که حتما میان .
 عصر همون روز دوباره همه فامیل دور هم جمع شدیم . شب خوبی بود . کلا وقتی همه دور هم جمع باشیم خیلی خوش میگذره . بعد از نماز ، خانم جون با یه سبد کوچیک پر از آلو به سمت ما نوه ها اومد و گفت : کی این آلوها را برای همسایه جدیدمون می بره ؟

قلبم هری فرو ریخت . به میترا نگاه کردم و نگاهمون یکی شد . خانم جون چه گیری داده به اینا . هیچکس حاضر نبود این کارو انجام بده . البته من میخواستم قبول کنم ولی یه جورایی از فکر بقیه ترسیدم . خانم جون که سکوت ما رو دید گفت : اصلا خودم می برم . نمیدونم چی شد که یهو از جا بلند شدم و گفتم : نه خانم جون بدین من می برم .

میثم غیرتش گل کرد و گفت : نمیخواد الهه ، من می برم .
 سبد را از دست خانم جون گرفت و رفت . به میترا چشمکی زدم و اونم ریز خندید .
 اون شب هم مثل هفته قبل ما دخترا جدا خوابیدیم . با این تفاوت که هربار چشمم به دیوار می افتاد، ناخداگاه لبخند میزدم .

عصر جمعه عمو بهادر زودتر از همه خداحافظی کرد و رفت . با میترا همدیگه رو بغل کردیم . دوری از هم برای هردو سخت بود . با اینکه هم سن نبودیم ولی حرف همدیگه رو خوب می فهمیدیم و باهم مثل خواهر بودیم . پنج دقیقه ای از رفتنشون گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد . روبه همه گفتم : فکر کنم میترا چیزی رو جا گذاشته .

آقاجون خندید و گفت : آره . عادت همیشگیشه .
 در را باز کردم و میترا با دیدن من خندید وگفت : خوب فهمیدی . روسری قرمزه رو جا گذاشتم . بعداز برداشتن روسریش خدافظی کرد و رفت . چند قدمی بیشتر از در دور نشده بودم که یکی آرام به در زد . سر جام وایسادم و گوشام رو تیز کردم .

دوباره تقه ای به در خورد . می دونستم که اشتباه نکردم . با خود گفتم : از دست این میترا .

همین طور که در را باز می کردم گفتم : وای میترا تو چقدر... ولی حرف توی دهنم ماسید. جلوی در سپهر رو دیدم . لبخند شیرینی زد و گفت : وای سپهر تو چقدر... چی ؟

خودمو جَم و جور کردم و گفتم : من گفتم میترا . همون جور که لبخند میزد گفت: حالا چی میشه اسم منا صدا کنی ؟ اینقدر با خواهش گفت که دلم یه جوری شد ولی بند رو آب ندادم و گفتم : امرتون ؟

_ : عرضی داشتم .

_ : بفرمائید .

سبد خانم جون رو بالا آورد و گفت : دستتون درد نکنه آلوهای بی نظیری بود . سپس با مکثی ادامه داد : قابل شما و خانواده گرامیتون رو نداره . بفرمائید . به سبد نگاه کردم توش پر از کیک بود . معلوم بود که کیک های خانگیه . نفهمیدم چطور نگاهم رو خوند و گفت : درسته خانگیه . مامانم پخته . البته تزئینات روش کار منه .

بدون فکر گفتم : پس بگو چرا اینقدر زشته .

برخلاف تصورم لبخندی زد و گفت : نظرت برام خیلی ارزش داره . خیلی جا خوردم. تصورم نمی کردم همچین حرفی رو بزنه . سبد رو گرفتم و گفتم : ممنونم . صدای مامان از پشت سر شنیده شد : الهه آماده ای ؟ میخوایم بریم .

برگشتم و مامان رو دیدم . با دیدن سپهر اخم کمرنگی کرد و گفت : کیه الهه ؟ هول شده بودم و نمی دونستم باید چی بگم ولی سپهر بدون ترس و واهمه ای گفت:

سلام . من پسر همسایه بغلی هستم . ظرفتون رو آوردم .

_ : دست شما درد نکنه ، بفرمائید .

_ : نه مزاحم نمیشم .

_ : الهه سریع بیا تو .

_ : چشم مامان .

به طرف سپهر چرخیدم و گفتم : باید برم خداحافظ . صورتش رو هاله ای غم پوشاند

. قسم میخورم برق اشک رو توی چشمش دیدم . آروم گفتم : داری میری ؟

_ : آره، باید بمونم ؟

_ : نه . فقط... مواظب خودت باش . به امید دیدار .
 به طرف خونشون رفت . چرا باید برای من نگران بشه ؟ چرا هیچ وقت نمیگه
 خداحافظ ؟ چرا میگه مواظب خودت باش ؟ مگه من کی ام ؟ با صدای شاهین از
 افکارم بیرون اومدم : چرا درو نمی بندی ؟ سرم رو تکان دادم و در رو بستم . به
 داخل رفتم . سبد رو به خانم جون دادم و گفتم : سبدتون رو آوردن .
 _ : دستشون درد نکنه . خالی هم پس ندادن .
 شیدا گفت : وای چقد خوشگله . تازه به یاد کیک افتادم . مامانش باید آشپز خوبی
 باشه چون کیک خیلی پف کرده . روی کیک رو یه لایه خامه کشیده بودن و روی
 خامه شکلات خرد ریخته شده بود . واقعا قشنگ بود . پس چرا من گفتم زشته ؟ یه
 دونه برداشتم و با ولع خوردم . خیلی خوشمزه بود . دوست داشتم مامانش رو از
 نزدیک ببینم . باید زن هنرمندی باشه .
 پس از بوسیدن خانم جون و آقاجون به سختی ازشون جدا شدم و بیرون اومدم .
 چشمم به خانه بغلی افتاد . نمای سنگی داشت و بیرونش خوشگل بود . سوار
 ماشین شدم و به پنجره خونه نگاه کردم . داشتم توی دلم پرده های زیباش رو
 تحسین میکردم که دیدم پرده تکان خورد . مطمئن بودم یه نفر پشت پنجره بود .
 بی خیال افکارم شدم و برای خانم جون دست تکان دادم .

کتاب حسابداری صنعتی را برداشتم و پشت میزم نشستم . چند صفحه خوندم ولی
 اصلا تمرکز نداشتم . چهره سپهر جلوی چشمم رژه می رفت . یوفی کردم و کتاب رو
 بستم . حرف هایی که دیروز بهم زد ، توی گوتم تکرار میشد : « نظرت برام خیلی
 ارزش داره . مواظب خودت باش ، به امید دیدار . » سرم رو به طرفین تکان دادم تا
 افکارم از بین بره . به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان شیر خوردم . اینجوری نمی
 تونم درس بخونم . باید فراموشش کنم . اگه آینده ای تضمین شده میخوام باید
 فراموشش کنم .

آخر هفته فرا رسید و طبق معمول هر هفته باید به دهکده می رفتیم . از رویارویی
 باهاش می ترسیدم . از اینکه احساس ناشناختن سرباز کنه و عاشقش بشم .
 میخواستم رفتنم رو کنسل کنم ولی به یاد خانم جون که می افتادم تصمیم عوض
 میشد . بالاخره بعد از یک ساعت به دهکده رسیدیم . تصمیم خودم رو گرفته بودم
 . نباید بهش فکر کنم یا بهتر بگم نباید اصلا می دیدمش . بدون توجه به خونشون

وارد خونه خانم جون شدم . اون شب بازم خانوما باهم خوابیدن با این تفاوت که شیدا نیومده بود . آخه خونه مادرشوهرش دعوت بودن . سعی می کردم افکارم رو به هفته پیش سوق ندم . میترا هم خیلی بهم مشکوک شده بود و می گفت تو اون الهه هفته قبل نیستی .

خانواده تصمیم گرفته بودن برای ناهار به آبشار برن . ساعت 11 بود که به آبشار رسیدیم . ساعتی گذشته بود که صدای سرو صدای همه بلند شد . با کنجکاوی به همه نگاه کردم . از جا بلند شده بودن و با رویی گشاده احوالپرسی میکردن . سرم رو بالا بردم . از چیزی که می دیدم خیلی تعجب کردم . سپهر و خانوادش بودن . بخشکی ای شانس . من دارم ازش فرار می کنم ، اون دنبال من میاد . چرا باید اونا هم می اومدن آبشار ؟ میترا کنارم زانو زد و گفت : چرا خشکت زده ؟ پاشو سلام کن . تازه به خودم اومدم . از جا بلند شدم . اولین نفری که بهم نگاه کرد ، سپهر بود . شایدم از قبل داشته بهم نگاه می کرده . زیر لب سلامی کردم که حتی خودمم به زور شنیدم . خیلی مودب جواب سلامم رو داد و گفت : حالتون خوبه ؟

بله ؟ حالتون ؟ این چرا اینجوریه ؟ اولین دفعه ای که همدیگه رو دیدیم راحت حرف میزد حالا شدم سوم شخص ؟ ای پسره مارموز . چشمش به چهار نفر خورده آدم شده . دوباره گفت : حالتون خوبه ؟ این بار با نگرانی سوالش رو پرسید . خاک به سرم چهار ساعته بهش زل زدم . خودما جم و جور کردم و گفتم : بله ، ممنونم . این بار نوبت من بود : حال شما خوبه ؟ برعکس من اصلا جا نخورد و گفت : مچکرم . کنار خانمی ایستاده بود . چشمم به طرفش کشیده شد . حدودا 8-47 ساله میزد . پوست گندمگون با چشم های عسلی داشت . اوه پس بگو چشمای خوشگلش به کی رفته . بیشتر از این جایز ندونستم که تعلل کنم . دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم : سلام . حالتون چطوره ؟ لبخند مهربونی زد . دستم رو با گرمی فشرد و گفت : سلام . خوبم ، شما چطوری ؟

منم لبخند زدم و گفتم : منم خوبم مچکر . بینی سربالا و عملی داشت ولی خیلی بهش می اومد . درحال آنالیز صورتش بودم که صدای پر ابهت مردی اومد : سلام خانم .

به سمت راست نگاه کردم . مرد میانسال و خوش تیپی رو دیدم . باید بابای سپهر باشه . دستپاچه گفتم : ببخشید سلام از بندست .

_ : خواهش می کنم . سلام که واجب نیست ، جوابش واجبه .

آقاجون دعوت به نشستن کرد و اونا هم قبول کردن . مامانش روبه روی من نشستنه بود و بعد همسرش و بعد هم سپهر . به بابای سپهر نگاه کردم . قد بلند بود و خوش تیپ . کت، شلوار قهوه ای به تن کرده بود . درسته که هوای آبشار عالی بود ولی کی تو این گرما کت می پوشه ؟ بی خیال شدم و رفتم تو نخ آنالیز کردن صورتش . پوست سبزه و چشمای مشکی داشت . به اضافه ریش پروفوسوری که خیلی بهش می اومد . عمو بهادر گفت : ببخشید آقای... فامیل شریفتون ؟ زیرلب آروم گفتم : مهر پرور .

سپس بابای سپهر جواب داد : علیرضا مهر پرور هستم . بهتره باهم آشنا بشیم . ایشون خانم هستم . به همسرش اشاره کرد و گفت : خانم فرزانه حاتمی . و ایشونم پسر کوچیک هستن ، سپهر . گوشام زنگ زدن . پسر کوچیکم ؟ یعنی یه پسر دیگه هم داره ؟ کجاس ؟ چرا نیومده ؟

صدای آقای مهر پرور رشته افکارم رو پاره کرد : بله درسته . یه پسر بزرگتر هم دارم که اسمش سامه ولی ایران نیست . اووووه ، کی میره این همه راهو ؟ ایران نیست . خدا قسمت ماهم بکنه . از دست خودم خسته شدم . وای که چقد افکارم بچگانست . عموبهادر دستی به صورتش کشید و گفت : بهتره ماهم خودمون رو معرفی کنیم . ایشون پدرما هستن ، آقای احمد سعادت و ایشونم مادرمون هستن که ما خانم جون صداشون می کنیم . از غیرت عمو خوشم اومد . اسم و فامیل مادرش رو نگفت . عمو یک به یک همه را معرفی کرد . خوب یادمه به من که رسید گفت : این دختر خوشگل و شیطونم برادر زادمه . الهه خانم .

پدر و مادر سپهر لبخند تحسین آمیزی زدن . نگاهم به سپهر افتاد . بهم خیره شده بود ولی نه لبخند میزد و نه هیچی . چهرش عادی بود . ساعتی را با چای و تخمه به سر کردیم . آقای مهر پرور گفت : بهتره که ما دیگه رفع زحمت کنیم . همه اصرار می کردن که ناهار رو با ما باشن ولی آقای مهر پرور گفت که میخواد بره آبشار رو از نزدیک ببینه و بعدش برگردن . به رسم احترام از جا بلند شدیم . نمی دونم باید خوشحال می بودم یا نه . دوست داشتم کنارم باشه ولی از طرفی تصمیم گرفته بودم که فراموشش کنم . وقتی می دیدمش خیلی هیجان زده میشدم و این یکی از نشانه های عشق و علاقه بود . چیزی که باید ازش فرار میکردم . عاشقی برای من زود بود .

وقتی با فرزانه خانم دست می دادم یهو منا به طرف خودش کشید و قبل از اینکه بفهمم گونم رو بوسید . خیلی تعجب کرده بودم . منا از خودش جدا کرد و با یه دنیا سوال جا گذاشت . همه مثل من تعجب کرده بودن و با بهت بهم نگاه میکردن . تصمیم قطعی تر شد . باید ازش فرار کنم ، باید .

هفته بعد هم به پایان رسید و ما خونه خالم دعوت بودیم . بابا هم با خانم جون تماس گرفت و ازشون عذرخواهی کرد . منم گوشی را گرفتم و با خانم جون حرف زدم . واقعا دلم براشون تنگ شده بود . بعداز اینکه خانم جون سفارش کرد مواظب خودم باشم، قطع کردم.

نمیدونم چرا خوشحال بودم . شاید به خاطر این بود که سپهر رو نمی دیدم . شب آماده شدم و به همراه خانواده به خونه خاله شهناز رفتیم . درحال خوردن میوه بودم که رایان گفت : خب الهه چه خبر ؟ درس میخونی ؟ میوه رو فرو دادم و گفتم : آره درس میخونم فقط برای اینکه برادر گرامیت به هوش سرشار من پی بیره .

_ : شما دوتا نمیخواین آدم بشین . از بچگی تا حالا باهم دعوا دارین .
 _ : اشتباه نکن رایان ما باهم دعوا نداریم . فقط یه کم سر به سر هم میذاریم .
 _ : یعنی تو فقط به خاطر راستین داری درس میخونی ؟
 _ : نه من به خاطر خودم و آیندم درس میخونم ولی درصد بیشتری از درس خوندم به خاطر راستینه . چون اون همیشه میگه من خنگم .
 رایان با صدای بلندی خندید و گفت : امان از دست شما دوتا . در همین حین در باز شد و راستین با یه جعبه شیرینی اومد داخل . باهمه احوالپرسی کرد و دست داد تا به من رسید . دستش رو جلو آورد و گفت : سلام خانم سعادتت خوب هستین ؟ خوب می دونست که باهاش دست نمیدم ولی کم نیاوردم و دستم را تا نزدیکی دستش بردم و گفتم : سلام آقای آریا . خوبم ، شما چطوری ؟
 دستش رو عقب برد و گفت : ای دل غافل می خواست منا از راه به در کنه . سپس قهقهه ای زد و به سمت آشپزخونه رفت . رایان گفت : آدم بشو نیست .
 _ : داداش توئه دیگه ، خُله .

رایان خواست جوابم رو بده که خاله گفت : الهه جون خاله دستت درد نکنه . با تعجب گفتم : چرا خاله ؟ خاله خندید و گفت : خاله این راستین توی خونه بند

نمیشد ولی الآن یه ساله به خاطر کنکور داره درس میخونه . به خاطر کنکورم نه ها به خاطر تو . دائم سرش توی کتابه و میگه باید درس بخونم تا حال الهه گرفته بشه . مامان به جای من جواب داد : شهناز جون ، الهه هم مثل راستین . اونم میگه فقط به خاطر حال گیری راستینه .

راستین از آشپزخونه بیرون اومد و گفت : تا یه ماه دیگه معلوم میشه دخترخاله جان ، معلوم میشه . منم مثل خودش ابروهامو بالا دادم و گفتم : بله ، معلوم میشه .

هفته بعد هم به پیشنهاد راستین رفتم خونه خاله تا باهم درس بخونیم . زیر مانتوم یه لباس مشکی و بلند مجلسی پوشیدم تا راحت باشم . شلوار کتانی سفیدم رو پوشیدم . بابا جلوی خونه خاله ایستاد . پیاده شدم و اونا به دهکده رفتن . قبلش با خانم جون تماس گرفته بودم و عذرخواهی کرده بودم . ساعتی را با راستین درس خوندیم و بعد خاله ما را برای شام صدا کرد . سرمیز شام راستین گفت : الهه نوشابه میخوری واست بریزم؟ برای خودش نوشابه ریخت . گفتم : نه ممنون . نوشابه خوب نیست . راستین پوزخندی زد و گفت : الهه خانم شما داری رشته حسابداری میخونی نه پزشکی .

با دلخوری گفتم : چه ربطی داره ؟ خب نوشابه خوب نیست . خاله پادرمیونی کرد و گفت : درسته خاله جون . راستینو جدی بگیر . مغرور شدم و گفتم : درحدی نیست که بخوام جدیش بگیرم . راستین که جا خورده بود گفت : خیلی ممنون . پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم . بعداز از شام رایان گفت : مامان ، الهه امشب کجا میخوابه ؟ راستین گفت : خب معلومه دیگه ، روی بام . آقای آریا گفت : برای چی اونجا ؟

_ : آخه الهه عادت داره روی بام بخوابه . شنیدم حتی توی روستا هم روی بام میخوابه .

کوسن روی مبل را روی سرش زدم و گفتم : به تو ربطی نداره . خاله گفت : راستین تو امشب برو پیش رایان بخواب . الهه هم میره توی اتاق تو .

_ : نه مامان من به دو دلیل قبول نمی کنم .

_ : به چه دلیلی ؟

_ : اول اینکه من به الهه اعتماد ندارم شاید وسایلم رو کیش بره . دوم اینکه رایان پسر درست و حسابی ای نیست . حرفای بد بد میزنه یاد می گیرم .

خاله خندید و گفت : حالا من گفتم چه دلایلی هم داره . لوس نشو ، همین کاری که گفتم رو انجام میدین .

رفتم توی اتاق راستین دیدم یه چمدون گذاشته رو تختش و داره با حسرت به اتاقش نگاه میکنه . با بهت بهش گفتم : داری چیکار میکنی ؟ آهی کشید و گفت : هیچی دارم به اتاقم نگاه میکنم . چقدر من توی این اتاق خاطره دارم . دلم براش تنگ میشه .

همچین با سوز حرف میزد که اگه یکی نمی دونست فکر میکرد داره میره سفر قندهار . نشستم کنارش و گفتم : خیلی خب بسه دیگه . پاشو برو میخوام بخوابم .

_ : خیلی خب بذار با اتاقم خداحافظی کنم .

خندیدم و گفتم : بس کن راستین . فقط یه شب داری میری اتاق بغلی بخوابی . اصلا این چمدون چیه ؟

_ : میخوام وسایلم رو با خودم ببرم . گفتم که به تو اعتماد ندارم .

اینقدر جدی گفت که دیگه باور کرده بودم . یهو زد زیر خنده و گفت : خدایی باور کرده بودیا . ایشی گفتم و رومو برگردوندم . گوشه شالم رو کشید و گفت : خیلی خب حالا قهر نکن . برگشتم و بهش خیره شدم . لبخند دوستانه ای زد و گفت : ببخشید داشتم شوخی میکردم . ولی الهه هشت بیدار باش که زود درس بخونیم . سری تکون دادم و از جا بلند شد . قبل از اینکه درو ببندد گفت : شب بخیر دخترخاله .

_ : شب بخیر پسرخاله .

در را بست و منم روی تخت ولو شدم . قبل از بسته شدن چشمم به یاد دهکده و سپهر افتادم . ولی نه باید فراموشش کنم .

چندبار به در زدم ولی صدایی نیومد . نمی دونستم کار درستیه که درو باز کنم یا نه؟ خاله از اتاقش بیرون اومد و گفت : این وقت صبح اینجا چیکار میکنی ؟ چرخیدم و گفتم : سلام ، صبح بخیر . راستین گفته 8 بیدار باشم . الآن یه ربع مونده به هشت . خاله ریز خندید و گفت : یه چیزی گفته خاله . اون زودتر از ده بیدار نمیشه . چشمکی زدم و گفتم : خواهیم دید .

در را باز کردم . خیلی وقت بود که اتاق رایان رو ندیده بودم . تخت یه نفره ای سمت چپ گذاشته شده بود . روبه روی در میز کارش بود . رایان آرشیتکت هست . خدارو شکر حجاب رایان که خوب بود . به دیوارای اتاق منظره های خوشگلی قاب شده بود . رایان عکاس خوبی هم بود . به طرف راست نگاه کردم . راستین با ، بالاتنه برهنه روی زمین خوابیده بود . جلوتر رفتم و آروم گفتم : راستین ، راستین پاشو . انگار من اصلا حرف نزد . تکونم نخورد . این بار کمی بلندتر گفتم : راستین خودت گفتی 8 بیدار باش . پاشو دیگه .

لای چشماش رو باز کرد و گفت : گیر نده الهه . بی خیال تو هم برو بخواب . پتو رو ، روی خودش کشید و چشماش رو بست . کنارش نشستم و پتو رو کنار زدم و گفتم : راستین اذیت نکن دیگه ، پاشو . چیزی نگفت و رو به پهلو خوابید . فکری به ذهنم خطور کرد . اگه بیدار شده بود این کارو باهاش نمیکردم . خودت خواستی . به آشپزخونه رفتم . خاله درحال چیدن میز صبحانه بود . یه لیوان از کابینت برداشتم و زیر شیر پر از آب کردم . خاله خندید و گفت : بین شیطان کوچولو میخواد با بچم چیکار کنه .

_ : بیخشید خاله ولی مجبورم .

به اتاق رایان رفتم و خاله هم به دنبالم اومد . رایان روی تخت نشسته بود . زیرلب سلامی کردم با خنده جوابم رو داد . بالای سر راستین ایستادم و با صدای بلندی گفتم : راستین پا میشی یا نه ؟ با صدای خش داری گفت : یا نه .
_ : خودت خواستی .

پتو رو کامل از روش برداشتم و لیوان آب رو از زوی سرش تا سینه برهنش ریختم . لرزشی به بدنش نشست که ماهم حسش کردیم . بعد دست و پا زد و شروع کرد به دَری وری گفتن . خاله و رایان هم می خندیدن . از جا بلند شد و روی رخت خواب نشست . با قیافه درهمی بهم نگاه کرد و گفت : خیلی نامردی .
_ : تقصیر خودته . بهت گفتم پاشو . باید بلند میشدی .

رو به خاله گفت : می بینی مامان . می بینی دختر خواهرت چه به روزم آورده .
 _ : در این مورد بهش حق میدم . مثل اینکه تو دیشب بهش گفتی باید هشت بیدار
 بشین . نگاه به ساعت کن ، فیکس هشته .

خاله و رایان خنده کنان از اتاق خارج شدن . راستین لبخند مرموزی زد و گفت :
 تلافیشو سرت درمیارم . درحالیکه می خندیدم گفتم : آرزو بر جوانان عیب نیست . و
 از اتاق خارج شدم . بعد از خوردن صبحانه با راستین به اتاق رفتیم تا درس بخونیم .
 نزدیکای ظهر کتابشو بست و گذاشت روی تخت . نفس عمیقی کشید و گفت : وای
 دختر ، ترکیدم . دیگه بسه . منم کتاب رو بستم و گفتم : باشه پس من میرم به خاله
 کمک کنم .

خاله درحال سرخ کردن مرغ بود . خواستم بهش کمک کنم ولی نداشت . پس از
 یخچال وسایل سالاد رو بیرون آوردم و مشغول درست کردنش شدم . درحال خوردن
 ناهار راستین پارچ دوغ رو برداشت و گفت : دخترخاله جان دوغ چی ؟ دوغ
 میخوری یا میگن خوب نیست ؟ لقمه رو فرو دادم و گفتم : هرچند که این دوغم
 طبیعی نیست ولی مرسی برام بریز . لبخندی زد که معنیش رو نفهمیدم . قاشق رو
 زدم زیر پلو و شروع کردم به خوردن . زیرچشمی راستین رو هم می پاییدم . یه لیوان
 برداشت و پر از دوغ کرد . درحالیکه میذاشت جلوی من گفت : نوش جان .
 لیوان رو ، روی میز گذاشت و به عمد اونو به جلو هل داد . لیوان روی میز افتاد و دوغ
 روی میز سراشیب شد و بعد هم روی شلوارم ریخت . صندلی رو عقب کشیدم و از جا
 بلند شدم . به صورتش زد و گفت : وای شرمنده الهه . ببخشید نمیدونم چرا اینجور
 شد ؟

کارد میزدی ، خونم نمی اومد . از عصبانیت سرخ شده بودم . نمی دونستم باید
 چیکار کنم یا چی بگم ؟ میخواستم دهنم رو باز کنم و هرچی ازش بیرون می آید رو
 نثارش کنم ولی باید رعایت خاله و شوهرش رو میکردم . دستم رو مشت کردم .
 ناخنام تو دستم فرو می رفتن . چشمام رو بستم و سعی کردم آروم باشم . سروصدای
 خاله و رایان می اومد ولی قصد نداشتم چشمامو باز کنم . نمی خواستم اون راستین
 ابله رو ببینم . گفته بود تلافی میکنه ولی من باور نکرده بودم . عصبانیتم فروکش
 کرده بود . آروم آروم چشمامو باز کردم . خاله داشت آروم توی حال با راستین حرف
 میزد . رایان از پشت سر گفت : من از طرف اون عذرخواهی میکنم . خیلی بچه ست
 ، باید ببخشیش . برگشتم و رایان رو دیدم . در یخچال رو بست و بهم خیره شد .

آروم گفتم : حداقل باید عدالت رو رعایت میکرد و منا با آب خیس میکرد . شلوارم سفیده ، اگه لکش بمونه چی ؟ رایان خندید و گفت : چه فکرای می کنی ! فدای سرت . اصلا فدای اون چشمای مشکیت .

سرم رو پایین انداختم . گونه هام رنگ گرفته بودن . با صدای مهربونش منا از عالم هیروت بیرون آورد : بیا بریم اتاق من . مثل بچه کوچیک دنبالش راه افتادم . خاله و راستین توی حال نبودن . از توی کمد یه شلوار مشکی که اطرافش نوارای سفید داشت رو بیرون آورد . به سمتم گرفت و گفت : اگه یه دخترخاله داشتی می تونستی از شلوارش استفاده کنی . حالا غصه نخور این شلوار برای من کوچیک شده ولی مطمئنا اندازه توئه .

خجالت کشیدم یعنی من باید شلوار اونو می پوشیدم ؟ نگاهم رو طور دیگه ای تعبیر کرد و گفت : تمیزه . شستمش و گذاشتمش توی کمدم .

_ : نه نه ، من نمیگم کثیفه ولی... آخه روم نمیشه .

_ : همیشه از خجالتی بودن و سربه زیریت خوشم می اومد .

نگاهش کردم . هیچی تو نگاهش نبود و شاید من نمی تونستم بفهمم .

_ : نمیخوای بیوشی ؟

شلوار رو از دستش گرفتم و اون از اتاق خارج شد . شلوارم رو عوض کردم . راست می گفت اندازه ی اندازه بود . شلوار سفیدم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم . همه به جز راستین روی مبل نشسته بودن و تلوزیون تماشا میکردن . خاله با دیدن من گفت :

خاله جون من بهت شلوار می دادم ولی خب اینم بهت میاد . آقای آریا حرف خاله را تصدیق کرد که درِ اتاق راستین باز شد و اومد بیرون . دیگه عصبانی نبودم ولی یه کم از دستش دلگیر بودم . جلوتر اومد و گفت : ببخشید ، کار درستی نکردم . حالا هم شلوارت رو بده برم برات بشورم .

لبخندی زدم و گفتم : نمیخواه . خودم میرم خونه می شورم .

_ : چجوری میخوای تا خونه بری ؟

راست می گفت . فکر اینجاش رو نکرده بودم . آهسته گفتم : بده دیگه . شلوار رو از دستم کشید و به طرف حمام رفت . دنبالش رفتم . روی چهارپایه نشست و شروع کرد به شستن . منم کلی بهش خندیدم . پس از شستن شلوار ، ازش گرفتم و رفتم روی حیاط تا پهن کنم .

بعد از خدا حافظی از خاله و خانوادش سوار ماشین شدم . مامان توی راه از دهکده و ماجراهایی که اتفاق افتاده بود رو تعریف میکرد . اسمی از سپهر نیاورد . چه توقعی داشتم من !

روی تخت دراز کشیدم و به خاطرات خوب امروز فکر کردم . لبخندی روی لبام نشست و چشمام بسته شد .

باز آخر هفته رسید و افکار به ذهنم هجوم آوردن . این دو هفته با خونه خاله طی شد . ولی این بار باید چیکار کنم ؟ کاش چندتا خاله داشتم تا هر هفته می رفتم خونه یکیشون . ولی نه جواب خانم جون رو چی می دادم ؟ تا حالا هم چندبار زنگ زده و به بابا گفته بدون الهه نیا . بالاخره تصمیم نهایی رو گرفتم . میرم دهکده ولی توی خونه می مونم و بیرون نمیرم . نباید چشمم به چشماش بیفته . آره همینه . آماده شدم و یک ساعت بعد دهکده بودیم . با ایستادن ماشین به همون پنجره خیره شدم . اصلا قولم یادم رفته بود . چشمای نافذش رو دیدم و بعد پرده تکون خورد . دستپاچه از ماشین پیاده شدم ولی همین که خواستم برم داخل ، در خونشون باز شد و با سرو وضع ژولیده ای از خونه بیرون اومد . با ، بابا مشغول احوالپرسی شد . ناچارا ایستادم و بهش سلام کردم . چشماش می خندیدن . خیلی قشنگ جوابم رو داد . بیشتر از این نباید می موندم . سریع داخل خونه شدم . هرچی من بیشتر از دستش فرار می کنم ، سرنوشت بیشتر اونو به من گره میزنه . دوان دوان به داخل خانه رفتم . با دیدن خانم جون سرعتم را بیشتر کردم و خودمو پرت کردم توی آغوش گرمشش . چند هفته ای میشد که ندیده بودمشون . خانم جون سرازیا نمی شناخت و مرتب بوسم میکرد . بالاخره ازش جدا شدم و به طرف آقاجون رفتم . آقاجون نداشت دستش رو ببوسم . پیشونیش رو بوسیدم و بعد باهمه احوالپرسی کردم . این هفته شاهین و خانوادش نبودن . اومدم دربارش بپرسم که خانم جون گفت : هر هفته یکی از نوه هام نیستن . عمه گفت : مادرجون گفتم که شاهین کار داشت ، نیومد .

_ : ایشا... هر جا که هست سالم باشه .

شب توی رخت خواب میترا گفتم : کجایی تو دختر ؟ چند هفته ای پیدات نبود .

_ : آره درسته . خونه بودم و درس میخوندم .

_ : اوه ، اوه بچه خرخون .

- : خیلی بی ادبی . درس خون نه خرخون .
 - : حسابی علیه راستین جبهه گرفتیا .
 - : خیلی کم به خاطر راستینه . بیشتر به خاطر خودم و آیندمه .
 اون شب هم مثل شب های دیگه به پایان رسید و من بیشتر از هر وقت دیگه ای به یاد سپهر بودم . چقدر سر و وضعش نامرتب بود . موهای ژولیده ای داشت . حتی پای چشماش گود افتاده بود .
 خدارا شکر امروز هیچکس پیشنهاد نداد بریم بیرون و این برای من یه موهبت بود . درسته که من بهش مدیون بودم ولی این دلیل نمیشد که از تصمیم برگردم .
 آخرشب از همه خداحافظی کردم و آخرین نفر سوار ماشین شدم . اصلا هم به اون پنجره لعنتی نگاه نکردم .

کنکور نزدیک بود و من همه درسام رو خونده بودم . مهم ترین کتابم رو برداشتم تا دوره کنم . این روزا اینقدر سرم شلوغ بود که کمتر یاد سپهر می افتادم . دلخوش بودم به جمله « از دل برود هرآنکه از دیده برفت » . بازهم آخر هفته و رفتن به دهکده . خداروشکر بخت باهام یار بود و بازم هیچکس حرف آبشار رو نزد . از 5شنبه که اومده بودم تا عصر جمعه پامو از خونه بیرون نداشتم .

عصر سه شنبه با دوستم تماس گرفتم تا باهم هماهنگ کنیم . می خواستیم باهم به جلسه کنکور بریم . چند دقیقه ای باهم حرف زدیم و پس از قطع کردن ، کلی انرژی گرفته بودم . نازی نامزد کرده بود و قراره بعد از کنکور عقد کنن .

روزها سپری شد و آخر هفته فرا رسید . استرسی نداشتم چون این دو هفته ای که رفته بودم ازش دور بودم و این منا راضی میکرد .
 بعد از نماز صبح هرکاری کردم خوابم نبرد . ساعت شش و نیم شده بود . لحاف ، تشکم رو جَم کردم و از پله پایین رفتم . آقاجون داشت به باغچه آب می داد . سلام کردم و بعد کنارش ایستادم . چندتا نفس عمیق کشیدم . بوی گلها واقعا هوش از سر آدم میبرد . یهو به سرم زد که برم کنار رودخونه و پاهام رو بذارم توی آب . به آقاجون گفتم اولش راضی نبود ولی اینقدر اصرار کردم تا بالاخره راضی شد . دائم می گفت مواظب خودت باش . گونش رو بوسیدم و سریع حاضر شدم . یه مانتو نخ

صورتی به همراه شلوار مشکی پوشیدم . بعد از مرتب کردن موهام شال یاسی رنگم رو به سر کردم . صندل هامو پا کردم و از خونه خارج شدم . دو، سه تا کوچه را که رد کردم به رودخونه رسیدم . نسیم خنکی می وزید . لب رودخونه نشستم و دستمو توی آب شستم . آب خیلی خنک و زلال بود . یه مشت آب به صورتم زدم . حسابی حالم جا اومد . تو دنیای خودم غرق بودم که صدای خشمگینی از پشت سر شنیده شد :
اصلا معلومه تو این چند هفته کجا بودی ؟

همون طور که نشسته بودم سرم رو به عقب چرخوندم . با قیافه درهم ، برهمی داشت می اومد سمت من . از جا بلند شدم و با لکنت گفتم : م... من کجا بودم ؟ تو فاصله یه متریم ایستاد و گفت : آره تو . اصلا معلومه کجایی ؟ دست مشت شدش را محکم به قلبش زد و گفت : نمیگی این دل بی صاحب من برات تنگ میشه ؟

این چی داشت می گفت ؟ دل اون واسه من تنگ میشه ؟ با بهت گفتم : چی ؟ با حرص پوفی کرد و دستش رو توی موهای لختش فرو برد . تازه متوجه صورت و سر و وضعش شدم . یه تی شرت آبی رنگ پوشیده بود به همراه شلوار مشکی . موهاش بلندتر شده بود . سرشو بالا آورد و زل زد توی چشمام . با لحن آروم تری گفت : آخه دختر خوب هیچی نمیگی و میری ؟ سه هفته هم نمیای . نمیگی من نگرانتم میشم . تازه وقتی هم میای خودتو ازم قایم میکنی . تو اصلا میدونی من توی این یه ماه چی کشیدم ؟ عصر پنج شنبه که میشد پشت پنجره اتاقم می رفتم و زل میزدم به کوچه تا شاید بیای . هفته اول که خانوادتم نیومدن . ولی هفته بعد که منتظر بودم ماشینتون رو دیدم . هیجان کل وجودم رو گرفته بود ولی فقط خانوادت بودن . تو همراهشون نبودی و من کلی درد کشیدم . ببین چقدر سرو وضع نامرتبه . وقتی تورو نمی دیدم دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم . حتی حوصله خودمم نداشتم . به خودم نمی رسیدم . دائم با ، بابام بحث می کردم . دلیل همه بداخلاقی های من تو بودی ، تو .

از حرفاش هیچی نمی فهمیدم . چرا باید به خاطر من این کارها رو انجام می داد ؟ اصلا مگه من کی ام ؟ به خودم جرئت دادم و سوالم رو پرسیدم : آخه چرا ؟ مگه من کی ام ؟

لبخندی زد و گفت : تو کی هستی ؟ تو همه دنیای منی . تو عشق منی الهه . تو الهه ی عشق منی . من با تو عشق رو فهمیدم . من همون لحظه اول که تو را کنار رودخونه دیدم عاشقت شدم . تو به عشق با یه نگاه اعتقاد داری ؟

به یاد حرفای خودم و میترا افتادم . اونم می گفت من عاشق شدم . اونم عشقی که با یه نگاه آغاز شده بود و من کلی مسخرش کردم . حالا اونم داره همین سوال رو می پرسه . نمی دونستم چی بگم . سرم رو پایین انداختم . صدای آه کشیدنش رو شنیدم و بعد گفت : پس حدسم درسته . این چی داشت می گفت ؟ حدس ؟ سرم رو بالا آوردم . ادامه داد : آره حدس . من شبا تو خلوت خودم با خودم حرف میزدم . شاید بگی دیوونم ولی من با خودم حرف میزدم . بعضی وقتا افکارم می رفت سمت چیزای منفی . به این فکر می کردم که شاید تو منا دوست نداشته باشی . شاید همه افکار من پوچ بوده و حالا می بینم که حدسم درسته . سری تکون داد و ادامه داد : تو منا دوست نداری . بی اراده گفتم : نه .

تازه فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم . خواستم درستش کنم ، گفتم : نه یعنی چیزه ... اوممم.. من باید برم . دو قدم بیشتر نرفته بود که با التماس اسمم رو صدا زد : الهه ؟ به طرفش چرخیدم . جلوتر اومد . فاصله بینمون فقط چند قدم بود . قدش بلند تر از من بود و مجبور شدم برای دیدنش سرم رو بالا بگیرم . بوی عطر تندش بینیم رو قلقلک می داد . چشمش برق خاصی داشت . شاید خوشحال بود ، نمی دونم . اروم گفت : منظورت از نه ای که گفتم چی بود ؟ چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم .

_ : الهه من دوست دارم ، عاشقتم . عاشق شرم و حیاتم . عاشق غرورتم . تو یه غرور خاصی داری که آدما مجذوب خودش میکنه .

با خودخواهی گفتم : من باید برم . خانوادم نگرانم میشن . لبخند تلخی زد و گفت : باشه . ولی من باید باهات حرف بزنم . سکوتم را که دید ادامه داد : می تونم بازم ببینمت ؟

_ : آخه ...

_ : فقط برای اینکه حرفام رو بزنم . تصمیم با خودت . قبلا هم گفتم من به نظرت احترام میذارم .

تو بد شرایطی گیر کرده بودم . ولی خواسته هاش رو با التماس می گفت و من نمی تونستم رد کنم . ناچارا گفتم : خب کجا ؟ چهرش شاد شد . گفت : نمیدونم هرجا تو بگی .

_ : آخه منم نمیدونم .

خندید و گفت : توی باغ خوبه ؟ دیگه داشت دیر میشد و هرلحظه ممکن بود یکی بیاد دنبالم . بلافاصله قبول کردم . خواستم برم که دوباره گفت : پس ساعت سه بیا توی باغ خودتون . ظهره و همه خوابن . اینجوری هیچکی بهت شک نمیکنه . سریع گفتم : باشه ، باشه تا بعد . من باید برم .

_ : به امید دیدار الهه من .

قدم هامو تند تند کردم . ولی برنگشتم تا دوباره ببینمش .

مامان و زن عمو به کمک هم ناهار قورمه سبزی درست کردن . ما دخترا به کمک هم ظرف هارو شستیم . از آشپزخونه که بیرون اومدم ساعت دو و نیم بود . تردید داشتم باید می رفتم یا نه ؟ اصلا کارم درست بود ؟ باید می رفتم و به حرفاش گوش می کردم . حس کنجکاویم هم تحریک شده بود . همه توی هال و اتاق خوابیده بودن . شیلا گفت : من میرم توی اتاق خواستی بیا . میترا هم به دنبالش رفت . چاره ای نبود باید می رفتم . وارد اتاق شدم . همه خانم ها خوابیده بودن . شیلا صدام زد و به طرفشون رفتم . کنار میترا دراز کشیدم گفت : خب پاشو برای خودت بالش و پتو بیار .

_ : خوبه ، راحتم .

_ : آخه من ناراحتم .

_ : مهم نیست .

بیست دقیقه ای گذشت . همه خواب بودن . میترا چرخید به طرفم و گفت : پاشو واسه خودت بالش بیار من اینجوری عادت ندارم . از جا بلند شدم و گفتم : اصلا میرم اتاق خودم . پنج دقیقه به سه بود . آماده شدم و آهسته از پله ها پایین رفتم . توی هال سرک کشیدم . همه خواب بودن . خدایا خودمو به تو سپردم . پاورچین از حیاط خارج شدم و در را آهسته بستم . مسیر خانه تا باغ را با دو می رفتم . جلوی در باغ که رسیدم چندتا نفس عمیق کشیدم تا التهاب و نفس نفس زدنم کم بشه . در را باز کردم و داخل شدم . تشویش نامحسوسی وجودم رو احاطه کرده بود . با خودم فکر کردم اگه بلایی سرم بیاره چیکار کنم ؟ ترس بزم داشت . هنوزم دیر نشده میتونم برگردم . عقب گرد کردم که صدایی شنیدم : سلام الهه من . اومدی ؟ چرخیدم و سپهر رو دیدم . تی شرت سفید رنگ پوشیده بود با شلوار جین آبی .

_ : اصلا فکر نمی کردم که بیای . عاشقتم دختر .

محبوبانه سرم رو پایین انداختم . شیرین خندید و گفت : فدات بشم که دائم سرخ و سفید میشی . بدتر شدم . انگار اکسیژن کم آورده بودم . نفس عمیقی کشیدم که گفت : میشه بهم نگاه کنی ؟ دلم برای نگاهت تنگ شده . آروم ، آروم سرم رو بالا اوردم زل زد توی چشمام و گفت : بهتره بریم یه جا بشینیم که کلی باهات حرف دارم . دستش رو جلو آورد تا دستم رو بگیره . قدرت تفکر رو از دست داده بودم . یهو دستش رو عقب کشید . با حرص پوفی کرد و گفت : معذرت میخوام . من نباید بهت دست درازی کنم . حرفش خیلی به دلم نشست . جلوتر راه افتاد و منم مثل بچه ها دنبالش می رفتم . چند متری که رفت ، کنار جوی خالی از آب نشست . منم کمی ازش فاصله گرفتم و رو به روش نشستم . دستش رو مشت کرد . شاید اونم مثل من استرس داشت . لب به سخن باز کرد و گفت : اسام سپهره و 25 سالمه . یه برادر بزرگتر از خودم دارم که از پدر با من یکیه .

تعجب کردم . ادامه داد : سام 31 سالشه و زمانیکه سه ساله بوده ، مادرش تو یه سانحه تصادف کشته میشه . سه سال بعد از اون ماجرا بابام با مامانم ازدواج میکنه و بعد من به دنیا میام . من و سام مثل برادرای دیگه رابطه عالی ای باهم نداریم . ولی خب بد هم نیستیم . به کمک بابام تونستیم یه شرکت صادرات واردات توی ایران بزنییم که البته شعبه ی دوش توی نیویورکه . یه شریک خارجی هم داریم . به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و ادامه داد : کار ما طوریه که باید چهار ماه اینجا باشیم و چهار و ماه اونجا . الان من یک ماه و نیمه که اینجا هستم و سام رفته نیویورک . تقریباً دوماه دیگه هستم و بعد باید برم .

وقتی شنیدم باید بره خون توی رگام بست . نمیخواستم به جدایی فکر کنم . چرا من اینجوری شدم ؟ من که می خواستم ازش فرار کنم پس چرا باید همچین حرفی رو بزنم ؟ دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت : خوبی الهه ؟ سرم رو تکون دادم و گفتم : آره . ادامه بده . لبخند محوی زد و گفت : این زندگی شخصی من بود . حالا میخوام از جایی تعریف کنم که تو وارد زندگی من شدی . وقتی اومدم ایران ، مامانم گفت که یه خونه توی یکی از روستاهای حومه شهر خریده . کلی ازش تعریف کرد و منم از شادی اون شاد می شدم . وقتی به اینجا اومدم تابلوی آبشار رو دیدم . بعد از پرس و جو فهمیدم با ماشین ده دقیقه ای راهه . توی مسیر که داشتم می رفتم یهو به دلم شک افتاد . گفتم نکنه دارم راهو اشتباهی میرم ؟ تو همین افکار بودم که

دیدم دوتا دختر دارن کنار رودخانه قدم میزنن . تصمیم گرفتم ازشون سوال کنم . یکی از اون دخترا چرخید به طرفم . سکوت کرد . زل زد توی چشمام و با لبخند گفت : و همون جا بود که عاشقت شدم . عشق در یک نگاه . به نظر خیلیا این مزخرف ترین جمله دنیاست . ولی من بهش اعتقاد دارم چون خودم بهش رسیدم . وقتی دیدمت مهرت به دلم افتاد . باید جلوی خودم رو می گرفتم . نباید دیدت رو نسبت به خودم بد می کردم . دوست داشتم صدای دختری که عاشقش شدم رو بشنوم ولی به جای تو میترا پرسید بفرمائید . بعد از گرفتن جواب حرکت کردم . دلم نمی خواست لحظه ای ازت جدا بشم ولی چاره نبود . تا زمانیکه از دیدم پنهان بشی از توی آینه بهت نگاه میکردم . بعداز ظهر همون روز مادر بزرگت برامون شربت آورد . با مامانم گرم صحبت بودن . منم همون دور و برا می چرخیدم و حرفاشون رو می شنیدم . مامانم پرسید که تنها زندگی می کنین ؟ و مادر بزرگت گفت که با شوهرشه ولی فعلا دوتا از نوه هاش پیشش موندن . یه حسی بهم می گفت اون دوتا نوه ، شما دوتا هستین . فرداش مامانم می خواست پارچ رو برگردونه ولی من ازش خواستم تا این کارو انجام بدم . سینی رو برداشتم و با هزار امید اومدم خونتون . وقتی دیدمت همه حرفایی که آماده کرده بودم رو یادم رفت . خیلی خوشحال بودم که تونستم صدات رو بشنوم . صدای ظریف و قشنگی داری .

محبوبانه لبخندی زدم و ادامه داد : اون شب روی بام اولین باری بود که موهای خوشگلت رو دیدم . سرش رو پایین انداخت و گفت : آرزومه یه روز اون موها رو لمس کنم .

خون به صورتم دوید . نفس عمیقی کشیدم و ترجیح دادم سکوت کنم . _ : وقتی بهم گفتی اون جسده خیلی خندم گرفته بود . این سادگی تو باعث شد بیشتر ازت خوشم بیاد . راستی من از بچگی عاشق اسم الهه بودم . اینم از خوش شانسیمه که تو اسمت الهه ست . چند روز بعد اصلا از خونه بیرون نیومدی . فکر کردم رفتی یا مریض شدی . صبح 5شنبه تصمیم گرفتم برم آبشار تا قدم بزنم و فکر کنم . یه ساعتی که گذشت برگشتم . خیلی از آبشار دور نشده بودم که دیدم یه دختر داره به طرفم میاد و یه پسر هم به دنبالشه .

دستش رو لابه لای موهایش فرو برد . پوست لبش رو کند و بهم نگاه کرد . در حالیکه سعی میکرد صداش رو بالا نبره گفت : تو باید بیشتر مواظب خودت باشی . آرزو می

کنم بمیره ولی تو رو جملش رو تکمیل نکرد . با لحن آرومتری ادامه داد : کارد میزدی خونم نمی اومد . حتی فکر اینکه بهت دست زده باشه حالم رو بد می کرد . سپس لبخندی زد و گفت : خیلی از دستت ناراحت شدم . چرا آبمیوه رو نخوردی ؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم : خب... آخه اون موقع من... بهت اعتماد نداشتم .
_ : یعنی الآن داری ؟

آه چی گفتم ؟ اومدم ابروشو درست کنم ، چشمشم کور کردم . واقعا من بهش اعتماد دارم؟ اگه ندارم پس اینجا چیکار می کنم ؟ صداش رشته افکارمو پاره کرد : آره داری . من مطمئنم . سرم رو بالا آوردم و ادامه داد : خیلی خوشم اومد که تو گریه نکردی . میترا می گفت تو حتی فحشم ندادی .

_ : لیاقت فحش منا هم نداشت .

_ : اوه ، پس . اون که البته .

این بار من گفتم : چرا شما پشت سر ما می اومدین ؟

_ : برای اینکه مطمئن بشم خطری تهدیدتون نمیکنه .

لحظاتی سکوت بینمون برقرار شد ، سپس گفت : اون شبی که می رفتین من از پشت پنجره دیدمت . پس حدسم درست بود . ادامه داد : چقدر دلم می خواست پیام از نزدیک ببینمت ولی طاقتش رو نداشتم . اگه می اومدم پایین شاید دستت رو می گرفتم و فرار می کردم . می رفتم یه جایی که فقط من باشم و تو .

نگاه مهربونش رو بهم دوخت و گفت : مطمئن باش این کارو می کردم . چی باید

می گفتم؟ کاش 4تا رمان عاشقونه خونده بودم . حالا هی باید سرخ و سفید بشم .

جوابی هم نداشتم که بگم . دوباره گفت : هفته های بعدشم که نیومدی وقتی هم

اومدی ازم فرار می کردی . می دونستم داری ازم فرار می کنی ولی نمی دونستم چرا؟

آهی کشید و گفت : گذشته ها گذشته . نمیخواهی از خودت بگی ؟

چی می گفتم ؟ تو آبشار که عمو همه رو معرفی کرد . گفت : راجع به خانوادت همه

چی میدونم ، از خودت بگو . چند سالته ؟

_ : 19 ساله .

_ : درس میخونی ؟

_ : آره سال کنکورم .

_ : چه خوب . چه رشته ای ؟

_ : حسابداری .

_ : کنکور نزدیکه . خوندی ؟
 _ : آره کلاس می رفتم . الانم توی خونه درس میخونم .
 _ : امیدوارم موفق باشی و به همه آرزوهات برسی .
 لبخندی زدم و گفتم : ممنونم . نگاهی به ساعت انداختم . چقدر زود گذشت . یه ساعتی میشد که از خونه بیرون اومده بودم . با نگرانی پرسید : باید بری ؟
 _ : آره خیلی دیر شده .
 _ : چقدر بد .
 اینقدر غمگین گفتم که یه لحظه خواستم بگم پیشت می مونم ولی خدارا شکر حواسم جمع بود و چیزی نگفتم . از جا بلند شدم گفتم : می تونم دوباره بینمت ؟
 _ : نمیدونم ، امشب که داریم میریم .
 از جا بلند شد . دستش رو داخل جیب شلوارش کرد و کارتی بیرون آورد . به سمت گرفت و گفتم : این شماره منه . اگه خواستی می تونی باهام تماس بگیری . مردد بودم . عقم از کار افتاده بود . نمی تونستم تشخیص بدم کار درست چیه . قلبم می گفت ازش بگیر ولی عقم انگار خواب بود . دستم رو به طرفش دراز کردم و کارت رو گرفتم . بدون اینکه بهش نگاه کنم داخل جیب مانتوم گذاشتم . گفتم : من باید برم ، خداحافظ .
 پشت گردنش رو ماشاژ داد و گفتم : به امید دیدار . مواظب خودت باش . به سمت در رفتم ولی قبل از اینکه درو باز کنم ، سرم رو چرخوندم تا بار دیگه بینمش . دستش رو توی موهای فرو برده بود و پشت سرش گذاشته بود . لبخند تلخی زد . در را باز کردم و بیرون اومدم . شروع کردم به دویدن . چند متری رو که رفتم وایسادم . نفسم به شماره افتاده بود . دستم رو توی رودخانه شستم . یه مقدار آب به صورتم زدم . بدنم گر گرفته بود و حال خوبی نداشتم . دوباره به ساعت نگاه کردم . وای دیر شده بود . با سرعت دویدم تا جلوی خونه آقاجون قرار گرفتم . به اطراف نگاه کردم . کوچه خلوت بود . حتی پرنده هم پر نمیزد . در رو باز کردم و داخل شدم . پاورچین ، پاورچین از حیاط رد شدم . به حال نگاه کردم . هنوزم خواب بودن . لبخندی از سر رضایت زدم و از پله ها بالا رفتم . پاهام رو که روی پله آخر گذاشتم کسی اسمم رو صدا کرد . سر جام میخکوب شدم . خدایا تو که شاهدی من کار بدی نکردم . همون طور که دستم به نرده بود ، سرم رو چرخوندم . تارا بود . لبخندی زد و گفت : جایی

میری الهه جان ؟ هول کرده بودم . به خاطر ترس و دویدن قفسه سینم بالا ، پایین می رفت . با لکنت گفتم : دا... دارم میرم... ا... اتاقم .

_ : بی زحمت لباس امین رو بهم بده . روی بند لباس آویزونه .

نفسی از روی آسودگی کشیدم و بالا رفتم . لباس رو برداشتم و به تارا دادم . بعد از اینکه جواب تشکرش رو دادم ، بدو بدو رفتم تو اتاقم . خیلی گرم شده بود . پنکه رو روشن کردم و مانتوم رو بیرون آوردم . روی تخت دراز کشیدم و افکارم رفت سمت یه ساعت پیش . یهو به یاد کارت افتادم . کارت رو از جیب مانتوم بیرون آوردم و به روی تخت نشستم . کارت خوشگلی بود . تلفیقی از رنگ سبز و سفید . پشت کارت انگلیسی نوشته بود . انگلیسی بلد بودم ولی نه در این حد که بتونم معنی این مطلب رو بفهمم . کارت رو چرخوندم این طرف فارسی نوشته شده بود : مهندس سپهر مهر پرور . پایینش هم شماره و آدرس دفترش و در سمت چپ شماره موبایل بود .

لبخند عمیق تر شد . شمارش خیلی ژند بود . من موبایل نداشتم ولی بابا قول داده بود زمانیکه کنکور قبول شدم برام بخره . دستم رو ، روی اسمش کشیدم . باید چیکار کنم ؟ راهی که انتخاب کردم درسته ؟ اون شمارش رو به من داده بود و این یعنی آغاز دوستی . از ته دل آهی کشیدم . واقعا نمی دونم باید چیکار کنم . سرم به شدت درد گرفته بود . کارت رو توی کیفم گذاشتم و سعی کردم بخوابم .

گونه خانم جون و آقاجون رو بوسیدم و از خونه خارج شدم . قبل از اینکه از خونه خارج بشم ، به پنجره اتاقش نگاه کردم . پشت پنجره ایستاده بود و بهم لبخند میزد . برام دست تکون داد . خیلی آروم پلک زدم و سوار ماشین شدم .

سخت ترین روزها ، روزهای این هفته بود . چهره سپهر جلوی چشمم مجسم میشد و نمیذاشت که درس بخونم . از طرفی هم میخواستم باهاش تماس بگیرم ولی عقلم رضایت نمی داد . چهارشنبه شده بود و من هنوز باهاش تماس نگرفته بودم . با خودم گفتم من که تا امروز صبر کردم باشه فردا هم می بینمش و هم صداش رو میشنوم . نمی دونستم این احساسی که تو قلبم به وجود اومده عشقه یا یه حس زودگذر .

پنج شنبه عصر هم فرا رسید و ما به طرف دهکده حرکت کردیم . قبل از پیاده شدن بازم به پنجره نگاه کردم . سایه فردی را به خوبی حس کردم . با فکر اینکه سپهره لبخند مهمون لب هام شد . پیاده شدم و به پنجره زل زدم . چشمای مشکیم توی

چشمای عسلیش قفل شد . پدر در رو باز کرد و مجبور شدم برم داخل . اون شب برخلاف هفته های پیش احساس شادی نمی کردم . شاید دلیلش فراق و جدایی بود که بین من و سپهر افتاده بود . هفته های قبل هم من و سپهر از هم جدا بودیم پس چرا حالا این حس رو احساس می کنم ؟ نکنه واقعا عاشق شدم ؟ تو فکر بودم که شیلا آروم به بازوم زد و گفت : کجایی دختر ؟ مامانم داره از تو سوال می پرسه . با گيجی گفتم : هان ؟ چی ؟ چی گفتی ؟

_ : عاشق شدی الهه ؟

نمیدونم یه دستی زده بود یا چون تو هپروت بودم گفتم . بند رو آب ندادم و گفتم : چی میگی تو ؟ یه لحظه رفتم تو فکر . بعد رو به عمه ادامه دادم : بله عمه جان ، بفرمائید .

_ : هیچی عمه فقط پرسیدم کنکورت کی هست ؟
_ : جمعه هفته دیگه .

_ : موفق باشی . من برات دعا می کنم .

_ : مرسی عمه جون شما خیلی خوبین .

بالاخره اون شب کسل کننده به پایان رسید .

صبح با پیشنهاد شیلا ، با میترا همراه شدیم تا به باغ بریم . از خونه بیرون اومدیم و به پنجره نگاه کردم . لبخند مرموزی زد و کنار رفت . معنی لبخندش رو نفهمیدم ولی اول صبحی خوب شارژ شدم . فکر کنم کار دیگه ای نداره همیشه پشت پنجره ست . از فکری که تو ذهنم اومده بود خندم گرفت ولی به لبخند محوی بسنده کردم .

میترا میخواست در باغ رو باز کنه ولی قبل از اینکه دستش به در برسه ، باز شد . سپهر از باغ بیرون اومد . نگاهی به تک تکمون انداخت و به من خیره شد . نفس تو سینم حبس شده بود . اون که خونه بود پس الان اینجا چیکار میکنه ؟ لبخند قشنگی زد و گفت : سلام خانما . میترا پیش دستی کرد و گفت : سلام آقای مهر پرور خوب هستین ؟

به میترا نگاه کرد و گفت : سلام خوبم . یعنی خوب نبودم ، خوب شدم . میترا که معلوم بود چیزی نفهمیده با بهت گفت : آهان ، بله .

شیلا با تعجب گفت : شما اینجا چیکار می کنین ؟

_ : راستش در باغمون بسته شده بود مجبور شدم پیام تو باغ شما تا بیرون برم .

شیلا که قانع نشده بود گفت : خب از روی دیوار باغ خودتون می رفتین پایین . چرا اومدین تو باغ ما ؟ سپهر نگاه گذرایی به من انداخت و گفت : حق با شماست . فکرم اشتباه بود ، عذر میخوام .

شیلا لبخند فاتحی زد و گفت : خواهش می کنم . اون لحظه دلم میخواست گله شیلا رو بکنم . از دست این شیلا . کلا اخلاقش طوریه که به پسرا اعتماد نداره . تا حالا چند بار این موضوع رو به طور علنی گفته . سپهر از بچه ها خداحافظی کرد . نگاه محبت آمیزی به من انداخت و گفت : روز خوش . بچه هاغ وارد باغ شدن و من برای آخرین بار نگاهی به سپهر انداختم . همزمان اونم برگشت . نگاهمون درهم قفل شد . چشمکی زد و رفت .

زیر سایه درخت گردو نشستیم . شیلا گفت : من به این یارو شک دارم . راستی اصلا باغشون کنار باغ ماست ؟

شیلا راست می گفت . اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم . ولی نباید سپهر رو جلوی بچه ها خراب کنم . پس گفتم : بی خیال ، میگم بچه ها میه گردوها رو چید؟ میترا گفت : نه فکر نمی کنم . خانم جون که گفت اواخر شهریور .

_ : شنیدین که میگن هرکی از درخت گردو بیفته پایین می میره ؟
این بار شیلا گفت : اینا همش خرافاته ، من که بهش اعتقاد ندارم .
به این ترتیب فکر سپهر رو از بچه ها دور کردم . یه ساعتی توی باغ بودیم . مقداری میوه چیدیم و پس از خوردن به خانه برگشتیم . وقتی برگشتیم خونه عصبی شده بودم . حوصله هیچکس رو نداشتم . دلم میخواست با سپهر حرف بزنم . همه‌ه ای توی خونه به پا شده بود . همه داشتن باهم بحث میکردن . روبه مامان گفتم : چیزی شده ؟ چه خبره ؟

_ : هیچی از صبح تا حالا یه نفر زنگ میزنه ولی هیچی نمیگه و قطع میکنه . حالا عمو میگه شمارش رو بردارن و پیگیر بشن . آقاجون میگه نمیخواد . واسه همین دارن بحث میکنن .

حوصله سر و صدا رو نداشتم . از جا بلند شدم تا برم آب بخورم . به آشپزخونه که رسیدم تلفن زنگ خورد . همه داشتن بحث میکردن که کی گوشی رو برداره . ولی من سریع تر از همه تلفن رو که روی اُپن بود برداشتم . همه ساکت شده بودن و به من نگاه میکردن . گوشی را برداشتم و گفتم : بله ، بفرمائید . صدای نفس های کوتاه و پی در پی فردی از اون طرف خط شنیده میشد . بعد هم صدای دلفریب

سپهر توی گوشه پیچید : الو الهه من تویی ؟ همه نگاه ها خیره به روی من بود .
باید چیکار می کردم ؟ ضربان قلبم بالا رفته بود . حس میکردم بقیه هم دارن
میشنون . دوباره گفت : میدونم نمی تونی حرف بزنی پس اگه تونستی ساعت سه
بیا باغ . ازت خواهش می کنم .

توی دنیای خودم غرق بودم که شاهین گوشه رو از دستم کشید . با اخم بهش گفتم:
چته ؟ دستم له شد . بی خیال من گوشه را به گوشش چسبوند و گفت : الو ، الو ؟
گوشه را روی دستگاه گذاشت و گفت : حرف زد ؟ آب دهانم را با سر و صدا قورت
دادم و گفتم : نه .

_ : خب برای چی گوشه سه ساعته گرفتی دستت ؟ میذاشتی رو دستگاه .
ترجیح دادم سکوت کنم . دوباره بحث بالا گرفت . عمو گفت : شاهین شمارش
چنده ؟ شاهین شماره را از روی دستگاه خوند . نه ، این شماره سپهر نبود . نکنه من
بد شنیده باشم ؟ اصلا نکنه مزاحم بوده و من بد شنیدم ؟ نه خودش بود ، مطمئنم .
اون گفت الهه من . این بار بابا گفت : بهش زنگ بزن . خودم باهاش حرف میزنم .
خانم جون اصرار میکرد که تمومش کن ولی گوش کسی بدهکار نبود . شاهین شماره
را گرفت و گوشه رو به بابا داد . لحظه ای نگذشته بود که بابا گوشه را به طرف
شاهین گرفت و گفت : اینکه خاموشه دایی !

شاهین گوشه رو گرفت و گفت : آره خاموشه . خانم جون گفت : اینا مریض مادر .
زنگ میزنن بعد خسته میشن ، ول می کنن . صلوات بفرستین .
صدای صلوات جمع به هوا برخاست . بغض گلوم رو گرفته بود . میخواستم داد بزنم
بگم سپهر من مریض نیست ، عاشقه . به طرف اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .
عشق ، این کلمه سه حرفی که هنوز کسی نتونسته اونو معنی کنه . میگن عشق یه
حس دو نفرست . سپهر میگه عاشقمه ولی منم عاشقشم ؟ نکنه عشق اون یه حس
زودگذر باشه ؟ باید ازش بپرسم . ولی کی ؟ یعنی باید برم باغ ؟ چجوری ؟ سوالات
دور سرم می چرخیدن و من جوابی برای یکیش هم نداشتم .

بعد از خوردن ناهار ، برحسب عادت همه برای خواب آماده شدن . درحال رفتن به
اتاقم بودم که میترا گفت : الهه منم میام تو اتاق تو . همینو کم داشتم . چجوری
دست به سرش کنم ؟ جلوتر از من راه افتاد و از پله ها بالا رفت . روی تخت دراز
کشیدم و چشمم رو بستم . باید نشون بدم خوابم میاد تا باهام حرف نزنه و زود
خوابش ببره . دقایقی نگذشته بود که اسمم رو صدا کرد . جوابی نشنید . این بار

بلندتر گفت : الهه خوابی ؟ هیچ عکس العملی نشون ندادم . صدای خش خش لباساش می اومد و بعد نفسش توی صورتم خورد . فکر کنم خم شده بود روم تا ببینه خوابم یا نه . دوباره صدای خش خش لباساش اومد و بعد سرچاش خوابید . فکر کنم بیست دقیقه ای گذشته بود . دیگه خسته شده بودم . چشمام رو از بس روی هم فشار داده بودم درد گرفته بود . آروم آروم پلک هامو باز کردم . آهسته به طرف میترا چرخیدم . خواب خواب بود . خوبی میترا اینه که زود خواب میره . سریع از جا بلند شدم . مانتو آبی رنگم رو با شلوار جین پوشیدم . روسری فیروزه ای رنگم رو به سر کردم . عطر به خودم زدم و پاورچین از اتاق خارج شدم . 50 درصد خوب پیش رفت . حالا مونده 50 درصد دیگه . آهسته از پله ها پایین اومدم . توی حال سرکی کشیدم . وای نه شاهین توی اشپزخونه بود . در یخچال رو بست . خودم رو کشیدم کنار . دقایقی صبر، دوباره نگاه کردم . همه خواب بودن . آهسته از حیاط رد شدم . در را که بستم چندتا نفس عمیق کشیدم . عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود . قفسه سینم بالا و پایین می رفت . موندن جایز نبود باید می رفتم . با گام های بلند خودم رو به باغ رسوندم . هیچکس داخل باغ نبود . به هرجایی که میشد سرک کشیدم ولی نبود . آه از نهادم بلند شد . پس من واقعا اشتباه شنیده بودم . اشک توی چشمام حلقه زد . دستام می لرزید . قلبم به تپش افتاده بود . یعنی من اشتباه کردم ؟ سوالم روی زبونم جاری شد : اشتباه کردم ؟

_ : نه تو اشتباه نکردی .

آه لعنتی چیکارکردی که دائم صدای تو رو میشنوم . همه اینا رو زیرلب آروم گفتم . صدای خندش توی هوا پیچید . نه این دیگه واقعیه . به عقب چرخیدم . خودش بود ، عشق من . لباس سبز یشمی پوشیده بود با شلوار سبز . لبخند نشست روی لبام . خدارو شکر که اشتباه نکرده بودم . جلوتر اومد و گفت : سلام الهه عشق من . خوبی عزیزم ؟ شرمنده دیر کردم . مامان کلی سین جیمم میکرد که این وقت ظهر کجا میرم . به یاد مامان افتادم . من دارم در حقشون بدی می کنم ولی خب عشق این چیزا رو نمیشناسه . نزدیکتر شد . درست روبه روم ایستاد و گفت : اینقدر از دستم ناراحتی که حرف نمیزی ؟

من تو چه فکری بودم ، اون تو چه فکری بود . آهسته گفتم : نه تو فکر بودم .

_ : معذرت میخوام که دیر کردم .

چشمم به درخت گردو افتاد . خاطرات صبح برام زنده شد . گفتم : راستی باغ شما ، همین باغ کناریه ؟ آخه صبحی گفتمی

صدای خنده هاش حرف زدن رو ازم گرفت . قیافه بهت دم رو که دید گفتم : باغ ما به مقدار اون طرف تره . ولی من به خاطر دیدن تو هرکاری می کنم . دروغ میگویم ، از دیوار مردم بالا میرم . همه کاری می کنم .

از طرز حرف زدنش خندم گرفته بود . ریز خندیدم . به سمت درخت گردو رفت . زیر سایه اش نشست و گفت : بیا خانمی ، بیا کنارم بشین . با حرفای دلنشینش قند توی دلم آب میکردن . رفتم کنارش و با فاصله نشستم . به طرفم چرخید و گفت : چرا باهام تماس نگرفتی ؟ میدونی چقدر منتظرت بودم ؟ جا خوردم . اصلا انتظار همچین سوالی رو نداشتم.

من من کنان گفتم : خب... آخه... نتونستم .

_ : چرا ؟

_ : نمی دونم .

_ : ولی من میدونم . دلیلش اینه که تو ، منا دوست نداری .

_ : چرا فکر میکنی دوست ندارم ؟ من الان به خاطر کی اینجا هستم ؟ میدونی چقدر سختی کشیدم تا رسیدم اینجا ؟

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت : معذرت میخوام تو راست میگی . ولی خب به منم حق بده . من خیلی منتظرت بودم ولی تو تماس نگرفتی . تو این هفته کلی بهت فکر کردم . نمی دونستم کجایی ، چیکار میکنی . اصلا دهکده میای یا نه ؟ این سوالا مثل خوره افتاده بود به جونم .

حق با اون بود ولی من نمی تونستم دلایلم رو بهش بگم . من خجالت می کشیدم ، می ترسیدم . با این حال گفتم : دلیلش این بود که... اینه که

_ : راحت باش . راحت حرفتو بزن . من ناراحت نمیشم .

دلم آرومتر شد گفتم : برای اینکه نمیدونم احساس من و تو نسبت به هم چیه ؟ یه حس زودگذره یا دوست داشتن یا عشق .

تبسمی کرد و گفت : درست میگی . باورت میشه خودمم تا به حال خیلی به این سوال فکر کردم . و به نتیجه مشخصی رسیدم . اینکه من عاشقتم . ببین تو خودت خوب میدونی که من ، تو این سن و سال پسر دنیا دیده ای هستم . من 20 سالگی پامو از ایران بیرون گذاشتم . الانم 4 ماه اینجام و 4 ماه دیگه اون طرف . پس با همه

جور آدمی برخوردار داشتم . پیر ، جوون ، دختر ، پسر ، همه جور آدمی . آدم مردمی ای هستم و با همه رابطه خوبی برقرار می کنم . البته اون رابطه که میگم منظورم در حد خودشه نه بیش از حد . چه با دختر چه با پسر . اگه با یه دختر یا پسر خارجی ارتباط برقرار کردم فقط در حدی بودم که خودم برای خودم تعیین می کنم . من یه مردم ، یه مرد جوون که تو یه کشور آزاد زندگی میکنه . اما توی اون کشور خودم رو نباختم . شاید باورش برات سخت باشه ولی این حقیقت داره و تو کم کم اینو خواهی فهمید . من عاشق چیزای خاص و نادرم . دوست دارم چیزای کمیاب برم و اونو با هر سختی ای که شده به دست بیارم . عاشق توام چون تو یه دختر خاصی . به اینجا که رسید زل زد توی چشمام . دیگه طاقت نداشتم . سرم رو پایین انداختم ادامه داد : عاشق همین رنگارنگ شدنتم . حجب و حیاتو دوست دارم . با اینکه ما اینجا تنها هستیم ولی تو نمیذاری که بهت دست بزنم . البته من خودمم نمیخوام به تو دست درازی کنم . آخریش همین امروز گفتم بیا کنارم بشین ، نشستی اما با فاصله . با رعایت شئونات اسلامی . مغروری اما به اندازه و درجای خاص . خوب میدونی کجا باید چجوری رفتار کنی . همه اینا باعث شده من عاشق تو بشم و اینو هم بهت قول میدم تو را عاشق خودم کنم . هدف من از این دوستی این نیست که یه مدتی رو باهم خوش باشیم و ازهم لذت ببریم و بعدازهم جدا بشیم . این بار فرهنگ آریایی ما نمیخونه . هدف من اینه که باهم بیشتر آشنا بشیم ، با خصوصیات اخلاقی همدیگه . ولی از الان بگم ، من تصمیم خودم رو گرفتم بعد از اینکه خوب شناختمت برای خواستگاریت اقدام میکنم .

خون به صورتم دوید . این داشت چی می گفت؟ ازدواج ؟ من و اون ؟ نه خدایا باروم نمیشه . یعنی اون محرم و همسرم میشه ؟ چشمامو روی هم فشردم . نمی تونستم به صورتش خیره بشم . نفسم بالا نمی اومد . از جا بلند شدم . چندتا نفس عمیق کشیدم . صدای نگرانش توی گوشم طنین انداخت : خوبی الهه جان ؟

دیگه نمی تونستم بمونم . نگاه گذرایی بهش انداختم و به سمت در رفتم . صدام زد . مجبور شدم بایستم . صدای قدم هاشو شنیدم . بهم نزدیک و نزدیکتر میشد .

_ : متاسفم ، من نمی دونستم ناراحت میشی . شاید من زیاده روی کردم ولی خب چیکار کنم هنوز خوب اخلاقت توی دستم نیومده .

قدم دیگه ای برداشتم . دوباره صدام کرد . این بار صداش پر از خواهش و تمنا بود . نمی تونستم ناراحتیش رو ببینم ، پس برگشتم . درخشش قطره ای رو توی چشماش

حس کردم . سرش رو به طرف بالا گرفت و چندبار پلک زد . جلوتر اومد ، بازم جلوتر . نمی فهمیدم که میخواد چیکار کنه . اینقدر بهم نزدیک بود که صدای نفساش رو می شنیدم . قبل از اینکه مغزم بتونه تجزیه و تحلیل کنه جلوی پامم زانو زد .
با بهت بهش نگاه کردم . گوشه مانتوم رو گرفت و بوسید . خدایا این داره چیکار میکنه ؟ با صدایی که لرزش محسوسی داشت گفت : منا ببخش . نمی خواستم ناراحت کنم .

وای خدا چجوری بهش بگم ناراحت نشدم . من فقط شوکه شدم . قلب و مغزم ، جسم و روحم تحمل این حرفو نداشت . با اینکه منم باهاش هم عقیده بودم و میخواستم که این جمله را بشنوم ولی بازم شوکه شدم . آخه به نظرم خیلی زود این حرفو زد . نمیدونم شاید من خیلی مسئله را بزرگ کردم . نمی تونستم بیشتر از این شاهد خرد شدن غرورش باشم . با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم :
تو رو خدا پاشو .

به حرفم اعتنایی نکرد . منم نشستم . بهش خیره شدم و گفتم : تو هم منا ببخش که ناراحت کردم . با بهت بهم خیره شد و گفت : چی میگی تو ؟ اونی که باید ببخشه تویی .

دیگه داشت دیر میشد . برخلاف میلم گفتم : شرمنده ولی من باید برم . می ترسم آخرش این ملاقاتا کار دستم بده .

هر دو بلند شدیم . گفت : میدونم ، هَمَش تقصیر دل شیدای منه .
لبخند غمگینی زدم و پس از خداحافظی به طرف در رفتم . لحظه آخر برگشتم و با تمام وجودم اسمش رو صدا زدم : سپهر ؟ با شوق گفت : جان دلم ؟ لبخند زدم و گفتم : جمعه کنکور دارم برام دعا کن .

جلوتر اومد و گفت : من فدای سپهر گفتم بشم . مطمئنم که موفق میشی .
در رو باز کردم و گفتم : باهات تماس می گیرم .
دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت : دختر اینقدر خوبی نکن . گنجایش نداره ها .
سکته میکنم .

_ : خدا نکنه .

لحظاتی با عشق به هم خیره شدیم . سرش رو به طرفین تکون داد و گفت : برو خانمی . برو تا کار دست خودم و خودت ندادم .

در اتاق رو باز کردم . میترا هنوزم خواب بود . سریع لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . خدارا شکر این بار هم به خیر گذشت . ولی اگه یه روز مامان ، بابا بفهمن که من وسپهر باهم قرار میداشتیم چیکار کنم ؟ صدای میترا سکوت اتاق را شکست : بیداری ؟
به طرفش چرخیدم و گفتم : آره .

از جا بلند شد و باهم به پایین رفتیم . کم کم همه داشتن از خواب بیدار میشدن . خدایا بازم شکر . اگه یه مقدار دیرتر رسیده بودم ، همه چی خراب شده بود .

با سرعت خودم رو به باغ رسوندم . با اون لباس سفید بلندی که تنم بود راه رفتن هم سخت بود چه برسه به دویدن . در باغ رو باز کردم و رفتم داخل . سپهر با کت ، شلوار مشکی رنگ جلو اومد . خیلی خوشگل شده بود . داشت بهم نزدیک میشد که یهو رعد و برق وحشتناکی زد . از ترس به عقب پریدم . چشمم رو به آسمون دوختم . یه شهابسنگ بزرگ به طرف ما می اومد . با ترس بهش نگاه میکردم . نزدیک و نزدیکتر شد . با صدای بلندی پایین اومد و توی زمین فرو رفت . صدای ترسناکی از برخورد با زمین به وجود اومد . صورتم را با دستام پوشوندم . صدای فریادهای سپهر می اومد . دستام رو از جلوی چشمم برداشتم . سرتاسر زمین شکاف خورده بود . یه شکاف بزرگ و عریض . بین من و سپهر فاصله افتاده بود ، یه فاصله بزرگ . گریه می کردم . سپهر سعی داشت آرامم کنه . من به آغوشش احتیاج داشتم . میخواستم بغلم کنه . می ترسیدم و امنیت می خواستم . باغ دور سرم می چرخید . فاصله من و سپهر زیاد و زیادتر میشد . از ترس دور شدن از سپهر شروع کردم به جیغ زدن . درحال جیغ کشیدن بودم که از خواب پریدم .

روی تخت نیم خیز شده بودم . آفتاب وسط اتاق پهن شده بود و عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود . به ساعت نگاهی انداختم . نُه صبح رو نشون میداد . چقدر دلم برای سپهر تنگ شده بود . وقتی از باغ بیرون اومدم دیگه ندیدمش . حتی پشت پنجره هم نبود . انگار وزنه بهم انداخته بودن . بدن سنگینم رو ز تخت بلند کردم و به آشپزخونه رفتم . عجب خوابی بود ، یه خواب وحشتناک . به مامان سلام کردم . اصلا اشتها نداشتم . یه مقدار صبحانه خوردم و به اتاقم برگشتم . کاش میشد باهاش حرف بزنم . خدا کنه اتفاق بدی براش نیفتاده باشه . کتابم رو برداشتم و شروع کردم به ورق زدن ولی هیچی ازش نفهمیدم . ساعت 11 بود که مامان صدام

زد . از اتاق بیرون رفتم . مامان همون طور که دکمه های مانتوش رو می بست گفت : من با احسان دارم میرم بیرون . یه کم خرید دارم . حواست به خودت و خونه باشه تا برگردم .

10 دقیقه ای از رفتن مامان میگذشت . اصلا حوصله هیچ کاری رو نداشتم . کتاب رو بستم . چهره سپهر جلوی چشمم مجسم شد . تلفن رو برداشتم . خواب آشفته ای که دیده بودم منا تو تصمیم مصمم تر میکرد . شمارش رو از حفظ گرفتم . دوتا بوق بیشتر نخورده بود که صدای نگرانش توی گوشی پیچید : مهر پرور صحبت میکنه ، بفرمائید .

نفسم بند اومده بود و نمی دونستم چی بگم ؟ همه غم هامو فراموش کرده بودم . با بی حوصلگی گفت : وقت خوبی رو برای سربه سر گذاشتن من انتخاب نکردی . صدای بوق های آزاد توی گوشم پیچید . چرا من حرف نزدم ؟ چرا اون اینقدر بی حوصله بود ؟ چندتا نفس عمیق کشیدم و دوباره شمارش رو گرفتم . این بار 5-6 بار بوق خورد ولی بازم جواب داد : بله ؟

ای خدا چرا اینقدر صداس گرفته ست ؟ من باید حرف بزنم ، باید . سعی کردم جلوی لرزش صدام رو بگیرم ولی نشد . پس با صدای لرزونی گفتم : سلام سپهر . صدایی از اون طرف خط شنیده نمیشد . فکر کردم قطع شده . منم خواستم قطع کنم که صداس توی گوشم طنین انداخت . قلبم به یادش به لرزه افتاد . وجودم از شوق صداس می لرزید . چه زیبا بود اون لحظه که آهسته گفتم : الهه خودتی ؟ عشق من تویی ؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم : آره خودمم . صداس پرنرزی شد : سلام عزیزم . خوبی قربونت برم ؟

_ : خوبم ، تو چطوری ؟

_ : حالا که صدات رو شنیدم عالیم . راستی مطمئنی خوبی ؟ مشکلی ، چیزی نداری ؟
_ : نه من خوبم . طوری شده ؟

_ : نه دیشب یه خواب بد دیدم ، کلی نگرانت شدم . شماره ای چیزی هم ازت نداشتم تا حالتو بپرسم .

به این میگن تله پاتی . گفتم : چه جالب منم امروز یه خواب بد دیدم .

_ : راست میگی ؟ جون من ؟

_ : ! سپهر قسم نخور .

- لحظاتی سکوت کردیم . گفت : فدای سپهر گفتنت بشم . چه خوابی دیدی عزیزم ؟
- _ : خواب بدی بود . دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم .
- _ : باشه خانمی . منم نمیخوام تعریف کنم . مهم اینه که تو خوبی .
- _ : تو چی ؟ تو هم خوبی ؟
- _ : من عالی ، عالیم . راستی این شماره خونتونه ؟
- _ : آره .
- _ : میتونم آخر شب زنگ بزنم تا احوالت رو بپرسم ؟
- _ : نمیدونم چه ساعتی ؟
- _ : هر زمانیکه تو بگی . زمانیکه همه خواب باشن و ما بتونیم راحت حرف بزنیم .
- _ : ساعت 11/5 خوبه ؟
- _ : آره چرا بد باشه ؟ پس من هرشب ساعت 11/5 باهات تماس می گیرم .
- _ : هرشب ؟
- _ : کمه ؟ صبحا هم زنگ میزنم .
- لبخند زد و گفتم : نه منظورم این نبود .
- _ : راستی میدونی من الان کجام ؟ من الان توی شهری هستم که تو داری از هوای اون تنفس میکنی .
- _ : برگشتی ؟
- _ : آره دفتر کار زیاد داشتم . بعدهم می دونستم تو آخر هفته نمیای دهکده ، برگشتم .
- صدای باز شدن در اومد . با نگرانی گفتم : فکر کنم مامانم اومده . من باید برم کاری نداری؟
- _ : خیلی خوشحالم کردی . شب منتظرم باش .
- _ : باشه خداحافظ .
- _ : به امید دیدار .
- تماس رو پا کردم و پر انرژی به استقبال مامان رفتم .
- ****
- ساعت 11 بود که به اتاقم رفتم . گوشی رو با خودم بردم زیر پتو . عقربه ها به کندی پیش می رفتن . به ساعت تلفن نگاه کردم . 11:18 بود . قلبم به تپش افتاده بود . تلفن رو توی دستم فشار می دادم تا صداش بیرون نره . صدای تلفن با حالت خفه

ای بلند شد . سریع تماس رو وصل کردم : الو ، سلام . صدای خندونش توی گوشی پیچید : سلام عزیزم چطوری ؟

_ : خوبم تو خوبی ؟ چیکار میکنی ؟

_ : تو که خوبی ، من عالیم . تو اتاقم هستم ، روی تخت دراز کشیدم و دارم با خوشگل ترین دختر دنیا حرف میزنم .

گونه هام سرخ شد . خندیدم و چیزی نگفتم .

_ : خوب میدونم که الآن رنگوارنگ شدی .

صدای خندش توی گوشم پیچید . دقایقی رو باهم حرف زدیم . گفت : ممنونم که بهم اعتماد کردی . امیدوارم لایق محبت های تو باشم . شبت خوش رنگتر از دریا . به امید دیدار .

_ : شب تو هم بخیر . خدانگهدار .

روزها در پی هم گذشت . شب ها سرساعت باهم تماس می گرفت و دقایقی رو باهم سپری می کردیم . 5شنبه برخلاف هفته های دیگه به دهکده نرفتیم . آخه جمعه کنکور داشتم . ساعت حدودای هفت بعدازظهر بود که مامان گوشی رو به دستم داد و گفت: راستین باهات کار داره . گوشی رو گرفتم و گفتم : سلام راستین ، چطوری ؟

_ : سلام دختر خاله گرام . خوبم تو خوبی ؟

- _ : آره خوبم فقط یه کم استرس دارم .
- _ : استرس مال کسیه که هیچی نخونده ، نه من و تو که یکساله پدرمون رو درآوردیم .
- _ : فکر می کنم همه چی یادم رفته .
- _ : آروم باش دختر . واسه تخصص که امتحان نداریم . تو دیگه چقد هولی .
- _ : چیکار کنم دست خودم نیست . تو آرومی ؟
- _ : آروم آروم که نه ولی از تو بهترم . راستی فردا با کی میری ؟
- _ : با دوستم قرار گذاشتم بریم . البته با نامزدش میان دنبالم .
- _ : آهان یادت باشه شناسنامه رو برداری .
- _ : حتما . لطف کردی زنگ زدی .
- _ : خواهش می کنم ، موفق باشی .
- _ : تو هم همین طور . به خاله و رایان سلام برسون .
- _ : باشه حتما ، خداحافظ .
- گوشی رو سرجاش گذاشته بودم که دوباره زنگ خورد . میترا زنگ زده بود تا احوالم رو بپرسه . دقایقی رو حرف زدیم و پس از اینکه بهم کلی انرژی داد ، قطع کرد . بابا خندید و گفت : دخترم خیلی مشهور شدیا . یه امضا هم به ما بده . خندیدم و رفتم پیشش نشستم.
- به سفارش بابا ساعت 10 به اتاقم رفتم . می گفت باید شب زود بخوابم تا صبح سرحال باشم . ولی من 11/5 با سپهر قرار داشتم . داشتم فکر می کردم که بیدار بمونم یا نه که چشمم سنگین شد و خواب رفتم .
- بعد از نماز صبح دیگه خواب نرفتم . ساعت شش از جا بلند شدم . از دستشویی که بیرون اومدم ، تلفن به صدا دراومد . نمی خواستم بیشتر از این بوق بخوره و مامان ، بابا بیدار بشن پس بدون نگاه کردن به شماره ، گوشی را به گوشم چسبوندم و آروم جواب دادم : بله ؟
- _ : سلام الهه عشق من . صحبت بخیر .
- لبخند روی لبام نشست . جواب دادم : سلام سپهر ، خوبی ؟
- _ : آره خوبم تو خوبی ؟ بیدارت کردم ؟
- _ : خوبم . نه بیدار شده بودم .
- به دراتاق بابا خیره شدم . خبری نبود . آسوده گفتم : دیشب زنگ زدی ؟

- _ : آره فکر کنم بابات بود جواب داد . منم چیزی نگفتم و قطع کردم .
- _ : ببخشید دیشب ساعت ده خوابیدیم .
- _ : فکر می کردم شب زودتر بخوابی ولی به خودم گفتم باید سر حرفم بمونم .
- _ : تو خیلی خوبی سپهر .
- _ : تو خوب تری دختر خوب . راستی امروز بعداز نماز صبح برات دعا کردم . امیدوارم موفق باشی .
- _ : ممنونم لطف کردی .
- _ : خواهش می کنم . مزاحمت نمیشم . برو به کارات برس ، به امید دیدار .
- این بار منم گفتم : به امید دیدار .
- قطع کردم و دوباره تلفن به صدا دراومد . چقد سرم شلوغه ! خانم جون بود . جواب دادم : سلام خانم جون خوب هستین ؟
- _ : سلام دختر گلم . من خوبم تو چطوری عزیز مادر ؟
- _ : فداتون بشم خانم جون ، آقاجون خوب هستن ؟
- _ : بله مادر خوبن . امروز امتحان داری ؟
- _ : بله خانم جون برام دعا کنین .
- _ : من همیشه برای همه نوه هام دعا می کنم ، مخصوصا تو .
- _ : ممنونم خانم جون . خدا سایه شما رو کم نکنه .
- _ : خب مادر کاری نداری ؟ ایشا... موفق باشی .
- _ : بازم ممنون . به آقاجون سلام برسونین . خداحافظ .
- _ : تو هم سلام برسون . خدانگهدارت باشه .
- مامان از اتاق بیرون اومد و گفت : کی بود الهه ؟
- _ : سلام ، صبح بخیر . خانم جون بودن .
- _ : سلام صبح تو هم بخیر . خدا خیرش بده . میگم خیلی مهم شدی که خانم جون شخصا زنگ میزنه .
- ابروهام رو بالا دادم و گفتم : ما اینیم دیگه .
- وسایل داخل کیفم رو چک کردم . مامان از زیر قرآن رَدَم کرد . صدای بوق ماشین اومد . از همه خداحافظی کردم و رفتم . نازی از ماشین پیاده شد . همدیگه رو بغل کردیم ، گفت : آماده ای ؟ استرس نداری ؟
- _ : آماده ام ولی استرس تا بخوای دارم .

با نامزدشم که پسر خوب و محجوبی به نظر می‌اومد احوالپرسی کردم . برای مامان دست تکون دادم و حرکت کردیم . حوضه امتحانی راستین با ما فرق داشت . وقتی رسیدیم با انبوه جمعیت دختر و پسر روبه‌رو شدیم . من و نازی فاصله زیادی باهم داشتیم . از زور استرس لبم رو به دندون گرفتم . یاد حرف سپهر افتادم « الآن لب های نازکت خون میاد ، ولش کن . » وقتی بهش فکر می‌کردم قلبم آروم می‌گرفت . بالاخره برگه سوالات پخش شد .

به ساعت نگاه کردم . یه ربع دیگه وقت داشتم . آخرین سوال رو هم جواب دادم . به صندلی خالی نازی نگاه کردم . قرار گذاشته بودیم هرکی زودتر جواب داد بیرون منتظر بمونه . از در بیرون رفتم . نازی روی نیمکت نشسته بود .

- : چجوری بریم خونه ؟

- : نترس سیاوش گفته منتظرم می‌مونه .

چند متری رفتیم که ماشین سیاوش رو دیدیم . از کنکور و سوالاتش پرسید و من و نازی جوابش رو دادیم . سپس باهم رفتیم کافی شاپ و هرکی یه چیزی سفارش داد . آخر کار اصرار کردم که حساب کنم ولی نداشتن . جلوی در خونه ایستاد . تعارف کردم که به داخل بیان ولی قبول نکردن .

مامان و احسان منا احاطه کرده بودن و ازم سوال می‌پرسیدن . وقتی مطمئن شدن که خوب از پس سوالات براومدم ، خیلی خوشحال شدن . شب وقتی بابا اومد از کنکور براش تعریف کردم و اونم بهم تبریک گفت . آخر شب با سپهر حرف زدیم . خوشحال شد و بهم تبریک گفت . بعد از صحبت با سپهر اینقدر پیر انرژی بودم که خیلی زود به خواب رفتم .

هفته بعد هم با تمام خوشی هاش تموم شد و آخر هفته به دهکده رفتیم . از دیدن خانواده خوشحال شده بودم و همه را غرق بوسه کردم . همه ازم درباره کنکور می‌پرسیدن و من با حوصله جوابشون رو می‌دادم .

طبق قراری که از قبل با سپهر گذاشته بودم باید امروز ساعت سه به باغ می‌رفتم . از صبح دلشوره عجیبی توی دلم بود و دلیلش رو نمی‌دونستم . این هفته هم میترا به اتاق من اومد . ولی اصلاً ناراحت نشدم و به خودم گفتم که مثل اون هفته عمل می‌کنم . بعد از اینکه از خواب بودن میترا مطمئن شدم ، به سمت کمد رفتم و آماده شدم . پاورچین به سمت در رفتم ولی قبل از اینکه دستم به دستگیره در برسه صدای

میترا وحشت به جونم انداخت : اُغر به خیر . کجا به سلامتی ؟ دستم را روی قلبم گذاشتم . ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت . چرخیدم . روی تخت نشسته بود و مثل پلیس هایی که قاتل گرفتن بهم خیره شده بود . با خونسردی گفت : چند هفته پیش هم فهمیدم شال و کلاه کردی ولی اینقدر خسته بودم که زود خوابم برد . بعدشم فکر کردم توهم زدم و خواب دیدم . حالا می بینم توهم نبوده . کجا می رفتی ؟

خیلی دیر شده بود نمی تونستم حاشا کنم . با لکنت گفتم : م... من... ج... جایی نمی رفتم . از جا بلند شد و گفت : دروغ میگی و منم فضول تر از این حرف ها هستم ، باید بگی .

پس دلشوره من الکی نبود . بخشکی ای شانس . فشارم افتاده بود . نمی تونستم خودم رو کنترل کنم . همون جا روی زمین نشستم . میترا دستپاچه به طرفم اومد . کمکم کرد و روی تخت نشستم . معلوم بود خیلی ترسیده گفت : حالت خوبه ؟ من که چیزی نگفتم اینطوری شدی .

میترا دیگه فهمیده بود . باید بهش اعتماد می کردم ؟ هیچ رقمه نمیشد درستش کرد . آخه این وقت ظهر بی خبر کجا می رفتم ؟ دلو به دریا زدم و رو به میترا که کنارم نشسته بود گفتم : قول میدی مثل یه راز پیش خودت نگهداری ؟ قول میدی خواهرم باشی و بهم نارو نرنی ؟ تند تند سرش رو تکون داد . گفتم : می رفتم دیدن سپهر . با دهان باز بهم خیره شد . خیلی تعجب کرده بود . حتی پلک هم نمیزد . جلوی چشمش بشکنی زدم . به خودش اومد و گفت : چی گفتی ؟ تو با سپهر رابطه داری ؟ سرم رو زیر انداختم و گفتم : خب آره .

_ : چند وقته ؟

_ : نمیدونم ، شاید یک ماه .

_ : چی ؟ تو یک ماهه با اون پسره رابطه داری ؟

دیگه آمپر چسبونده بودم . درحالیکه سعی می کردم صدام بالا نره گفتم : اولاً که اون پسره اسم داره اسمشم سپهره . دوما میترا خانم مگه شما چند سالته ؟ چرا مثل خانم بزرگا حرف میزنی ؟ بذار ببینم تو که سن من رسیدی و پا توی وادی عشق گذاشتی چیکار میکنی . همین جوری خودت رو نصیحت میکنی ؟ میترا از لحن تند من خیلی جا خورده بود . آخه تا حالا هیچکی منا عصبانی ندیده بود . اصولاً خیلی دختر آرومی بودم .

با لکنت گفتم : م... من که چ... چیزی نگفتم . چ... چرا عصبانی میشی ؟
خیلی زیاده روی کرده بودم . چندتا نفس عمیق کشیدم . با دستم چوونش رو گرفتم و
بالا آوردم . قطرات اشک صورتش رو خیس کرده بود . وای من چقدر ظالمم . اشک
هاشو پاک کردم و گفتم : ببخشید میترا جونم . معذرت میخوام ، دست خودم نبود .
با حق حق گفتم : منم معذرت میخوام . من نباید تو کارای تو دخالت کنم ولی...
خودتم خوب میدونی که چقدر دوست دارم . نمیخوام برات مشکلی پیش بیاد .
گونش رو بوسیدم و گفتم : میدونم عزیزم . تو مثل خواهر منی .
به ساعت نگاه کرد و گفتم : ساعت سه و نیمه ، کی باید می رفتی ؟ چقدر میترا دختر
فهمیده و خوبی بود . از ته قلبم آرزو کردم طعم شیرین عشق رو بچشمه و خوشبخت
بشه . دوباره گونش رو بوسیدم و گفتم : مرسی عزیزم تو خیلی خوبی . ساعت سه
توی باغ قرار داشتم .
_ : خب پس زود برو .
به یاد خانوادم افتادم . میترا خبر داشت ، اونا که خبر نداشتن . غم وجودم رو گرفت .
میترا گفتم : نگران نباش . برو ولی زود برگرد . اگه کسی سراغت رو گرفت من دست
به سرش می کنم . خواستم دوباره گونش رو ببوسم که گفتم : بسه بابا ، آب لمبوم
کردی . برو ولی خواهشا زود برگرد .
میترا زودتر از پله ها پایین رفت تا سر و گوشی آب بده . وقتی مطمئن شد اشاره کرد
تا برم پایین . نگاه نگرانش رو بهم دوخت . لبخندی تحویلش دادم و به سمت در
رفتم . تمام طول مسیر رو دویدم . خیلی دیر کرده بودم . قبل از اینکه دستم به در
برسه ، باز شد . سپهر با چهره نگرانش بهم خیره شد . رفتم داخل . در رو بست و جلو
اومد .
_ : خوبی الهه ؟ چرا دیر کردی ؟
نفس نفس می زدم و نمی تونستم جوابش رو بدم . اونم چیزی نگفتم . دقایقی که
گذشت حالم بهتر شد . سلام کردم و گفتم : خوبم ، ببخشید دیر کردم . برام مشکلی
پیش اومده بود . پوفی کرد و گفتم : مُردم و زنده شدم تا اومدی . صدای دویدن
شنیدم ، سریع درو باز کردم . حالا چی شده بود ؟
_ : دخترعموم میترا فهمید که باهات قرار دارم .
_ : آخه چجوری ؟

به صورت مختصر همه چی رو برایش تعریف کردم . درحالیکه به درخت گردو اشاره میکرد ، به سمتش رفت و گفت : حالا آدم مطمئنی هست ؟ لو نده ؟
 _ : نه بهش اطمینان دارم . دختر خوبیه .

انگار همه چیز فراموشش شد . لبخندی زد و گفت : چقدر خوشگل شدی . به همه حرف ها و قریبون صدقه رفتناش عادت کرده بودم الا این یکی . یهو گفت : حق نداری سرتو بندازی پایین یا لب ت رو به دندان بگیری .

از حرفش خندم گرفت و شروع کردم به خندیدن . اونم می خندید . لحظات خوبی بود . درباره کنکور و چیزای دیگه هم صحبت کردیم . نگاهی به ساعت انداختم .

4:10 بود . نگاه کردم و گفتم : باید برم ببخشید . آهی کشید و گفت : یعنی میرسه روزی که بگی عجله ندارم ، تا هر وقت که بگی پیشت می مونم ؟

با شیطنت نگاه کردم و گفتم : نمی دونم ، شاید . دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت : سپهر فدات بشه . زود برو تا مسئله ای برات پیش نیومده .

ازش خدافظی کردم و به خونه رفتم . در را باز کردم . میترا از روی بام برام سوت زد . اشاره کرد و گفت : سریع بیا . با عجله به طرفش رفتم . دستم رو گرفت و رفتیم تو اتاق . نشستم روی تخت و گفتم : چیزی شده ؟ کسی چیزی فهمید ؟

_ : نه بابا همه عین چی خوابیدن .

_ : دنیا را آب بیره ، خانواده ما رو خواب می بره .

پشت چشمی نازک کرد و گفت : برای تو که بد نیست !

با مشت آروم به بازوش زدم و گفتم : خوب زبون در آوردیا .

قیافه حق به جانبی گرفت و گفت : خیلی نامردی . خواب رو از چشمم گرفتی .

_ : خب می خوابیدی . مگه من جلوتو گرفته بودم ؟

_ : روتو برم . اگه من خوابیده بودم کی کشیک می داد ؟

_ : خب راست میگی ، ببخشید .

_ : بی خیال چه خبر ؟ چیکارا کردین ؟

_ : خیلی منحرفی میترا .

_ : تو منحرفی من منظورم اینه که سلام کردی ؟ احوالپرسی چی ؟ نپرسید چرا دیر اومدی ؟ منظورم اینا بود .

_ : آره تو که راست میگی ولی برای اینکه کنجکاویت ارضا بشه باید بگم که سپهر پاک تر از این حرفاست . اون تا به حال باهام دست هم نداده .

چند دقیقه دیگه باهم حرف زدیم و بعد از عوض کردن لباسام به پایین رفتیم .

روزها به خوبی میگذشت تا اینکه دوشنبه راس ساعت سپهر زنگ زد . صداش گرفته بود . یه کم حرف زدیم ، گفت : میخوام چیزی رو بهت بگم که گفتنش برام خیلی سخته . بعد نفس عمیقی کشید و گفت : من باید برم امریکا .
اتاق دور سرم چرخید . چرا اینقدر زود باید می رفت ؟ پرسیدم : چی ؟ چرا اینقدر زود ؟ فکر می کردم دو ماه دیگه باید بری .

_ : آروم باش الهه جان . الآن خانوادت بیدار میشن . من که نمیرم بمونم .

_ : پس چی ؟

سام دچار مشکل شده . میرم اونجا کارها رو ردیف می کنم و تا آخر هفته هم بر می گردم . شنبه سام زنگ زد گفت که باید برم . فردا هم پرواز دارم . جمعه شب هم برمی گردم .

_ : فردا ؟ چرا زودتر بهم نگفتی ؟

_ : برای اینکه نمی خواستم ناراحت بشی . حالا خانم کوچولو میخوای سوغاتی برات چی بیارم ؟

_ : هیچی ، فقط مواظب خودت باش . سلامتیت واجب تر از هر چیزیه .

_ : فدات بشم عزیزم . خانم کم خرجی هستی .

خندیدم و گفتم : بازم میگم مواظب خودت باش و زود برگرد .

_ : چشم تو هم مواظب خودت باش . کاری نداری گلم ؟

_ : نه عزیزم ، شب خوش .

_ : به امید دیدار .

بعد از اینکه قطع کردم تا کلی وقت خواب نمی رفتم . به فکر سپهر بودم و رفتنش . براش دعا کردم که سالم بره و برگرده . با اینکه ما توی طول هفته همدیگه رو نمی دیدیم ولی خب برام سخت بود تو هوایی نفس بکشم که اون نفس نمی کشه .

روزها دلتنگ سپهر بودم و شب ها دلتنگ تر . بدنم هم به زنگ زدن سپهر عادت کرده بود . شب ها زودتر از 12 خوابم نمی برد . آخر هفته رسید . حوصله دهکده هم نداشتم . دهکده بدون سپهر هیچ جذابیتی نداشت . ولی خب مجبور بودم و باید می رفتم . وقتی رسیدیم به پنجره نگاه کردم . پرده ها کاملا کشیده شد بود . چقدر

دلم میخواست داخل خونه رو می دیدم . جای سپهر خیلی خالی بود . آهی کشیدم و رفتم داخل .

میترا بیشتر از همه حواسش بهم بود . وقتی دوتایی تنها شدیم دلیل ناراحتیم رو ازم پرسید . منم که دلم گرفته بود و یکی رو برای درد دل می خواستم . پس از کلی گریه ، ماجرای سفر سپهر رو براش تعریف کردم . میترا اولش همدردی میکرد ولی فکر کنم بعدش از گریه های من خسته شد چون گفت : بسه دیگه چقد آبغوره می گیری . سپهرخان رفته اون سر دنیا داره عشق و حال میکنه اون وقت دخترعموی ما این سر دنیا داره گریه میکنه .

_ : تو حق نداری راجع به سپهر اینجوری حرف بزنی .

_ : خیلی خب بسه دیگه ، اصلا تسلیم .

تا آخر شب دیگه باهم حرف نزدیم .

هرچی به ساعت سه نزدیکتر می شدیم ، حال منم بدتر میشد . هر هفته این موقع پیش سپهر بودم ولی حالا... . به اتاقم پناه بردم . پشت سرم میترا داخل شد . گفتم : میترا برو بیرون اصلا حوصله ندارم .

_ : چون حوصله نداری اومدم .

روی تخت کنارم نشست و گفت : چرا اینقدر خودت رو ازار میدی ؟ مگه نگفتی امشب میاد؟ سرم رو تکون دادم ، ادامه داد : خب دیگه چه مرگته ؟ شب اگه بتونه باهات تماس می گیره . پس چرا ناراحتی ؟

میترا کلی باهام حرف زد و ارومم کرد . واقعا میترا خیلی بیشتر از سنش می فهمید . کم کم پلکام سنگین شد و خواب رفتم .

صدای زنی از توی هال شنیده شد . آشنا نبود ، به نظرم خانم جون مهمون داشت . با میترا وارد هال شدیم . پدر ، مادر سپهر بودن . با دیدنشون آه از نهادم بلند شد . حالا چجوری تو چشمای مادرش نگاه کنم ؟ چشمی که همرنگ چشمای عشق منه! روسریم رو مرتب کردم و جلو رفتم . باهاشون احوالپرسی کردم و کنار خانم جون نشستم . فرزانه خانم گفت : بله خانم جون داشتتم می گفتم .

خانم جون ؟ چقدر صمیمی . صمیمی شدن تو ذاتشونه ! از فکرم خندم گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم و گوش کردم : 25 سالم بود که شوهرم خیلی ناگهانی توی خواب سخته کرد و فوت شد . خدا رحمتش کنه مرد خوبی بود . ازش یه دختر حامله بودم که خیلی وقت نشد بعد پدرش سقط شد . جوون بودم و همه می گفتن

باید ازدواج کنم . اما من یه بیوه بودم و نمی خواستم با یه پسر ازدواج کنم . دوسال گذشت تا با علیرضا آشنا شدم . یه پسر شش ساله از همسر خدایبامرزش داشت . قسمت بود که من با ایشان ازدواج کنم . چندین سال از اون ماجرا گذشته . الان دوتا پسر دارم . سام امریکاست و 30 سالشه . سپهر هم که فعلا رفته پیش برادرش ، ولی امشب دوتایی برمی گردن .

با شنیدن اسم سپهر ضربان قلبم بالا رفت . پس واقعا امشب برمی گرده . خداکنه بتونیم باهم حرف بزنیم . دستی روی دستم نشست . به میترا که کنارم بود نگاه کردم . لبش رو به دندون گرفت . با چشماش التماس می کرد آروم باشم . آره باید آروم باشم وگرنه رنگ رخساره نشان می دهد از سر درون .

به چشمای فرزانه خانم نگاه کردم گفت : احتمال داره تا چهارشنبه هفته دیگه دهکده نیایم . بنابراین ازتون میخوایم که هر چند روز یکبار به خونه ما سر بزنین چند تا گلدون هم داریم که باید بهشون آب بدین . بازم میگم اگه بنا به هر دلیلی نمی تونین ما به کس دیگه ای بسپاریم .

خانم جون گفت : نه فرزانه خانم چه زحمتی ؟ من حتما این کارو انجام میدم . این بار بابای سپهر گفت : این دفعه رو شما زحمت بکشید تا بعدا من یه نفرو استخدام کنم . همیشه که هر دفعه مزاحم شما بشیم .

آقاجون گفت : خواهش می کنم ، شق القمر که نمی کنیم . یه کار سادست . هنوز اینقدرها پیر نشدیم !

_ : اختیار دارین شما هنوزم جوونین .

نمی دونم چی شد که یهو از زبونم در رفت و بلند گفتم : بیخشید فرزانه خانم شما چند سالتونه ؟ همه نگاه ها به طرفم چرخید . آه خدای من چی هم گفتم . سرم رو پایین انداختم و دندونم رو روی زبونم گذاشتم . فرزانه خانم خندید و گفت : هیچ وقت از یه خانم سنش رو نپرس .

بهش نگاه کردم ادامه داد : ولی ازت خوشم اومد . سوال پرسیدنت منا یاد جوونی های خودم انداخت . مکثی کرد و گفت : من 52 سالمه .

با تعجب بهش نگاه کردم . اصلا بهش نمی خورد . من فکر می کردم 47_48 سالش باشه . آروم گفتم : ماشا... اصلا بهتون نمیاد . لبخند قشنگی زد و رو به همسرش گفت : بریم علیرضاجان ؟ مامان با یه سینی شربت از آشپزخونه بیرون اومد . هرچی

تعارف کرد ، برندا شدند . آقای مهر پرور کلیدها رو به طرف آقاجون گرفت و گفت :
بفرمائید .

دوباره تعارف تیکه پاره کردن و بعد از خداحافظی رفتن . خانم جون با خنده گفت :
مادر خیلی زبون داریا . منم خندیدم و گفتم : از زبونم در رفت . ولی اصلا بهش نمی
اومد .

زن عمو گفت : آره ماشاا... خیلی جوون تر میزد .

شب به خونه برگشتیم . دل تو دلم نبود . ساعت 11/5 شد ولی هرچی منتظر شدم
سپهر تماس نگرفت . ساعت 12 شد ولی زنگ نزد و من با دلی پرغصه به خواب رفتم .

اون روز هم گذشت تا ساعت 11/5 شب شد . امیدی به زنگ زدن سپهر نداشتم ولی
برخلاف تصورم زنگ زد . سریع جواب دادم : الو ، سلام .

_ : سلام خانم کوچولو من . خوبی ؟

همه حرف هایی که براش آماده کرده بودم ، همه درد و غصه هام فراموشم شد . با
گرمی باهاش احوالپرسی کردم . بعداز کلی چاق سلامتی گفت : ببخشید الهه جان
دیشب تماس نگرفتم . مامان ، بابا ، من و سام رو ول نمی کردن . تا آخر شب
داشتیم حرف می زدیم . بعدشم خواستم زنگ بزنم ولی دیر وقت بود . می دونستم
خوابی ، شرمنده .

_ : دشمنت شرمنده . همین که خوش بودی کافیه .

_ : تو خیلی خوبی الهه .

لحظاتی به سکوت گذشت . گفت : الهه یه چیزی ازت بخوام انجام میدی ؟

_ : آره هرچی باشه .

_ : میخوام ببینمت .

_ : چی ؟

_ : گفتم میخوام ببینمت . خیلی دلم برات تنگ شده .

_ : ولی... آخه...

_ : تو گفتی هرچی باشه قبول میکنی .

_ : آره گفتم ولی خب ...

_ : ولی و اما و اگه نداره تو قول دادی . اصلا قول هیچی تو دلت واسه من تنگ

نشده ؟ نمیخوای منا ببینی ؟

_ : چرا دلم واست تنگ شده .
 _ : خب پس چی میگی ؟ فردا بیا تا ببینم
 نمی تونستم بهش جواب رد بدم . دلم براش تنگ شده بود . ولی باید به مامانم چی
 می گفتم ؟ یعنی باید بعد از این همه سال به مامانم دروغ می گفتم ؟
 _ : برای دیدن تو باید به مامانم دروغ بگم و من اینو دوست ندارم .
 _ : دروغی در کار نیست . بگو میخوام با دوستم برم بیرون ، منم دوستتم . دروغم
 نگفتی .

با قاطعیت گفتم : همیشه .
 صدایی شنیده نمیشد . فکر کردم قطع کرده پس گفتم : الو ، سپهر .
 _ : جانم ، میشنوم . باشه اگه نمیخواهی منا ببینی اصرار نمی کنم . کاری نداری ؟
 _ : قهری با من ؟
 _ : کی جرئت داره با تو قهر کنه . قهر نیستم ، جمعه می بینمت . به امید دیدار .
 _ : به امید دیدار .
 کارم درست بود یا نه ؟ سرم رو به طرفین تکون دادم . کاش باهام قهر
 نکنه .

عصر پنج شنبه بود و همه روی ایوون نشسته بودیم . زنگ در زده شد . شاهین درو
 باز کرد . فرزانه خانم خندون وارد خونه شد . به احترامش همه از جا بلند شدیم . تک
 به تک با همه احوالپرسی کرد . بعد روبه خانم جون گفت : ببخشید خانم جون اومدم
 دعوتتون کنم .

خانم جون متعجب تر از همه گفت : دعوت ؟ برای چی ؟
 _ : راستش تو این یک هفته خیلی مزاحم شما و آقاجون بودیم . به خاطر همین فردا
 ظهر خونه ما دعوت هستین . به همراه همه بچه ها و نوه ها .
 ای سپهر کلک . دیشب گفت یه خبرایی داره ولی هرچی اصرار کردم نگفت . پس بگو
 قضیه چیه . خدا کنه خانم جون قبول کنه . ولی جواب خانم جون حالم رو گرفت :
 دست شما درد نکنه فرزانه خانم ولی من نمی تونم قبول کنم . آخه ما که کاری نکردیم

_ : تو رو خدا اینجوری نگین . علیرضا خیلی به گلهاش اهمیت میده . معلومه شما
 خیلی خوب بهش می رسیدین .

خانم جون خندید و گفت : این احمدآقای ما هم عشق گل و گیاهه . وظیفه رسیدگی به گلها به عهده ایشون بوده . فرزانه خانم تشکر کرد و گفت : حالا که به این دلیل قبول نمی کنین ، مجبورم یه دلیل دیگه بیارم . اونم اینکه هردو پسران ایران هستن و این برای من یه موهبتیه . چون همیشه این یکی هست اما اون یکی نیست . واسه خاطر همینم که شده فردا بیاین تا دور هم باشیم .

از چهره خانم جون میشد فهمید که نرم شده ولی با این حال گفت : آخه... فرزانه خانم میان حرفش پرید و گفت : آخه نداره خانم جون . فردا همگی تشریف بیارید منزل ما . همه تشکر کردن و او پس از خداحافظی رفت . بحث بالا گرفته بود و هرکی یه چیزی می گفت . بالاخره باید قبول می کردیم چون خانم جون تأییدیه رو داده بود . وقتی آقایون آروم شدن بحث خانما بالا گرفت . همه یه سوال داشتن : چی پوشیم !؟

چند بار غلت زدم ولی خوابم نمی برد . فکر فردا بودم . نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته . بعداز چند هفته سپهر و برای اولین بار سام رو می دیدم . واقعا باید چی می پوشیدم !

بالاخره لباسم رو به کمک مامان و میترا انتخاب کردم . خدارا شکر یه دست لباس مجلسی توی کمد داشتم . میخواستم برای اولین بار که توی خونشون حضور داشتم ، شیک باشم . یه لباس آبی که بلندی اون تا بالای زانوهام بود پوشیدم . وسط لباس به شکل لوزی که سنگ های تزئینی زیبا دوخته شده بود . همین مدل روی بازوها هم قرار داشت . آستین هاش هم کلوش بود . شلوار جین مشکی هم پوشیدم . یه شال حریر آبی هم به سر کردم . همه آماده بودن . ساعت 11 از خونه بیرون رفتیم . چقد مسافت هم باید طی می کردیم !

عمو زنگ رو فشرد . صدای آقای مهر پرور توی کوچه پیچید : بفرمائید داخل . به رسم احترام اول همه بزرگترا داخل شدن . آخرین نفر من و میترا بودیم و پشت سرمون میثم و احسان . استخر نسبتا بزرگی سمت چپ قرار داشت که فواره های خوشگلی دورتادورش رو احاطه کرده بودن . سمت راست باغچه بزرگی بود با درختچه های کوچیک . در وسط هم مسیر جاده ماندی که از سنگ فرش های مختلف الشکلی تشکیل شده بود . از کنار ماشین سپهر رد شدیم . بعد هم ماشین دیگه ای بود . بعد از اون آقا و خانم مهر پرور بودن که داشتن احوالپرسی میکردن . من و میترا اینقدر آروم راه می رفتیم که از همه عقب تر بودیم . کنار فرزانه خانم ،

سپهر ایستاده بود . پیرهن آلبالویی رنگ به همراه شلوار مشکی پوشیده بود . موهاشم مثل همیشه ، صاف دور سرشو احاطه کرده بودن . به نظرم پوست سبزش ، تیره تر شده بود . سپهر حواسش به من نبود و مشغول احوالپرسی بود . لبخندی روی لبم نشست . ماشا... تعدادمونم که کم نیست !

نگاه سنگینی رو به روی خودم احساس کردم . کنار آقای مهر پرور پسری با قد بلند ایستاده بود . این باید سام باشه . پس چرا اینقدر روی من زوم کرده ؟ منم کم نیاردم و دقیق شدم . جدیداً خیلی پرور شدم . عضلات قوی و ورزیده ، پوست برنزه و چشم های قهوه ای داشت . بینی متناسب که به صورتش می اومد و در آخر موهای قهوه ای رنگش خودنمایی می کردن . پیرهن جذب لیمویی و شلوار آبی کاربنی پوشیده بود که به قول معروف خط اتوی شلوارش هندونه قاچ میکرد . نوبت به ما رسید . با آقای مهر پرور و فرزانه خانم احوالپرسی کردم . و بعد هم من و عشقم . باید آروم می بودم ولی نمیشد . بعداز دو هفته عشقم رو می دیدم ولی باید طوری رفتار میکردم که یعنی هیچی بینمون نیست . گفتم : سلام خوبین ؟ اونم بدتر از من یه نگاه به سرتا پام انداخت و گفت : سلام . عال... خوبم ، خوش اومدین . تعجبی نداره همیشه در جواب من میگه عالی ام . به سام نگاه کردم و آروم گفتم : سلام .

گوشه یقه اش رو به دست گرفت و گفت : سلام ، خوش اومدین . نمیدونم چرا ولی حس میکردم از سام می ترسم . نه قیافه وحشتناکی داشت و نه کار غیر عادی ای انجام داده بود ولی در مقابلش اعتماد به نفسم پایین بود . بالاخره آرزوم برآورده شد و من وارد خونشون شدم . توی دلم کارخونه قندسازی به راه بود . همه جا رو از نظر گذروندم . این قسمتی که وارد شدیم یه هال کوچیک بود با مبل های معمولی . فرزانه خانم به سمت چپ راهنماییمون کرد . پذیرایی بزرگ ، با مبل های شیک ، به رنگ قرمز و کرم که دورتادور چیده شده بودن . پرده ها هم به رنگ آلبالویی بودن . در سمت چپ ، کنار پله آشپزخانه اُپن قرار داشت .

روی مبل دو نفره کنار میترا نشستیم . سپهر هم پس از من سریع به طرف مبل دو نفره روبه روی ما رفت و بلافاصله سام هم کنارش نشست . میخواستیم یواشکی به سپهر نگاه کنم ولی اینجوری نمیشه . معلومه سام خیلی تیزه و زود مچ آدم رو می گیره . سپهر متعجب به سام نگاه کرد . سام هم لبخند بی موردی زد و به طرف من چرخید . نگاهمون یکی شد . سرم رو پایین انداختم . تو افکار خودم بودم که سینی

شربت جلوم گرفته شد . یه خانم حدودا 35 ساله ، سینی به دست جلوم ایستاده بود. لبخندی زد و گفت : بفرمائید ، نوش جان .

یه لیوان برداشتم و تشکر کردم . پس آقای مهر پرور یه نفر رو استخدام کرد ، چه زود ! شربت رو مزه مزه کردم . طعم خوبی داشت . بعد از اون کیک تعارف کردن . از همون کیک هایی که قبلا خورده بودم . منتهی این بار نمی دونستم تزئینش رو سپهر انجام داده یا نه . سرم رو بالا آوردم . سپهر . سام هردو به من خیره شده بودن.

نگاهم بین سپهر و سام در نوسان بود . آروم پوفی کردم و دوباره سرم رو زیر انداختم. دیگه حتی نمی تونستم کیک و شربت رو بخورم . خیلی معذب شده بودم . صدای فرزانه خانم منا از افکارم بیرون کشید : الهه جان چرا چیزی نمیخوری ؟ بهش لبخند زدم و تشکر کردم . دوساعتی گذشت . هراز گاهی نگاهم با نگاه سپهر و سام تلقی میکرد . آقای مهر پرور ما رو به ناهار دعوت کرد . از جا بلند شدیم و با راهنمایی به طرف پله رفتیم . پله های چوبی که به طبقه بالا وصل میشد . سپهر که راهنمایی میکرد جلوتر از همه رفت . سام دستش رو به طرف پله ها دراز کرد و گفت: بفرمائید مادمازل . تشکر کردم و جلوتر رفتم . طبقه بالا پذیرایی خیلی ساده بود که وسطش میز ناهار خوری بزرگی قرار داشت . چهارتا در چوبی هم خودنمایی میکردن . مطمئن بودم که یکی از اونا اتاق سپهره . کاش میشد برم داخلش . اکثر صندلی ها پر شده بودن . یه صندلی بین سام و سپهر و یه صندلی کنار آقای مهر پرور خالی بود . تردید داشتم باید روی کدام می نشستم ؟ از بس فس فس کردم همه صندلی ها پر شد . آقای مهر پرور بلندشد و گفت : بیا دخترم ، بیا اینجا کنار بابات بشین .

تشکر کردم و روی صندلی نشستم . به سپهر نگاه کردم . سریع چشمکی زد و سرش رو با بشقاب غذاش گرم کرد . روی میز پر از خوراکی های رنگاوارنگ بود . خورش فسنجون ، چلو میکس و مرغ بریون . برای خودم مقداری غذا کشیدم . خیلی خوشم اومد چون موقع غذا خوردن سام و سپهر بهم نگاه نمی کردن و من راحت بودم . بعد از ناهار ، برگشتیم پایین و میوه آوردن . نیم ساعتی نشستیم و بعد آقاجون دستور رفتن داد . از خانم و آقای مهر پرور تشکر کردم . سام گفت : از دیدنتون خوشحال شدم سرکار خانم .

بی اختیار لبخند زدم و گفتم : منم همین طور ، خدانگهدار . بعد به سپهر گفتم : مچکرم ، خداحافظ . سپهر سرش رو تکون داد و چیزی نگفت . دلیلش رو خوب می

دونستم اون هیچ وقت خداحافظی نمیکنه . الان هم شرایط جوری نبود که بگه به امید دیدار .

به خونه که برگشتیم همه شروع کردن از تعریف و تمجید از خانواده مهر پرور . خداییش سنگ تموم گذاشته بودن . خانم جون گفت که یه شب باید دعوتشون کنیم . من که خیلی موافقم . شب که به خونه اومدیم ، سپهر تماس نگرفت و من خسته تر از اونی بودم که بتونم به دلیلش فکر کنم .

شب سپهر تماس گرفت و باهم حرف زدیم . بهم گفت دلیل اینکه دیشب تماس نگرفته این بوده که به علت خستگی خیلی زود خوابش برده . سپهر خیلی کلافه به نظر می رسید . وقتی دلیلش رو پرسیدم گفت : امشب سام پرواز داشت ولی نرفت . با تعجب گفتم : چرا ؟

_ : خدا میدونه اونجا چقدر اصرار کردم بیا باهم بریم ایران . هی می گفت همیشه ، کار دارم . حالا هم باید اصرار کنم تا بره .

_ : چرا ؟ مگه چی شده ؟

_ : نمیدونم . بهش میگم مگه دو ساعت دیگه پرواز نداری ؟ میگه چرا ولی نمیرم .

می پرسم چرا ؟ میگه آب و هوای وطن منا گرفته ، میخوام چند روز دیگه بمونم .

_ : خب اینکه چیزی نیست .

_ : بدی کار اینه که اگه سام بمونه من و تو کمتر می تونیم حرف بزنینم و احتمالاً

جمعه ها هم نمی تونیم همدیگه رو ببینیم .

_ : اینکه خیلی بده .

_ : حالا فهمیدی چرا ناراحتم ؟

چیزی نگفتم . یعنی چیزی نداشتم که بگم . لحظاتی گذشت . گفت : من به این سام

مشکوکم . اون داره یه کارایی میکنه .

_ : مثلاً چه کاری ؟

_ : مثلاً بهش میگم توی شرکت کسی نیست و نوبت توئه باید بری . میگه نترس

مایکل و دخترش هستن .

_ : مایکل کیه ؟

_ : مایک ، شریک خارجی ماست .

با کنجاوی گفتم : دخترش کیه ؟

_ : دخترشه دیگه . مایک یه دختر داره که تو کارای شرکت بهمون کمک می کنه . یه جورایی حسابدار شرکته .

کنجکاویم حسابی گل کرده بود و دلم میخواست بیشتر درباره اون دختره بدونم ولی خب شرایط جور نبود . یه کم دیگه حرف زدیم و بعد قطع کردیم .

جواب کنکور اومده بود . به بابام سپردم تا خبرش رو بهم بده . عصر بابا ، با یه جعبه شیرینی اومد خونه . خیلی خوشحال شدم . بالاخره تلاشام نتیجه داد و من قبول شدم . اونم توی یکی از بهترین دانشگاه ها . به خانم جون زنگ زدم . خوشحال شد و بهم تبریک گفت . شب هم به سپهر گفتم که قبول شدم . اظهار شادی کرد و اونم بهم تبریک گفت .

صبح بعد از خوردن صبحانه با خاله تماس گرفتم . قبول شدنم را تبریک گفت . این روزا بازار تبریک داغه . از خاله خواستم تا گوشی رو به راستین بده . بعد از احوالپرسی گفت : شنیدم قبول شدی . تبریک میگم خاله ریزه .

_ : مرسی عمو بزرگه . تو چیکار کردی ؟

_ : من که هیچی ، فکر کنم بهتره برم سربازی .

_ : واقعا ؟ یعنی قبول نشدی ؟

آهی کشید و گفت : نه . لبخند تلخی زدم و گفتم : اشکال نداره . سال دیگه دوباره کنکور بده . راستین زد زیر خنده و گفت : چقد ساده ای دختر . من که از تو کم نمیارم . منم قبول شدم ، هم دانشگاهی در اومدیم .

_ : جدی راست میگی راستین یا داری مسخره بازی در میاری ؟

_ : به جون خودم این بارو راست میگم .

_ : ای وُل چه خوب . خیلی خوشحال شدم .

_ : بایدم خوشحال بشی . حمال پیدا کردی . مجبورم هر روز ببرمت و بیارمت .

_ : لوس خود شیفته . با آژانس میرم که منتی نباشه . درضمن من چیزی نگفتم خودت پیشنهاد کردی .

_ : خیلی خب حالا قهر نکن . راجع به این موضوع هم بعدا حرف می زنیم .

_ : باشه کاری نداری ؟

_ : نه خداحافظ .

به مناسبت قبول شدنم بابا ، شام دعوتمون کرد . با هم به یه رستوران شیک و مدرن رفتیم. بعد از سفارش غذا ، مامان بسته ای را از داخل کیفش بیرون آورد . روی میز گذاشت و گفت : اینم از طرف خانواده سعادتت که دختر خوشگلمون دانشگاه قبول شده .

با کلی ذوق بسته را برداشتم و باز کردم . چی می دیدم ؟ وای خدا همونی که خیلی وقت بود آرزوش رو داشتم . گوشی سفید رنگی داخل جعبه خودنمایی میکرد . گوشی رو بیرون آوردم و بوسیدمش . بابا ، به این کارم می خندید . از جا بلند شدم و پدر ، مادرم رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم . شب خیلی خوبی بود یا شاید هم اون لحظه برام بهترین شب عمرم بود . آخر شب که به خونه برگشتیم ماجرای رستوران رو برای سپهر تعریف کردم . ولی از هدیه ام چیزی نگفتم . میخواستم سر به سرش بذارم .

روزها گذشت تا آخر هفته فرا رسید . سپهر می گفت : که سام توی این یک هفته دهکده را ترک نکرده . می گفت سام خیلی از دهکده خوشش اومده . بابا یه جعبه بزرگ شیرینی گرفت . امشب خانواده مهر پرور خونه ما دعوت بودن . من و سپهر از این ماجرا خوشحال بودیم . امروز بابا زودتر از سرکار اومد تا به دهکده بریم . آخه خیلی کار داشتیم .

مامان میخواست قورمه سبزی درست کنه . ازش خواستم تا من این کارو انجام بدم. قورمه سبزی من تو کل فامیل تک بود . داشتم پیاز خورد می کردم که عمه وارد آشپزخونه شد و گفت : الهه تو میخوای قورمه درست کنی ؟

_ : آره عمه ، چطور ؟

_ : عزیزم همه ما می دونیم که قورمه سبزی تو عالییه ولی این بار فرق داره . ما مهمون ویژه داریم . تعداد زیاده و ممکنه تو از پَسش برنیای .

_ : نه عمه جون من می تونم .

_ : ولی آخه...

آقاجون وارد شد و گفت : اشکال نداره پروین من مطمئنم خوب میشه . اگه هم بد شد خودش مجبوره همش رو بخوره .

عمه چیزی نگفت و بیرون رفت . برای آقاجون بوس فرستادم و به کارم ادامه دادم . شام قورمه سبزی و جوجه بود . میوه و شیرینی هم که آماده بود . البته هنوز کسی درباره جواب کنکور چیزی نمی دونست . پیشنهاد خودم بود و می خواستم همه رو

سورپرایز کنم . ساعت 7 بود که صدای زنگ در اومد . توی آینه به خودم نگاه کردم . بلوز مشکی به همراه شلوار مشکی . مامان می گفت تیره ست ولی من دوست داشتم. مشکی با پوست سفیدم تضاد قشنگی رو به وجود می آورد . ناگفته نماند که چشم و ابروهای مشکیم با شال سفیدم بیشتر خودنمایی می کردن . از اتاق بیرون اومدم و به طرف حیاط رفتم . بنا به خواسته آقاجون روی سبزه ها فرش پهن کرده بودیم . نسیم خنکی می وزید . همه در حال تعارف بودن که کی کجا بشینه . چشم های مشتاقم توی چشمای مشتاق تر یه پسر قفل شد . همون کسی که چشماش دنیای من بود . بلوز سبز رنگ و شلوار جین ابی پوشیده بود . سعی می کردم رفتارم عادی باشه . بعد از اون با سام احوالپرسی کردم . سام یه جرو خاصی بهم نگاه میکرد . یه جوری که معنای نگاهش رو نمی فهمیدم . بلوز قهوه ای که پوشیده بود ، با رنگ موها و چشم هاش هارمونی قشنگی رو به وجود آورده بودن . بعد از اون با آقا و خانم مهر پرور احوالپرسی کردم .

بعد از اینکه همه سرچاشون مستقر شدن آقاجون گفت : شرمنده اگه ما گفتین روی حیاط بنشینین . آخه حیف نیست هوا به این خوبی رو ول کنی و بری توی قفس . من که به این چاردیواریا میگم قفس . اگه خانم جون قبول میکرد توی دشت زندگی می کردم . آقای مهر پرور خندید و گفت : نه اینجا خیلی خوبه ، آدم احساس راحتی میکنه .

عمه چای تعارف کرد . همه به جز سام برداشتن . خانم جون گفت : جوون شما چای نمیخوری ؟

_ : نه من خیلی اهل چای نیستم . دست شما درد نکنه .

شیلا گفت : اگه قهوه ای چیزی می خورین براتون بیارم .

_ : نه میل ندارم ، مچکرم .

بابا ، با اشاره بهم فهموند که یعنی حالا وقتشه . معذرت خواهی کردم و از جا بلند شدم . میترا هم دنبالم به آشپزخونه اومد . از قبل ماجرا را می دونست . پیش دستی ها رو بهش دادم رفت . دیس شیرینی رو برداشتم و بیرون رفتم . بابا ، با دیدن من گفت : این الهه خانم ما امسال دانشگاه قبول شده . اینم شیرینی قبول شدنش . صدای همه بالا رفت . وقتی تعارف میکردم هرکی یه چیزی می گفت . شیلا می گفت چرا زودتر خبرم نکردی ؟ عمه قربون صدقم می رفت . عمو ازم تعریف میکرد . خلاصه

همه بهم تعریف تبریک می گفتن . فرزانه خانم شیرینی برداشت و گفت : ایشا... شیرینی عروسیت .

گونه هام سرخ شدن . دوباره بحث بالا گرفت . همه راجع به ازدواج جوون ها صحبت میکردن . ناخداگاه چشمم به طرف سپهر کشیده شد . لبخند زد . یعنی همیشه من و سپهر باهم ازدواج کنیم ؟ به بقیه هم تعارف کردم تا به سپهر رسیدم . درحالیکه شیرینی بر می داشت ، گفت : خیلی ممنونم . به امید زندگی بهتر . تشکر کردم و به بابا تعارف کردم . بعد از اون نوبت سام بود . تشکر کرد و گفت : چه رشته ای قبول شدین ؟

_ : حسابداری .

سرش رو تکون داد و گفت : حسابداری . رشته خوبیه ، امیدوارم موفق باشین . ساعتی بعد میوه آوردیم و پس از اون شاهین و ماهان به گوشه حیاط رفتن تا جوجه ها رو درست کنن . دوتا کباب پز گوشه حیاط بود و اونا می تونستن زودتر شام رو آماده کنن . ابتدا سپهر و پس از اون سام به کمکشون رفتن . سر سفره که نشستیم حواسم به همه بود . همه جوجه برداشتن به غیر از مامان و عمه . لبخند رضایت روی لباشون بود . عمه گفت : آقاچون دعوام میکنه اگه سر سفره حرف بزنم ولی این بار مجبورم . قورمه سبزی رو الهه درست کرده . دروغ چرا قورمه سبزی های اون تو کل فامیل تکه .

نگاه تحسین بار همه به سمتم چرخید . برق خاصی رو توی چشمای سپهر و سام دیدم . خداکنه افکارم راجع به سام غلط باشه . بعد از حرف عمه اکثرا از قورمه چشیدن . خداییش عمه من آدم خوبی بود . درستیه که اسم عمه ها بد در رفته ولی عمه پروین آدم فوق العادیه . زیر چشمی سپهر رو نگاه کردم . بعد از حرف عمه فقط و فقط قورمه سبزی خورد . آقاچون گفت : پروین ببین چیکار کردی . حالا جوجه ها رو دستمون می مونه .

صدای شلیک خنده جمع به هوا برخاست . سام گفت : واقعا حرف درستی زدن پروین خانم . من تا به حال قورمه ای به این خوشمزگی نخورده بودم . لبخند زدم و گفتم : شما لطف دارین . عمه هم همین طور . ولی من کاری نکردم و اینا همش اغراقه .

_ : اغراق نیست . شما شکسته نفسی می کنین .

و بعد یه لبخند جذاب روی لباش نشست . بی اراده منم لبخندی زدم و سپس به سپهر نگاه کردم . اخم غلیظی روی پیشانیاش نشست بود و چشماش از عصبانیت سرخ شده بود . ولی من که کاری نکرده بودم .

سپهر دیگه حرف نزد و تا آخر سرش پایین بود . ساعتی پس از شام خانواده مهر پرور قصد رفتن کردن . سپهر خیلی سنگین خداحافظی کرد و رفت . برعکس اون سام با خوشرویی دوباره تبریک گفت و رفت .

بعد از نهار با میترا به اتاقم رفتیم . باهم درباره سام و سپهر حرف زدیم . میترا درباره سپهر می پرسید . اینکه تا حالا باهم بیرون رفتیم یا نه ؟ چرا چند وقته باغ نمیریم و من جوابش رو می دادم . راستی چرا امروز باغ نرفتیم ؟ اگه سپهر قصد باغ رو داشت قبلش بهم می گفت .

نمی دونستم امشب سپهر باهام تماس می گیره یا نه . ولی با این حال تلفن رو با خودم بردم . ساعت 11/15 بود و من تصمیم گرفتم یه کم سربه سرش بذارم . گوشیم رو برداشتم و براش نوشتم : سلام عزیزم خوبی ؟ پنج دقیقه ای گذشت . جواب نداد ، دوباره نوشتم : شیطان چرا جواب نمیدی ؟ باید طوری رفتار میکردم که شک نکنه منم . تقریباً سه دقیقه ای گذشت . این بار جواب داد : بیخشید شما ؟

_ : چطور منا به یاد نداری ؟ حدس بزن کی ام عزیزم ؟

ساعت 11/5 شد . باید تماس می گرفتم . برخلاف تصورم جواب داد : میشه خودتو معرفی کنی ؟ مونده بودم اسم کی رو بنویسم . الکی نوشتم : لایلا هستم . از بچه های دانشگاه .

تلفن به صدا در اومد . از خونه بهم زنگ زده بود . جواب دادم : سلام خوبی ؟ با صدای گرفته ای گفت : سلام ، خوبم .

سپهر که همیشه می گفت عالیم پس چی شد ؟ تا نو اومد به بازار الهه شد دل آزار . نشونت میدم . گفتم : چه خبر ؟ چه میکنی ؟ و همزمان نوشتم : شناختی عزیزم ؟

دلم برات یه ذره شده .

با مکث گفت : هیچی سلامتی . لحظاتی به سکوت گذشت . الان وقتش بود که باهاش تماس بگیرم . صدای زنگ گوشیش از اون طرف شنیده شد . گفتم : کی بهت زنگ میزنه ؟

_ : نمیدونم ، نمی شناسم .

- _ : شاید کاریه جواب بده .
- _ : این موقع شب فقط مزاحمه .
- قطع شد . دوباره گرفتم . آروم گفتم : لعنتی ، ول کن هم نیست .
- _ : حالا جواب بده شاید مهم باشه .
- پوفی کرد و گفت : ای تو روحت . لا اله الا ا... .
- ریجکت کرد . دیگه نباید تماس می گرفتم . بی مقدمه گفتم : خیلی از دستت دلخورم الهه .
- _ : چرا ؟ مگه من چیکار کردم ؟
- _ : چرا با سام اینقدر صمیمی شدی ؟
- _ : من ؟ من کی با سام صمیمی شدم ؟
- _ : سر سفره . یادت نیست ؟
- آهان پس بگو موضوع چیه . با لجبازی گفتم : خیلی هم کار خوبی کردم . صداش رو بالا برد و گفت : کار خوبی کردی بهش لبخند زدی ؟ فکر کردی من چغندرم ؟ از لحنش ترسیدم . یعنی بیشتر جا خوردم . سپهر از گل نازکتر بهم نمی گفت ولی حالا داشت سرم داد میزد . بغض سنگینی توی گلویم نشست . می خواستم بیشتر عصبی ش کنم پس گفتم : آره لبخند زدم . دوباره هم میزنم . مثلاً تو میخوای چیکار کنی ؟
- پوزخند صدا داری زد و گفت : من کاری نمی کنم ولی تو با دست خودت گورت رو می کنی .
- _ : منا تهدید می کنی ؟
- _ : نه ولی تو با این کارت خودت رو فرستادی توی لیست سیاه سام .
- _ : چی ؟ لیست سیاه دیگه چیه ؟
- آروم تر گفتم : با غیرت من ، با سرنوشت خودت بازی نکن دختر . به حرفم گوش کن و دم پر این سام نشو . این لعنتی یه طوریش شده میگه تو برو نیویورک ، من میخوام یه چند روزی رو بمونم . دلیلش فقط تویی . دلیل موندن سام تویی . و بعد بلندتر داد زد : تویی لعنتی ، می فهمی تو .
- اشک توی چشمام حلقه زد . شاید اگه سپهر واضح تر حرف میزد ، بهتر می فهمیدم که چی میگه . ولی اون لحظه با داد زدن سپهر داغون شدم . حرفاش رو نمی شنیدم . فقط آروم و بی صدا اشک می ریختم . گوشه از دستم افتاد . صدای الو گفتنش رو

می شنیدم . اتفاقی که نباید می افتاد ، افتاد . یه چیزی بین من و سپهر از بین رفت . یه چیزی به اسم حرمت . توی هیچ رابطه ای نباید حرمت از بین بره . گوشه رو قطع کردم . سیمش رو هم از پریز بیرون کشیدم و روی تختم کز کردم . صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم . توی آینه به خودم نگاه کردم . چشمام پف کرده بود . چند مشت آب سرد به صورتم زدم . میشه گفت تقریباً بهتر شدم . بعد از صبحانه با مامان به دانشگاه رفتیم و کارای ثبت نام و انتخاب واحد رو انجام دادیم . نزدیکای ظهر خسته به خونه برگشتیم . بعد از ناهار ، روی تختم نشسته بودم و فکر می کردم . به رفتار دیشب سپهر ، به حرفاش . منظورش از لیست سیاه سام چی بود ؟ یا شاید اعصابش از جای دیگه ای خرد بود . در هر صورت نباید سر من داد میزد . اصلاً شاید من اشتباه کردم . شاید به قول خودش نباید روی غیرتش یورتمه می رفتم .

نگام به سمت گوشه کشیده شد . یه چیزی قلقلکم می داد که اذیتش کنم . گوشه رو برداشتم . نه پیام و نه زنگی . نوشتم : خوبی عزیزم ؟ چرا جواب نمیدی ؟ بلافاصله جواب داد : گم شو عوضی . حالم ازت بهم می خوره . حوصله تو و امثال تو رو ندارم . توی دلم قند آب میگردن . پس سپهر به هیچکس جز من اهمیت نمیده .

احسان آیفون رو گذاشت و گفت : آجی دم در با تو کار دارن . در را باز کردم . نازی پشت در بود . باهاش احوالپرسی کردم . تعارف کردم ولی داخل نیومد . کارتی رو به طرفم گرفت و گفت : آخر همین هفته عقد و عروسی باهم . با ذوق گفتم : راست میگی نازی ؟

_ : آره دروغم چیه ؟

کارت رو گرفتم و گفتم : ایشا.. خوشبخت بشی . حالا بیا داخل .

_ : نه باید چند جای هم بریم . سیاوش سر کوچه منتظره .

_ : مرسی که اومدی . سلام برسون .

_ : باشه تو هم همین طور ، خداحافظ .

کارت خوشگلی بود . بازش کردم . دو بیت شعر نوشته بود . به همراه زمان و مکان

عروسی . عروسی توی باغ بود ، توی حومه شهر .

تلفن رو از برق کشیدم و به تخت خواب رفتم . نمی خواستم صداش رو بشنوم . فعلا

نمی تونم ببخشمش .

از گوشیم چند بار پیام دادم و زنگ زدم . اما هیچ کدوم رو جواب نداد . همین باعث

میشد دعوای اون شب رو زودتر فراموش کنم . خب منم بی تقصیر نبودم . امشب

تلفن رو از برق نکشیدم . دلم واسش تنگ شده بود . ولی از کجا معلوم زنگ بزنه . از

گوشیم بهش زنگ زدم ولی خاموش بود . دیگه یقین داشتم که زنگ نمیزنه . شاید

شب های قبلم زنگ نمیزده . ولی اشتباه فکر می کردم . راس ساعت 11/5 تلفن به

صدا در اومد . تا تماس رو وصل کردم ، صداش توی گوشی پیچید : اصلا معلومه تو

کجایی ؟ چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی ؟

خونسرد گفتم : سلام خوبم ، تو خوبی ؟

نفسش رو صدا دار بیرون داد و گفت : ببخشید سلام . آخه اعصاب واسه آدم

نمیداری . چرا جوابم رو نمی دادی ؟ هر شب زنگ میزدم .

_ : آخه از دستت ناراحت بودم .

_ : میدونم ، ببخشید که داد زدم . ولی آخه تو که چیزی نمیدونی .

_ : خب بگو تا بدونم .

چیزی نگفت و لحظاتی به سکوت گذشت . سر صحبت رو باز کردم و گفتم : چرا از گوشیت زنگ نزدی ؟

_ : لعنتی ، هرشب این موقع ها مزاحم دارم واسه همین خاموش کردم .
لبخندی روی لبم نشست . بی مقدمه گفت : الهه میخوام ببینمت . دلم برات تنگ شده و حرفای زیادی دارم که باید بگم . منم دلم برات تنگ شده بود و می خواستم حرفاش رو بشنوم . باید بهش ثابت می کردم که دوسش دارم . پس گفتم : برای اینکه بهت ثابت کنم دوست دارم ، فردا شب بریم بیرون .

با ذئق گفت : راست میگی ؟ جون سپهر ؟

_ : قسم نخور ، آره راست میگم .

_ : وای دختر تو محشری . آدرس خونتون رو بده که پیام دنبالت .

_ : همیشه ، شاید یکی ما رو ببینه .

_ : حالا در خونه هم نه . چندتا خیابون این طرف تر ، اون طرف تر که میشه .

فکری کردم و گفتم : باشه ، قبول .

_ : پس آدرس رو بده .

آدرس خونه رو بهش گفتم و قرار گذاشتیم اول خیابون 34 . ساعت رو هم تعیین کردیم . سپهر ازم تشکر کرد و دائم می گفت مرسی که بهم اعتماد کردی . چند دقیقه دیگه صحبت کردیم و پس از گفتن شب بخیر گوشی را سر جاش قرار دادم و به یاد سپهر به خواب رفتم .

بعضی وقت ها با بچه های هنرستان دوره میذاشتیم و همه باهم می رفتیم رستوران یا کافی شاپی ، جایی . نمی خواستم به مادرم دروغ بگم ، بنابراین صبح بهش گفتم : مامان ، من عصر با دوستم میرم بیرون . مامان در حالیکه ظرف ها رو خشک میکرد گفت : عصر ؟

_ : آره امروز عصر .

_ : با دوستات ؟ همون قضیه دوره گذاشته ؟

فقط سرم رو تکیه دادم و خودم رو با لیوان شربتم سرگرم کردم .

_ : چه ساعتی میری ؟ کی بر می گردی ؟

_ : ساعت 7 . تا نه و نیم ، ده هم برمی گردم .

_ : باشه برو ، فقط مواظب خودت باش .

خدا را شکر مامان سوال دیگه ای نپرسید تا مجبور بشم دروغ بگم .

به ساعت نگاه کردم 6:45 بود . کیفم رو برداشتم و خودم رو توی آینه برانداز کردم . روسری مشکی با لبه های آبی . مانتو ، ترکیبی از آب و مشکی . شلوار جین آبی هم پوشیده بودم . رژ صورتی کمرنگی زدم . تنها آرایشم همین بود . خداحافظی کردم و به طرف در رفتم . صدای بابا رو شنیدم که بلند می گفت : مواظب خودت باش دخترم . منم بلند گفتم : چشم بابایی .

از کوچه ها گذشتم تا به خیابون 34 رسیدم . ساعت پنج دقیقه به هفت بود . دو ، سه دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که ماشینی جلوی پام ترمز کرد . شیشه ها دودی بود و چیزی پیدا نبود . فکر کردم مزاحمه ، چون ماشین سپهر زانتیا نبود ، اونم رنگ نقره ای . عقب گرد کردم . دو ، سه قدمی بیشتر برداشته بودم که صدای آشنایی گفت : سلام الهه خانم . ای خدا این کیه ؟ چرخیدم و در کمال ناباوری سام رو دیدم . خیلی تعجب کرده بودم . از ماشین پیاده شده بود و به طرف من می اومد . به زور لبخند زدم و گفتم : سلام ، خوبین ؟ شما کجا ، اینجا کجا ؟

_ : ممنونم خوبم . شما چطورین ؟

_ : به لطف شما خوبم .

_ : راستش من تو این خیابون کار داشتم . یه شرکت بیمه ست ، میخواستم برم اونجا . از دور شما رو دیدم . گفتم چقدر آشناست . جلوتر که اومدم شناختموتون . کنارم با کمی فاصله ایستاد . بازم زورکی لبخند زدم . الان سپهر پیداش میشه . خدایا کمک کن .

_ : راستی شما اینجا چیکار می کنین ؟

با لکنت گفتم : ... راستش من ... من منتظر کسی هستم .

_ : می توئم پیرسم کی ؟

عین چی تو گل گیر کرده بودم . حالا چی بگم ؟ یهو یاد نازی افتادم . گفتم : راستش دوستم با نامزدش میان دنبالم . میخوان برن خرید عروسی گفتن چون سلیقت خوبه همراهمون بیا . منم قبول کردم .

یه جوری نگاهم کرد که یعنی خودتی . خودم رو با روسریم مشغول کردم که گفت : اگه نمیان من برسونمتون .

_ : نه مزاحم شما نمیشم . الآن دیگه پیداشون میشه .

_ : خب پس تا زمانیکه بیان من می مونم تا هم تنها نباشین و هم کسی مزاحمتون نشه .

تو خودت مزاحمی . ای خدا چیکار کنم ؟ باید دست به سرش کنم پس گفتم : نه شما برین . الآن دیگه پیداشون میشه . کار دارین ، یهو دیرتون میشه .
خونسرد گفت : نه من عجله ای ندارم . اصلا بیاین داخل ماشین بشینین .
چرا هرچی مصیبت سر من خراب میشه ؟ مثل اینکه خدا ناله هامو شنید و گوشیش به صدا در اومد . با گفتن ببخشید گوشه رو از جیبش بیرون آورد . نگاهی به صفحش انداخت و اخماش درهم شد . مثل اینکه نمی خواست جواب بده . ولی گفت: معذرت میخوام . و چند قدمی از من دور شد . تازه انگار داشتم می دیدمش . لباس سفید تنگ پوشیده بود که بازوهاشو به خوبی نمایش می داد ، به همراه شلوار جین مشکی . قدش خیلی بلند بود و مجبور بودم موقع حرف زدن سرم رو بالا بگیرم . فکر می کنم سپهر 10 سانتی از او کوتاه تر باشه . مکالمش تموم شد . با چهره برافروخته به طرفم اومد و گفت : معذرت میخوام الهه خانم . تماس گرفتن ، باید برم .

اگه اون لحظه کل دنیا رو بهم می دادن اینقدر خوشحال نمی شدم . نباید شادیم رو بروز می دادم . سعی کردم عادی باشم ولی نمی دونم تا چه حد موفق بودم .
_ : ببخشید من معطلتون کردم .

_ : نه این چه حرفیه ؟ من خودم خواستم و ایسم . شما ببخشید . کاری ندارین ؟
نه چه کار دارم ؟ زودتر برو . لبخند زدم و گفتم : نه مچکرم . به خانواده سلام برسونین .

_ : ممنونم خدانگهدار .

سوار ماشین شد و با سرعت رفت . دستم را روی سینم گذاشتم و نفسم رو آسوده بیرون دادم . آه خدایا دمت گرم . به ساعت نگاه کردم 7:10 بود . مزدای سفید سپهر گوشه خیابون پارک شد . با عصبانیت پیاده شد . در را محکم بست . جلوتر اومد و گفت : این اینجا چیکار میکرد ؟
_ : به خدا خودمم نمی دونم .

دستش رو لابه لای موهاش فرو برد و گفت : خیلی خب سوار شو بریم .
در جلو رو باز کردم و نشستم . بوی عطر تندش رو با تمام قدرتم نفس کشیدم . اونم سوار شد . بهش خیره شدم . موهاش رو کوتاه کرده بود . به نظرم بیشتر بهش می اومد . تی شرت جذب آبی رنگ پوشیده بود که روی لباس با خط سفید یه بیت شعر از حافظ نوشته شده بود . شلوار جین مشکی هم به پاش بود . از اینکه مثل هم

لباس پوشیده بودیم لبخند زدم . دقایقی گذشت . ماشین رو روشن کرد و با سرعت سرسام آوری توی خیابون می رفت . سرعت رو دوست داشتم ولی نه در این حد .

دیگه واقعا داشتم می ترسیدم . بهش نگاه کردم . با اخمای درهم به جلو خیره شده بود . با ترس گفتم : میشه آروم تر بری ؟ من می ترسم . سرعتش رو کمتر کرد و بعد گوشه خیابون پارک کرد . به طرفم چرخید و گفت : سام اینجا چیکار میکرد ؟

_ : گفتم که نمی دونم . من گوشه خیابون ایستاده بودم تا تو بیای بعد یه ماشین جلوی پام وایسید . فکر کردم مزاحمه ، داشتم می رفتم که صدام زد . بعد دیدم اونه .

_ : نگفت چیکار داشته ؟

_ : گفت میره شرکت بیمه .

_ : عوضی دروغگو . مطمئنم دروغ میگه .

_ : از کجا میدونی ؟

_ : از اونجایی که من اونشب با تلفن خونه باهات تماس گرفتم . بد ریسکی کردم . فکر می کردم همه خوابن .

با تعجب بهش نگاه کردم . اخماش رو درهم کشید و گفت : سام یه نقشه هایی داره که ازش بی خبرم .

_ : چه نقشه هایی ؟

_ : زیر نظرم گرفته . فکر می کنم هرجا میرم دنبالم میاد . رفتنش رو امروز ، فردا میکنه . چند هفته ست مونده . هرچی هم میگم برو ، نمیره . به بابا گفتم قراره امشب باهاش حرف بزنه . لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : اگه به خاطر سام سرت داد میزنم ، یا یه چیزایی میگم بیخشید . خیلی روت حساسم و نمیخوام سام بهت نزدیک بشه . احساس می کنم دلیل نرفتن سام تویی .

_ : من ؟ چرا من ؟

_ : گفتم که یه حدسایی میزنم .

_ : ولی من کاری نکردم .

_ : میدونم عزیزم .

موضوع چند شب پیش یادم اومد و گفتم : راستی لیست سیاه سام چیه ؟

پوفی کرد و سرش رو به طرفین تکن داد و گفت : من اسمش رو گذاشتم لیست سیاه سام . سام اون طرف دوست دخترای زیادی داره . حتی یه شب با دوتاشون

میره بیرون . مثل الآن که هر دو اینجا هستیم ، خیلی وقت ها شده که هر دو اونجا بودیم . من خیلی چیزا رو با چشم خودم دیدم . اون حتی مشروب هم میخوره . با چشمای گرد شده گفتم : واقعا ؟

_ : آره . لیست سیاه هم یعنی لیست دخترایی که باهاشون دوسته .

لحظاتی به سکوت گذشت . تو فکر حرفای سپهر بودم که نگاه سنگینش رو به روی خودم حس کردم . به طرفش چرخیدم . با لبخند و نگاه مهربونی بهم خیره شده بود . منم لبخند زدم و گفتم : چیه ؟ خوشگل شدم ؟

_ : خوشگل بودی ، خوشگل تر شدی .

سرم رو خم کردم و گفتم : سپاس گزارم سرورم .

_ : میشه یه خواهشی کنم ؟

_ : چی ؟

_ : رژت رو پاک کن .

توقع هر حرفی داشتم الا این . لبخندم محو شد . گفتم : من اصلا آرایش نکردم ، فقط یه ...

_ : میدونم . به خاطر سادگیت انتخابت کردم . پس اگه نظرم برات مهمه پاک کن . من عاشق مردای غیرتی ام . دستمالی از کیفم بیرون آوردم و رژم رو پاک کردم .

لبخند جذابی زد و گفت : چون به حرفم گوش کردی بهت جایزه میدم .

ریز خندیدم . به طرف عقب خم شد و دستش رو دراز کرد . سپس باکس قرمز رنگی رو به طرفم گرفت . یه جعبه با روکش مخمل قرمز که حدودا 50 سانتی طول داشت . روی اون پاپیون سفید رنگی زده شده بود . گفتم : این چیه سپهر ؟

_ : به مناسبت اولین دفعه ای که باهم رفتیم بیرون .

_ : ولی من چیزی نگرفتم .

_ : تو همین که بهم اعتماد کردی و اومدی و یه دنیا ارزش داره . نمیخواهی بازش کنی ؟

جعبه رو ازش گرفتم و روی پام گذاشتم . آروم درش رو برداشتم . داخل جعبه یه دسته گل رز سفید که با پاپیون هم رنگش تزئین شده بود ، قرار داشت . خیلی قشنگ بود و نمی تونستم ازش چشم بردارم . سپهر گفت : چطوره ؟

با محبت بهش نگاه کردم و گفتم : عالیه ، خیلی قشنگه . واقعا نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم .

- : تو با نگاهت تشکر کردی .
 لبخند عمیق تر شد .
 - : خیلی دوست دارم سپهر .
 - : من بیشتر .
 دیگه تحمل نگاهش رو نداشتم . خودم رو با جعبه مشغول کردم و گفتم : دیر نشه سپهر جان .
 نگاهی به ساعتش کرد و گفت : باشه ، الان میریم .
 جلوی یه رستوران شیک نگره داشت . باهم به داخل رفتیم . مردی با یونیفرم مخصوص جلو اومد و گفت : سلام آقای مهر پرور ، بفرمائید .
 به سمتی اشاره کرد و خودش جلوتر راه افتاد . سالن نسبتا بزرگی بود . اکثر میزها اشغال شده بودن و اونایی هم که خالی بودن با تندیس رزرو خودنمایی میکردن .
 برعکس تصورم به سمت هیچ کدوم از میزای رزرو شده نرفت . به سپهر نگاه کردم .
 چشمکی زد و گفت : صبر داشته باش .
 انتهای سالن یه در کوچیک بود . اون آقا کنار ایستاد و گفت : بفرمائید . سپهر بهم اشاره کرد و من جلوتر رفتم . سپهر هم تشکر کرد و در را بست . وارد یه حیاط رویایی شده بودیم . خندید و گفت : اینجا فقط من و تویم ، پس آزاد باش .
 دوشادوش سپهر قدم میزدیم و اطراف رو از نظر میگذروندیم . در دو طرف ما زمین با سبزه پوشیده شده بود . بین سبزه ها مسیر جاده مانندی بود که به یه پل ختم میشد . در دو طرف جاده چراغ های زیبا و پرنوری در فاصله یک متری از هم قرار داشتند . سپهر با لبخند قدم بر می داشت و من محو تماشای اطراف بودم . خیلی رمانتیک بود . من اینجا رو توی خیالم تصور نمی کردم . چند متری با پل چوبی منحنی شکل فاصله داشتیم که سپهر ایستاد . نگاهمون در هم قفل شد . هیچ کدوم نمی خواستیم از هم بگذریم . هردو تشنه نگاه هم بودیم و با نگاه باهم حرفایی که نمی تونستیم به زبون بیاریم رو می گفتیم . دوست داشتم ساعت ها به هم خیره بودیم . نگاه من توی چشمای عسلی رنگش ثابت بود . ولی او با نی نی چشماش صورت منا می کاوید . بهم نزدیک شد . بازم نزدیکتر . دمای بدنم هر لحظه بالا می رفت . فاصله بینمون به اندازه یه وجب بود . لبش رو به پیشونیم نزدیک و نزدیکتر کرد . بی اختیار پلک هام روی هم افتادن . بدنم مثل یه کوره داغ شده بود . لحظاتی گذشت و من چیزی حس نکردم . آروم ، آروم چشمام رو باز کردم . سپهر نبود . به

اطراف نگاه کردم . به عقب چرخیدم ، کسی نبود . اینقدر سریع رفته بود که انگار اصلا هیچ وقت نبوده . چشمم به پل افتاد . شاید رفته بود اون طرف . آروم از پل بالا رفتم . چیزی که می دیدم برام باور نکردنی بود . پایین پل یه محوطه کوچیک و گرد بود . درخت بید بزرگی روی محوطه سایه انداخته بود . اطراف محوطه ، دریاچه کوچک دایره شکلی بود . روی پل که ایستاده بودم حس میکردم از دنیایی وارد دنیای دیگه شدم . باید به سپهر به خاطر سلیقتش احسنت گفتم . تازه به یاد سپهر افتادم . از پل پایین رفتم . شاخه های خمیده و آویزون بید رو کنار زدم . زیر درخت یه میز با دوتا صندلی روبه روی هم قرار داشت . سپهر آرنجش رو روی میز گذاشته بود و سرش رو با دستاش گرفته بود . دوتا آباژور کوچیک کنار میز قرار داشت و تنها منبع تامین نور بود . آهسته گفتم : سپهر ؟

سرش رو بالا آورد . نگاه غمگینش تا مغز استخوانم رو سوزوند . دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت : جانم ؟ صندلی رو عقب کشیدم و روی اون نشستم . آهسته گفتم : منا می بخشی ؟

سپهر داشت چی می گفت ؟ من چشمام رو بستم و این یعنی من حرفی ندارم . اون گناهی نداره . اصلا اونی که گناهکاره منم نه تو . به یاد چند دقیقه پیش افتادم . دوباره بدنم گر گرفت . بهم نگاه کردیم . برق اشکی رو توی چشماش دیدم . با صدای لرزونی گفتم : منا ببخش الهه . من داشتمم به تو دست درازی می کردم . تو خیلی پاکی ، پاک تر از گلها . من داشتمم تو رو آلوده میکردم . ولی اینو بدون که دست خودم نبود . یه لحظه بی اختیار شدم . ولی سریع فهمیدم و خودم رو عقب کشیدم . منا می بخشی ؟

من مقصر بودم یا اون ؟ اصلا گناه و تقصیر چیه ؟ من و سپهر عاشقیم . عاشقی گناهه ؟ سرم رو تکون دادم و افکار از ذهنم دور بشه . باید موضوع رو عوض میکردم . لبخند زدم و گفتم : اینجا خیلی قشنگه .

چیزی نگفتم . هنوزم توی دنیای خودش بود . باید چیز دیگه ای می گفتم . اخمی کردم و گفتم : اصلا من گشمنه . منا آوردی بیرون هیچی بهم ندادی . سرش رو تکون داد و گفت : آه راست میگی . من بیرون کار دارم . میرم و همون جا هم سفارش غذا میدم .
_ : باشه فقط سریع بیا .

از جا بلند شد و گفت : چی میل دارید بانو ؟

- : هرچی عشقم دوست داره .

آهی کشید و گفت : آخرش با این حرفات دیوونم می کنی . مکثی کرد و ادامه داد :

اگه چیزی خواستی یا مشکلی پیش اومد اون کلید رو فشار بده .

با دست به شیء مستطیلی که روی میز بود اشاره کرد . سرم رو تکون دادم و او با گام های استوار از جلوی چشمم محو شد .

5 دقیقه ای گذشت ولی خبری از سپهر نشد . از جا بلند شدم و به طرف دریاچه رفتم . تقریباً دو متری با ما فاصله داشت . بین ما و دریاچه نرده های طرح چوب قرار داشت . خواستم از روی نرده خم بشم تا دستم به آب برسه که صدای بلندی شنیده شد : داری چیکار میکنی الهه ؟

برگشتم و سپهر رو دیدم . آرام گفتم : فقط می خواستم ...

وسط حرفم پرید و گفت : بیا اینجا . یهو می افتی کار دستم میدی .

روی صندلی نشستیم . بسته ای رو به طرفم گرفت و گفت : اینم سوغاتی خانم خوشگل من .

- : سوغاتی ؟

- : آره از وقتی اومدم وقت نکردم بهت بدم .

- : تو امشب خیلی منا لوس کردی .

- : لوس کردن خانم از واجبات زندگیه . از نون شبم واجب تره .

خندیدم و بسته رو از دستش گرفتم . آرام چسب هاشو باز می کردم . سپهر خندید و گفت : پارش کن ، اشکال نداره .

ولی من به کارم ادامه دادم . یه چیز پارچه ای بود . برداشتم و بازش کردم . تاپ دو بند طلایی رنگ بود . روی بندهاش سنگ دوزی شده بود . روی کمرش هم یه کمر بند ظریف با ترکیب طلایی و قهوه ای بود . خیلی زیبا بود . با شوق گفتم : خیلی عالیه .

امشب واقعا منا سوپرایز کردی .

- : قابل نداره . مطمئنم که اندازه .

لباس رو داخل کیفم گذاشتم . صدای مردی از پشت درخت اومد : می تونم پیام آقای مهر پرور ؟ سپهر سینهش رو صاف کرد و گفت : بله ، بفرمائید . کیفم رو کنار گذاشتم تا به اندازه کافی روی میز جا باشه . میز رو چید . سپهر مبلغی رو به عنوان انعام به طرف پسر گرفت و اون پس از تشکر رفت . روی میز رو با دقت نگاه کردم . جوجه کباب ، باقالی پلو با ماهیچه ، شاه میگو . سالاد ، زیتون پرورده ، ترشی ، ماست ،

دوغ و نوشابه چیده شده بود . با تعجب به سپهر نگاه کردم و گفتم : مگه ما چند نفریم ؟ چرا این همه ؟

_ : باید همش رو بخوری تا حسابی جون بگیری .

خندیدم و گفتم : مگه الآن بی جونم ؟ در ضمن من این همه غذا بخورم چاق میشم .

_ : مهم نیست . چاق و لاغری تو اصلا برام مهم نیست . مهم اینه که جون داشته باشی .

_ : باشه به اندازه ای که میتونم می خورم .

سپهر چنگالش رو به تکه ای از جوجه زد و به طرفم گرفت و گفت : دهنتم رو باز کن .

درحالیکه دستم رو به طرف چنگال می بردم گفتم : خودم می خورم .

با تحکم گفت : دهنتم رو باز کن . چنگال رو داخل دهنم فرو برد . این بهترین جوجه

ای بود که تا به حال خورده بودم . مگه میشه از دست عشقت غذا بخوری و بد باشه

؟ منم به تقلید از او ، جوجه ای برداشتم . بدون هیچ حرفی دهنتم رو باز کرد .

بعد از شام به اجبار سپهر سالاد و زیتون هم خوردم . به ساعتش نگاه کرد و گفت :

دوست دارم تا آخر عمرم با تو اینجا باشم ولی حیف که نمیشه . ساعت 9/15 و باید

برسونتم خونه . منم باید قضیه موبایل و مزاحم شدن رو بهش می گفتم . وقت

خوبی بود . پس گفتم : سپهر جان باید چیزی رو بهت بگم .

_ : چی خانمی ؟

گوشیم رو بیرون آوردم و بهش نشون دادم . با تعجب گفت : مال توئه ؟

_ : آره . به مناسبت قبول شدن در دانشگاه بابام خریده .

_ : چه خوب . مبارک باشه عزیزم .

تشکر کردم و شمارش رو گرفتم . به گوشیش نگاه کرد . بعد بهم خیره شد و گفت :

پس تو مزاحم من بودی . چشمکی زدم و گفتم : آره و از این امتحان سربلند بیرون

اومدی .

_ : دیگه سربه سر من نذار بلا خانوم .

چقدر اینجا رو دوست داشتم . دلم نمیخواست از اینجا جدا بشم . روی پل ایستادم و

به درخت بید و دریاچه خیره شدم . ای کاش دوباره به اینجا بیام . در طول مسیر

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم . من تو فکر اون محوطه رویایی و رفتار عاشقانه سپهر

بودم ولی سپهر رو نمی دونم . شاید اونم به همین فکر می کرد . نزدیکای خونه که

رسیدیم گفتم : لطفا سر کوچه وایسا .

- : برای چی ؟
- : راه زیادی نیست ، خودم میرم .
- : نه می رسونمت .
- : نه می ترسم یکی ما رو ببینه .
- : آخرش که چی ؟ آخرش که مال منی .
- لبخندی زدم و گفتم : حالا تا آخرش . سر خیابون ایستاد . هردو پیاده شدیم . در ماشین رو قفل کرد و گفت : بریم . با تعجب گفتم : مگه تو ام میای ؟
- : من تنهات نمیذارم ، اونم این وقت شب . تو جلوتر برو ، من با فاصله میام .
- : بابت امشب ممنونم . خیلی زحمت کشیدی .
- : حرفشم نزن . برو تا دیر نشده .
- جلوتر راه افتادم . گاهی برمی گشتم و سپهر رو می دیدم که با قدم های موزون در حرکت بود . به کوچه که رسیدم براش دست تکون دادم . با سر جوابم رو داد و برگشت . کلید رو توی قفل چرخوندم . جعبه گل رو توی گاراژ پنهان کردم تا بعد به اتاقم ببرم . سپس وارد خونه شدم . سلام بلند بالایی دادم . مامان جوابم رو داد و گفت : خوش گذشت ؟
- : آره خوب بود .
- احسان گفت : آبجی شام چی خوردی ؟
- لپش رو کشیدم و گفتم : جوجه .
- به یاد عروسی نازی افتادم . گفتم : راستی مامان ، فردا شب عروسی نازیه . میانین که؟
- : نمی دونم . بابات که میخواد بره دهکده .
- سپس رو به بابا گفتم : بابک چیکار کنیم ؟ بریم دهکده یا بریم عروسی نازی ؟
- : راستش من میخوام برم دهکده خانم جون و آقاجون رو ببینم . احسان رو با خودم می برم . شما برین عروسی .
- : نه بابک . تو که میدونی من بدون تو جایی نمیرم .
- : پس الهه چیکار کنه ؟
- : اشکال نداره با آژانس میرم .
- : شب چی ؟ شب تنها می مونی خوب نیست .
- : خب میرم خونه خاله .

بابا فکری کردی و گفت: بد فکری نیست. پس تو با آژانس برو. عروسی هم که تموم شد با آژانس برو خونه خالت. مهناز خانم شماهم به خواهرت زنگ بزن که در جریان باشن.

_ : باشه فردا زنگ میزنم.

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد. سوغاتی سپهر رو گوشه تخت گذاشتم و گوشیم رو برداشتم. با بی حوصلگی باز کردم. تا اسم سپهر رو دیدم، روی تخت نیم خیز شدم. نوشته بود: سلام عزیزم. بیداری خانمی؟

جواب دادم: سلام سپهر جان. خوبی؟

دقایقی به پیام دادن گذشت. پیام آخر شب بخیر بود و بعد من با یاد او به خواب رفتم.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم. درحال صحبت کردن بود. به ساعت نگاه کردم.

9/5 بود. امروز چقدر خوابیدم. از جا بلند شدم و با بی حوصلگی به سمت

دستشویی رفتم. صورتم را که خشک کردم مکالمه مامان هم تموم شد. سلام کردم.

جوابم رو داد. پرسیدم: خاله بود؟ بهش گفتین؟

_ : آره گفتم شب میری اونجا. خاله گفت تا دیروقت بیدارن. خجالت نکشی و بری.

_ : دست شما و خاله جون درد نکنه.

بعد از صبحانه گفتم: راستی مامان هیچ جوهره راه نداره که بیاین عروسی؟ نازی

شماها رو هم دعوت کرده.

_ : میدونم عزیزم ولی من همیشه پیش پدرت بودم و هستم. نمی تونم تنهاش

بذارم.

_ : پس چاره ای نیست که تنها باشم. راستی مامان من چی بپوشم؟

_ : عروسی کجاست؟ مختلطن یا نه؟

_ : عروسی توی باغه، حومه شهر. احتمالاً مختلطن.

مامان لحظاتی فکر کرد و سپس گفت: بیا بریم اتاقت.

در کمد رو باز کرد و با دقت به همه لباس ها نگاه انداخت. بی صدا لباسی رو بیرون

می آورد و به سرتا پاش نگاه میکرد. دوباره میذاشت توی کمد. سکوت رو شکستم

و گفتم: به نظر شما چه لباسی بپوشم که هم در شان من باشه، هم به نازی توهین

نشه و هم مناسب باشه.

_ : این لباسی که تو میگی ، من توی این کمند دیدم . میخوای بریم بخریم ؟
 بشکنی زدم و گفتم : عالییه ، بریم .
 دیگه واقعا خسته شده بودم ، از بس از این مغازه به اون مغازه رفته بودم . پاهام
 ذوق ذوق میکردن . من آدم مشکل پسندی نبودم ولی لباسی که درخور اون مجلس
 باشه ، یافت نمیشد . ما خانوادگی آدمای مقدس و مذهبی نبودیم ولی در همه موارد
 به اعتدال رفتار می کردیم . نماز و روزه و شرعیات به جای خودش . مهمونی و
 عروسی و تولد و این چیزها هم به نوبه خودش . من حق داشتم توی عروسی هایی که
 مختلط بودن ، هر لباسی که دوست داشتم بپوشم . ولی عروسی های مختلط این
 آزادی رو ازم می گرفت . لباس شب آبی درباری پشت وپشت ویتترین مغازه خودنمایی
 میکرد . از مامان خواستم تا به اون مغازه بریم . فروشنده که دختر کم سن و سالی
 نظر می اومد ، جلو اومد و گفت : سلام ، خوش اومدین . می تونم کمکتون کنم ؟
 تشکر کردم و ازش خواستم اون لباس رو برام بیاره . توی آینه به خودم نگاه کردم .
 لباس قشنگی بود ولی به نظرم ، بهم نمی اومد . مامان رو صدا زدم . اونم از لباس
 راضی نبود . از اتاق بیرون اومدم و به همه لباس ها نگاه انداختم . چندتا مانکن به
 ردیف کنار هم چیده شده بودن . لباس های زیبایی به تن داشتن . در دورترین نقطه
 ، پشت مانکن ها یه لباس مشکی رنگ خودنمایی میکرد . با کمک خانم فروشنده
 مانکن ها رو کنار کشیدیم تا اون به خوبی دیده بشه . با دیدن لباس جیغ خفیفی
 کشیدم . این همون لباسی بود که دنبالش می گشتم . لباس ماکسی بلندی به رنگ
 مشکی که دنباله اش یک متر بود . رنگ مشکی با پوست سفید بدنم تضاد زیبایی
 داشت . از یقه دو بند ظریف به پشت لباس وصل میشد . فروشنده گفت : این
 لباس کت نیم تنه و شال حریر هم داره . دیگه تکمیل شد . با ذوق گفتم : میشه سایز
 منا بیارین تا بپوشم . لبخندی زد و گفت : از این لباس فقط همین یه دونش مونده .
 آه از نهادم بلند شد . مامان گفت : الهه همین سایزته بپوش . فروشنده لباس رو از
 تن مانکن بیرون آورد و به دستم داد . مامان میخواست کمکم کنه ولی نه ، باید اول
 خودم می دیدم بعد بقیه . سریع لباسام رو عوض کردم و به سختی پوشیدم . اندازه ،
 اندازه بود . انگار درزی ازل برای من دوخته بود . گیره موهام رو باز کردم . موهای
 مشکیم با لباسم ست شده بود . کت رو هم به روش پوشیدم . زیبا بود و در عین
 حال پوشیده . آستین های بلند تا نزدیک آرنج داشت که به طرز زیبایی سنگ دوزی
 شده بود و تلالؤ خاصی هنگام برخورد نور به وجود می اومد . شال حریر مشکی هم

به سر کردم و از اتاق بیرون اومدم . مامان با چشمای باز بهم خیره شده بود . چند بار دهن باز کرد تا چیزی بگه ولی منصرف میشد . بالاخره گفت : الهه خودتی ؟ ماشاا... دخترم چقد خوشگل شدی .

فروشنده گفت : اگه توی تاریکی بایستی اصلا معلوم نمیشی . فقط پوست سفیدت تو رو لو میده .

راست می گفت . من موهام ، چشم و ابروهام مشکلی بود . فقط پوستم سفید بود . با این لباس خیلی مشکلی شده بودم ولی به هرحال من این لباس رو دوست داشتم .

تا پشت در همراهیشون کردم . مامان به طرفم چرخید و گفت : خیلی مواظب خودت باش . تو اون لباس اینقدر خوشگل شده بودی که دل من رو هم برده بودی . بازم میگم مواظب خودت باش .

_ : چشم مامان جون .

_ : رسیدی عروسی ، بهم زنگ بزن .

_ : باشه چشم . خداحافظ .

بابا برام بوق زد و رفتند . چقدر بابا از لباس خوشش اومده بود . مامان راست میگه باید خیلی مواظب خودم باشم . آخه جیگر دزدی زیاد شده .!!

تا شروع عروسی سه ساعتی مونده بود . تصمیم داشتم موهام رو باز بذارم ولی اگه یه کم فربودن قشنگ تر میشد . به حمام رفتم . وقتی از حمام بیرون میام موهام تا قبل از اینکه شانه کنم فر هستن . پس بهشون ژل زدم تا همون جوری بمونن . لباسم رو پوشیدم . موهام رو سشوار کردم . کیف لوازم آرایشم رو باز کردم . خیلی اهل آرایش نبودم و چهره خودم رو بیشتر دوست داشتم . با این حال سایه نقره ای رنگی به پشت چشمم زدم . رژ گونه آجری رنگ به پوستم اضافه کردم . رژ لب صورتی کم رنگی به لبم زدم و در آخر چشمم به سرمه افتاد . داخل چشمام رو سرمه کشیدم که باعث شد افسون گری چشمام صد برابر بشه .

آرایشم تمام شد . با آژانس تماس گرفتم و تا 5 دقیقه دیگه می اومد . کت و لوازم دیگه را داخل کیفم گذاشتم . کفش پاشنه بلندم که به رنگ مشکلی بود رو پوشیدم .

یه بار دیگه توی آینه به خودم نگاه کردم . سایه نقره ای و سرمه ، بد جلوه گری میکردن . صورتم که سفید و صاف بود . پس نیازی به مواد اضافی نداشت . صدای زنگ در اومد . شالم رو سر کردم و بیرون رفتم . آدرس رو به راننده دادم . مرد مُسنی

بود ولی جوری نشستم که خیلی تو دید نباشم . نمی دونستم که باید به سپهر بگم یا نه . با این حال گوشی رو بیرون آوردم و تماس گرفتم . بعد از احوالپرسی گفتم : زنگ زدم بهت بگم دارم میرم عقد دوستم .

_ : خوش بگذره خانمی . کاش منم می تونستم بیام .

_ : خب تو ام بیا . اشکالی نداره .

_ : مرسی عزیزم ولی من خودم مهمونی دعوتم .

_ : پس به تو هم خوش بگذره .

_ : ممنون . کاش تو می اومدی .

_ : اون وقت دوست خودم چی ؟

_ : انشا... عروسی خودمون .

نفس تو سینم حبس شد . خونه به صورتم دوید . بی اراده لبخندی مهمون لبام شد .

خندید و گفت : باز که سرخ و سفید شدی ! با خانواده میری ؟

_ : نه با آژانس میرم . خانواده رفتن دهکده .

با صدای بلندی گفت : چی ؟ با آژانس ؟ تنها ؟ این چه کاریه ؟ زنگ میزدی خودم

می اومدم دنبالت .

_ : حالا تو آروم باش .

پوفی کرد و گفت : حالا اون آژانس مطمئن هست ؟

_ : آره ، مطمئنه .

به راننده نگاه کردم . از توی آینه داشت بهم نگاه میکرد . سرم رو پایین انداختم .

سپهر عصبی گفت : پیره یا جوون ؟

آهسته گفتم : پیره .

_ : خیلی خب مواظب خودت باش .

_ : باشه ، تو هم همین طور . خدافظ .

صدای سرسام آوری از داخل باغ می اومد . پول آژانس رو حساب کردم و پیاده شدم . در باغ باز بود و مردی با لباس مرتب احوالپرسی و به داخل راهنمایی کرد . داخل باغ میز و صندلی چیده شده بود و اکثر آدم های مسن اونا رو اشغال کرده بودن . با راهنمایی وارد ساختمون شدم . اونجا هم پر از میز و صندلی بود . جوون تر ها وسط می لولیدن . به یکی از اتاق ها رفتم . مانتوم رو بیرون آوردم و کتم رو

پوشیدم . موهام تا پایین کمرم بود ولی حالا که فر شده بود تا پایین تر از گردنم رو پوشونده بود . شالم رو جابه جا کردم و از اتاق بیرون اومدم . جایگاه عروس و داماد خالی بود . نازی قبلا بهم گفته بود که اول میرن محضر عقد می کنن ، بعد میرن آتلیه و بعد از اون میان باغ .

به ساعت نگاه کردم نزدیکی هشت بود . موزیک انتخابی آهنگ لایتی بود که به آدم آرامش می داد . کاش مامان اینا هم اومده بودن . تنهایی حوصله آدم سر میره . منم که کسی رو نمی شناختم . به یاد مامان افتادم . گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم . بعد از اینکه کلی بهم سفارش کرد ، قطع کردیم . تو فکر بودم که چهره آشنایی رو دیدم . اونم منا دید . هردو لبخند زدیم و او بهم نزدیک تر شد . از جا بلند شدم و گفتم : سلام خوبی ؟

ساحل دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت : سلام ، تو چطوری ؟

_ : خوبم . خدا تو رو رسوند . حوصلم سر رفته بود .

_ : خب زیرشو کم می کردی .

خندیدم و گفتم : تو درست بشو نیستی .

_ : داشتم دنبال آشنا می گشتم که دیدمت .

هر دو نشستیم . ساحل دوست نازی بود و به وسیله نازی باهاش آشنا شده بودم .

خانم حدودا 40 ساله ای بهمون شربت تعارف کرد . دقایقی با گپ و گفت گذشت .

ساحل گفت: قر افتاده تو کمرم بد جوووور .

خندیدم و گفتم : آره منم همین طور .

_ : بیا بریم وسط برقصیم .

جمعیت زیادی که اون وسط می رقصیدن هیچی . پسرا و دخترایی که دورشون

ایستاده بودن و نظاره میکردن ، آدم رو معذب میکرد . گفتم : نه ، نمی تونم جلوی

چشم این همه مرد برقصم .

_ : مگه ازشون می ترسی ؟

_ : نه نمی ترسم ولی ... ولی دلم نمیخواد توی چشم باشم .

لبخند خاصی روی لبش نشست و گفت : هرچور راحتی . من میرم یه کم قر بریزم !

از جا بلند شد و بدون حرف دیگه ای رفت . با گام های بلند خودش رو به پیست

رقص رسوند . ساحل با پسر خوش سیمایی همراه شد و باهم رقصیدن . درحال

تماشای اونا بودم که صندلی روبه روم به عقب کشیده شد . نگاهم به روی سینه

عضلانیش بود . سرم رو آهسته بالا بردم تا فرد مورد نظر رو ببینم . یه پسری با قد متوسط ، چشمای سبز و صورت بانمکی روبه روم با لبخند ایستاده بود . خودم رو جمع و جور کردم و گفتم : بفرمائید .

به روی صندلی نشست و گفت : سلام عرض شد بانو . سرم رو به عنوان جواب تکون دادم . دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت : پژمان هستم . انگشتام رو توی هم قفل کردم و دستم رو روی میز گذاشتم . با کرختی گفتم : خوشبختم .

با اینکه بهش توهین شده بود ولی خم به ابرو نیاورد و گفت : و شما سرکار خانم ؟ لبخند مرموزی زدم و گفتم : مهمه ؟

_ : اگه نبود که اینجا نبودم . تنهایی بد دردی . چرا من و شما باید تنها بمونیم ؟ ما می تونیم زوج خوبی باشیم .

دیگه بیش از حد پا از گلیمش دراز کرده بود . عصبی از جا بلند شدم و گفتم : خاک بر سر اونی که زوج تو باشه .

الآن که دارم به اون شب فکر می کنم ، می بینم حرفم خیلی خنده دار بوده . پسره بدبخت با چشمای بیش از اندازه باز شده ، بهم خیره شده بود . لابد پیش خودش فکر میکرد من چی کم دارم . ولی خب من اون روزا به غیر از سپهر هیچ کس رو نمی دیدم .

با سرعت از ساختمون خارج شدم . سر به زیر داشتم می دویدم که ناگهان با فردی برخورد کردم . شال از سرم افتاد . بدبختی از این بیشتر نمیشه . بدون اینکه بهش نگاه کنم ، خم شدم و از روی زمین شالم رو برداشتم . سریع روی سرم انداختم و باز بدون اینکه بهش نگاه کنم آهسته گفتم : بیخشید . قدمی برداشتم که صدای آشنا و مهربانی توی گوشم طنین انداخت : الهه ؟

چرخیدم و اون فرد رو دیدم . نگاهم توی چشمای عسلی رنگش قفل شد . زبانش از حرکت ایستاده ، و با چشمانی مسخ شده بهم خیره شده بود . آروم گفتم : س... سپهر ؟ سرش رو تکون داد . موهاش توی هوا پخش شد . با لبخند گیرایی گفت : عزیزم تو اینجا چیکار میکنی ؟

جلوتر رفتم و گفتم : من که گفتم میرم عقد دوستم . تو اینجا چیکار میکنی ؟

_ : منم گفتم میرم مهمونی .

با تعجب گفتم : اینجا مهمونیه ؟

_ : خب یه جور مهمونی هم حساب میشه . مگه نه ؟

نگاه خریدارانه ای به سرتا پام انداخت و گفت : چقدر خوشگل شدی . هروقت مشکی می پوشی دلم ضعف میره .

جلوتر اومد و به چشمام خیره شد . آهی حسرت بار کشید و سرش رو پایین انداخت . لحظاتی بعد سرش رو بالا آورد و گفت : امشب حق نداری از کنارم تکون بخوری . لبخندی زدم و گفتم : چشم .

این بار نوبت من بود . بهش نگاه کردم . کت ، شلوار مشکی رنگ به همراه لباس قرمز و کراوات زرشکی پوشیده بود . باهم به داخل رفتیم و سپهر میزی و انتخاب کرد . ناخداگاه چرخیدم و میز قبلی که پشت سرم بود رو نگاه کردم . کسی نبود . نگاه خیره ای رو به روی خودم حس کردم . به سمت چپ چرخیدم و همون پسر پڑمان رو دیدم که با نفرت بهم خیره شده بود . بیچاره پیش خودش چه فکرایبی که نمیکنه . سپهر گفت : چیزی شده الهه ؟ سرم رو تکون دادم و گفتم : نه .

در همین حین ساحل جلو اومد و گفت : تو کجا غیبت زد دختر ؟

با تته پته گفتم : خ... خب راس... راستش

چشمش به سپهر افتاد . برق خاصی رو توی چشمش دیدم . لبخند مرموزی زد و گفت : الهه جون معرفی نمیکنی ؟

نمی دونستم باید چی بگم . سپهر پیش قدم شد و گفت : سپهر مهر پرور هستم . از آشنایان خانم سعادتی .

این بهترین جواب بود . ساحل گفت : خوشبختم . منم ساحل هستم . مکثی کرد و ادامه داد : بهتره که من برم . با اجازه .

بعد از رفتن ساحل گفتم : راستی نگفتی تو اینجا چیکار میکنی .

_ : داماد دوست دوران دانشگاه منه . یا شاید بهتره بگم بهترین دوست من .

مراسمشون رو زمانی انداختن که منم باشم . به این میگن رفیق .

_ : چه جالب . عروسم بهترین دوست منه .

_ : نمی تونم تصور کنم وقتی ما رو باهم ببینن چه واکنشی نشون میدن .

_ : خب معلومه دیگه . مثل ما تعجب می کنن . راستی چرا تنها اومدی ؟

_ : سام گفت حوصله نداره . مامان ، بابا هم نیومدن .

سپس زیر لب آهسته گفت : خدا را شکر .

_ : سام میره ؟

_ : باید بره . فردا شب پرواز داره .

ترسی که از سام داشتم با حرفای سپهر بیشتر شده بود و حالا با این حرف خوشحال بودم . صدای کف و هلله بلند شد . نازی و سیاوش دوشادوش هم وارد می شدن . با همه احوالپرسی کردن . به ما که رسیدن ، هردو از جا بلند شدیم . سیاوش با دهن باز بهمون خیره شده بود . نازی رو بغل کردم . گونش رو بوسیدم و بهش تبریک گفتم . سیاوش گفت: به به سپهرخان . الهه خانم با شماست یا شما با الهه خانم ؟ سپهر خندید و گفت : دنیا کوچیکه رفیق . شایدم هردو .
_ : اون که صد البته .

نازی گفت : تعریف شما رو خیلی از سیاوش شنیده بودم .
_ : ایشون اغراق می کنن سرکار خانم .

_ : اینا رو بی خیال . با الهه خانم چجوری آشنا شدی ؟
_ : ما از آشنایان قدیمی هستیم .

_ : آهان ، که اینطور .

با تذکر فیلمبردار از ما جدا شدن تا به میهمانان دیگر سر بزنان . سپهر به طرف میز پذیرایی رفت و با دو بشقاب میوه برگشت . درحال خوردن میوه بودیم که موزیک ملایمی پخش شد . عروس و داماد به پیست رقص رفتند . زوج های زیادی از جا بلند شدن . سنگینی نگاه سپهر رو خوب حس می کردم . بهش نگاه کردم . توی چشمش خواستن موج میزد .

ترجیح دادم سرم رو پایین بندازم . صدای دختری منا از عالم خودم بیرون کشید . یه دختر تپیل و قد بلند کنار سپهر ایستاده بود . لباس بنفش کوتاهی به تن داشت و صورتش غرق در ارایش بود . سپهر گفت : تو اینجا چیکار میکنی ؟
دختره لبخند عریضی زدو گفت : من دخترخاله سیاوشم . چطور یادت نیست .
سپهر که صورت علامت سوال رو دید گفت : عزیزم ، ایشون سپیده هستن . هم دانشگاهی بودیم . سرم رو تکون دادم و گفتم : خوشبختم . رو به سپهر گفتم : ایشون رو معرفی نمیکنی عزیزم ؟

سپهر لبخند مرموزی زد و گفت : نامزدم الهه جان .

بله ؟ نامزد ؟ من و سپهر ؟ قیافه سپیده مثل ماست وا رفت و گفت : نامزد ؟ مبارکه سپهر خان . شما که قصد ازدواج داشتی بیشتر دقت می کردی . دختر خوب توی دانشگاه کم نبود .

صورتش رو چرخوند و با گام هایی بلند از ما دور شد . لبخند قشنگی روی لباش نشست و گفت : خوب حالشو گرفتم . دیگه مزاحم نمیشه .

قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم : لطفا از اسم من استفاده ابزاری نکنید آقای مهر پرور . اخم غلیظی روی پیشانیش نشست و گفت : دیگه این حرفو نزن . تو آخرش مال من میشی . پس بذار از الآن بدونه .

پژواک صداش چندین بار توی ذهنم تکرار شد : « تو آخرش مال من میشی . »

لبخند روی لبم نشست . سپهر گفت : یه فکری دارم قبول می کنی ؟

- : چی ؟

- : ما که اینجا کاری نداریم . پاشو بریم بگردیم .

- : خب شاید نازی و سیاوش ناراحت بشن .

- : اونش با من .

- : ولی من باید 11/5 خونه باشم .

- : قول میدم راس ساعت برسونمت . چطوره ؟

- : کسی خونمون نیست . باید برم خونه خالم .

- : باشه می رسونمت اونجا . تو رو خدا قبول کن .

قبول کردم و برق رضایت رو توی چشماش دیدم . سریع حاضر شدم . کادوی نازی رو بهش دادم . سیاوش لبش رو به گوش سپهر نزدیک کرد و اهسته چیزی گفت .

سپس هردو خندیدن و سیاوش گفت : باشه سپهر خان برو . ولی من میام عروسیت تا شام نخورم نمیرم .

- : باشه تو دعا کن عروسی بشه ، من شام بهت میدم بیری .

توی مسیر کلی باهم حرف زدیم و خندیدیم . ساعت 11 جلوی یه رستوران پارک کرد ولی چون لباس مناسب نبود ، غذا گرفتیم و توی ماشین خوردیم . خیلی هم بابت این موضوع خندیدیم . سپهر سر کوچه خاله نگه داشت . ازش تشکر کردم . بهم خیره شد و گفت : امشب خیلی محشر شده بودی . این لباس رو حتی اگه کهنه ام شد نگهدار .

پلک هامو روی هم فشردم . از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه خاله رفتم . خاله ازم تعریف میکرد و راستین سر به سرم میذاشت . رایان عجیب بهم خیره شده بود . به اتاق خاله رفتم و لباس رو عوض کردم . چه خوب که لباس راحتی برداشته

بودم . وضو گرفتم و سریع نمازم رو خوندم . بعد از نماز راستین بهم گفت که می
تونم تو اتاقش بخوابم.

ساعت 9/5 بود که از خواب بیدار شدم . نماز صبحم قضا شد . نمی دونم خاله بیدارم
نکرده یا خوابم سنگین بوده و نفهمیدم . اون روز خونه خاله اتفاق خاصی نیفتاد . با
مامان تماس گرفتم و احوال همه رو پرسیدم . با راستین درباره واحد های انتخاب
شده حرف زدیم . چیز عجیبی که حواسم رو پرت میکرد نگاه های خیره و غریب رایان
بود . نگاهی که معنیش رو نمی فهمیدم .

روزها و شب ها گذشت تا اینکه مهرماه از راه رسید . روز اولی که به دانشگاه رفتم
برام خیلی جالب بود . بعضی از روزها با راستین به دانشگاه می رفتم و روزهایی که
کلاس نداشت با آژانس . دوتا از کلاس ها رو با راستین مشترک بودیم . هرچی به
آبان نزدیک می شدیم ، دل من غصه دارتر میشد . اواخر همین ماه سپهر به مدت 4
ماه ازم دور میشد . البته اون روزها فکر میکردم چهار ماهه ولی نمی دونستم چهار
ماه نیست و تا آخر عمرمه . و این دوری برای من مرگ تدریجی بود .
آخرین شبی که سپهر ایران بود رو خوب یادمه . چهارشنبه شب به دنبالم اومد . نمی
دونستم داره کجا میره . برام مهم نبود . مهم این بود که کنارش بودم و نمی دونستم
دوباره کی این اتفاق می افته . خیابون ها یکی پس از دیگری طی میشد . سکوت
خفقان آوری توی ماشین حکمرانی میکرد . هیچ کدوم سعی در شکستنش نداشتیم .
سرم رو به شیشه تکیه داده بودم . بغض غریبی توی گلویم چنگ انداخته بود . سپهر
سی دی داخل دستگاہ رو عوض کرد . موزیک غمگینی توی ماشین پیچید و بعد
آهنگی که حال رو بدتر کرد :

داری میری دنبال چی عشق من

تو که عاشقی حرف رفتن نزن

پاتو ورندار از روی چشم من

آهای عشق نزدیکتر از پیرهن

تو که بهترین اشتباه منی

چقد ساده از عشق دل می گنی

داری کوچه هارو قدم میزنی

همش توی فکر بد رفتنی

بی تو چه غمگین ، بی تو چه تنها

بی تو همیشه ، بی تو نمیخوام

بی تو فقط با غم همنشینم

بی تو غریبم تو سرزمینم

این آهنگ حرف دل من بود . طاقت نیاوردم و با صدای بلند گریه کردم . صورتم رو با

دستم پوشوندم و زار زدم . دلم میخواست تا صبح گریه کنم .

از این کوچ اجباری بد شگون

بیا دست بردار و پیشم بمون

ندارم کسی جز تو ای مهربون

دوباره غزل های رفتن نخون

چطور با غم رفتنت سر کنم

بازم میشه که عشقو باور کنم

منو با یه دنیا عطش جا نذار

با این بغض وامونده تنها نذار

بی تو چه غمگین ، بی تو چه تنها

بی تو همیشه ، بی تو نمیخوام

بی تو فقط با غم همنشینم

بی تو غریبم تو سرزمینم

(بی تو ، سروش کریمی)

صدای حق هقم توی ماشین پیچیده بود . آهنگ تموم شد و بعد ماشین ایستاد .

هنوزم گریه می کردم . صدای بسته شدن در ماشین اومد و دقایقی بعد در سمت من

باز شد . سوز سردی به پهلوام خورد . صدای غمگین سپهر رو شنیدم : الهه خواهش می کنم گریه نکن .

گوش من بدهکار نبود . دوباره گفت : تو رو به مقدسات قسم گریه نکن . با صدای بلندی داد زدم : من نمی خوام تو رو از دست بدم سپهر . بعد از گفتن این جمله از جا کنده شدم . با شوک به سپهر نگاه میکردم . منا مثل یه پراز جا بلند کرد و از ماشین بیرون آورد . روی زمین گذاشتم . گریه م بند اومده بود و سکسکه می کردم . به اطراف نگاه کردم . داخل یه کوچه خلوت و نسبتا تاریک بودیم . بعد از آنالیز موقعیت به سپهر خیره شدم . اخم غلیظی وسط پیشونیش افتاده بود . صورتم رو از نظر گذروند و بعد به روی اون خم شد و اشک هامو بوسید .

لرزش خفیفی به بدنم نشست . سپهر داشت چیکار میکرد ؟ دستاش دور کمرم حلقه شد و من بی اراده سرم را روی سینش گذاشتم . با یکی از دستاش شالم رو برداشت و موهام رو نوازش کرد . بوسه های کوتاهش رو ، روی موهام حس میکردم . چقدر به این آغوش و این امنیت نیاز داشتم . دوست داشتم تا آخرین لحظه عمرم تو این حالت بمونم . دیگه برام مهم نبود که این کار گناهه . برام مهم نبود که سپهر منا تو آغوشش فشار میده . اصلا دیگه هیچی برام مهم نبود . فقط و فقط مهم این بود که من برای اولین بار این حس ناب رو از طرف سپهر تجربه می کردم .

حالا می فهمم که اون حس از طرف سپهر، هم برای اولین بار بود و هم آخرین بار . من دیگه هرگز نتونستم آغوش سپهر رو لمس کنم . اون لحظه دوست داشتم توی وجودش حل بشم . اصلا قسمتی از سپهر بشم تا همیشه همراهش باشم .

صدای رعد و برق وحشتی به دلم انداخت . خودم رو بیشتر به سپهر چسبوندم . حلقه دستاش تنگ تر شد . زیر گوشم آهسته گفت : نترس عزیزم ، من اینجام .

اولین بارون پاییزی شروع به باریدن کرد . شاید اونم با دیدن حال و روز ما گریش گرفته . بیار بارون که تو همدرد منی . قطرات ریز بارون صورتمون رو نوازش می داد . موهام نمناک شده بودن . سرم رو از روی سینش برداشتم تا بار دیگر صورتش رو ببینم . صورتی که حالا خیس بود . نمی دونم به خاطر بارون بود یا گریه . ولی چشماش ملتهب و قرمز بود . اخماش بیشتر از قبل شده بود . صورتش درهم کشیده شد و زیر لب آهسته گفت : منا ببخش .

و بعد پیشونیم داغ شد . آره باید ببخشم . باید تو رو به خودم ببخشم . بوسه محکمی به پیشونیم زد . لحظه به لحظه به شدت بارون افزوده میشد . محکم منا به

خودش فشار می داد . طوری فشارم می داد که انگار دیگه هرگز منا نمی بینه . برای آخرین بار منا به خودش فشرد و بعد آرام گفت : راه رفتنی رو باید رفت . حلقه دستاش باز و بازتر شد . ازم فاصله گرفت . در ماشین رو باز کرد و گفت : بشین تا بیشتر از این خیس نشدی .

سوار ماشین شدم . بازم سکوت و سکوت . سردم نبود ولی رعشه به تنم نشسته بود و دندونام مرتب به هم میخوردن . بخاری رو روشن کرد . بهش نگاه کردم . ناراحت و عصبی ، با اخم های درهم به جلو خیره شده بود . آهسته گفتم : سپهر ؟ ناگهان به روی ترمز زد . با اینکه کمربند بسته بودم ولی یه مقدار به جلو پرت شدم . صدای بوق ماشین ها کر کننده بود . به طرفم چرخید و گفت : جانم ؟ به عقب نگاه کردم . ترافیک سنگینی درست شده بود . آهسته حرکت کرد و در گوشه ای از خیابون پارک کرد . هرکی از کنارمون رد میشد ، یه چیزی می گفت . بهم نگاه کرد . لبخند محوی زد و گفت : ولشون کن ، اینا عاشق نیستن .

دلم نمی خواست گریه کنم ولی اشکام فاتحانه به روی گونه هام لغزیدن . عشق ، چه واژه عجیبی . با صدای گرفته ای گفت : گریه نکن . نذار غرور مردونم بشکنه . هیچ مردی طاقت دیدن اشک های عشقش رو نداره .

اشک هامو با پشت دست پاک کردم . دستش رو توی موهای فرو برد و بعد گفت : همیشه حقیقت تلخ بوده . حقیقت رو باید باور کرد . امشب آخرین شبیه که ایرانم . به زور بغضم رو فرو بردم تا مبادا گریه کنم .

- : و این یعنی حقیقت . ولی تو نباید ناراحت باشی .
- : ولی آخه ...

انگشتش رو روی لبم کشید و ادامه داد : هییییییسس . برای هر دو مون سخت خواهد بود . اونجا که رفتم دیگه مثل اینجا آزاد نیستم . هزارتا کار دارم که باید انجام بدم . حدود 14-15 ساعت اختلاف زمانی داریم و این یعنی آغاز سختی . نمی تونم هرشب باهات تماس بگیرم . شاید بتونم هفته ای ، یا دو هفته یکبار بهت زنگ بزنم . پس تو نباید از دستم ناراحت بشی . نمیخواد تو باهام تماس بگیری . چون شاید نتونم جواب بدم یا خیلی چیزای دیگه . من خودم بهت زنگ میزنم . اگه بتونم حتما یه هفته میام ، شایدم نتونم .

پس دلخوش نباش . عکسم رو بهت میدم و میخوام که عکست رو داشته باشم . هر روز و هر شب به یادت هستم و با خاطراتت زندگی می کنم . کارهامو درست می کنم

تا وقتی برگشتم برای همیشه کنارت زندگی کنم . وقتی برگردم تو مال منی ، مطمئن باش . چشمای مخمور و زیباش رو هاله ای از غم پوشوند . سرش رو، روی فرمون گذاشت .

شام را در فضایی خفقان آور خوردیم . البته خوردن فعل درستی نیست . هردو با غدامون بازی می کردیم . سر خیابون ایستاد . پاهام یاری نمیکردن . حتی مغزم فرمان رفتن رو صادر نمی کرد . انگار پاهام به کف ماشین چسبیده بود . نگاهمون درهم گره خورد . آروم گفتم : ساعت چند پرواز داری ؟
نفسش و فوت کرد و گفت : نه صبح .

آه که واژه رفتن ، چه واژه تلخ و غریبی ست . ای کاش هرگز رفتن وجود نداشت . رفتن سپهر غریبانه و تلخ بود ، که من می بایست مطیعانه به اون تن می دادم . در را باز کردم . آهسته گفتم : منتظرم بمون .

انتظار ! شش حرف و چهار نقطه . کلمه کوتاهیه اما معنیش رو شاید سال ها طول بکشه تا بفهمی . از انتظار متنفرم .

_ : انتظار هیچ وقت شیرین نبوده .

_ : تو با خاطراتمون شیرین کن .

لبخندی زدم و گفتم : سعی میکنم .

آهی کشید و گفت : مواظب خودت باش الهه عشق من .

با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم : تو هم همین طور .

از ماشین پیاده شدم . برای آخرین بار به چهرش نگاه کردم . شاید این تلخ ترین

خداحافظی عمرم بود . زیر لب آهسته گفتم : به امید دیدار الهه جان .

صدای گوشخراشی از کشیده شدن لاستیک های ماشین بر روی آسفالت ایجاد شد .

سپهر با سرعت سرسام آوری از جلوی چشمانم محو شد . من ماندم و کوهی از غم که

به روی دوشم سنگینی میکرد . من ماندم و این بغض لعنتی که توی گلویم جا خوش

کرده بود .

عکس پرتره سپهر را درون کیفم جا دادم . پشت عکس تاریخ امشب رو زده بودم .

اگه بگم اون شب پلک هام روی هم نرفتن ، دروغ نگفتم . سخت ترین شب عمرم

بود که من تا سحر به یاد سپهر و خاطراتش اشک ریختم . بعد از نماز صبح ، پلک

هام سنگین شد و به خواب رفتم .

ساعت 9/5 از خواب بیدار شدم . با دیدن عقربه های ساعت ، زخم کهنم سر باز کرد .
 الآن حتما توی فرودگاهه . با رخوت از جا بلند شدم . چشمای قرمزم ورم کرده بود .
 خدا را شکر مامان خونه نبود . نزدیکای 10 مامان اومد . پرسیدم که کجا رفته بود و
 اون جواب داد برای انجمن اولیا مربیان به مدرسه احسان رفته بوده . بعد هم گفت
 صبح خیلی صدات کردم ولی جواب ندادی . و من در پاسخ سر درد را بهانه کردم . و
 این شد دلیل نرفتن به دانشگاه .

عصر پدر ، به خانه آمد و باهم به دهکده رفتیم . چقدر برام سخت بود ، تحمل
 دهکده بدون سپهر . چشمم به پنجره اتاقش افتاد . بغضم رو به سختی فرو دادم و
 به داخل رفتم .

حوصله هیچکس رو نداشتم . دقایقی به یک جا خیره می شدم . صدای میترا روح
 سرگردانم رو به جسم خستم برگردون . بهش نگاه کردم . با تشر گفت : چته ؟ از
 وقتی اومدی دائم تو فکری . حالا دو روز رفتی دانشگاه . ببین چطور کلاس میذاره .
 زهرخندی روی لبام نشست . گفتم : برو بابا دلت خوشه . دانشگاه فرقونی چند ؟
 _ : ا ، حالا دیگه دانشگاه

میون حرفش پریدم و گفتم : ولم کن میترا ، حوصله ندارم .
 _ : تا نگی چی شده ولت نمیکنم .

دستم رو گرفت و به طرف ایوون کشید . عصبی گفتم : چته ؟ دستم کنده شد .
 _ : حرف نزن برو بالا .

در اتاق رو بست و گفت : درباره سپهره ؟

راست میگن که هر ادمی توی زندگیش یه اسمی داره که وقتی میشنوه بی هوا دلش
 میره تو یه دنیای دیگه . با شنیدن اسم سپهر ناخداگاه دستم به طرف قلبم کشیده
 شد . میترا آهی کشید و گفت : پس حدسم درسته . باهم حرفتون شده ؟
 پوزخندی زدم و گفتم : سپهر با احساس تر از اون چیزیه که تو فکرش رو می کنی .
 _ : پس چی ؟

لحظاتی تامل کرد . کم کم اخمی به چهرش نشست و گفت : نکنه نکنه رفته ؟
 آه بازم این واژه ، رفتن . اشک توی چشمم جاری شد . با صدایی که به لرزه دراومده
 بود گفتم : آره رفته .

میترا بغلم کرد . سرمو روی شونش گذاشتم و از ته دل گریه کردم . موهامو نوازش میکرد و ازم میخواست آروم باشم . ولی مگه میشد ؟ مگه میشه فراق و دوری رو تحمل کرد ؟ پرسید : حالا کی رفته ؟

_ : دیروز صبح پرواز داشت .

_ : خبری ازش نداری ؟

_ : نه .

_ : متاسفم الهه ، واقعا متاسفم .

یک هفته از رفتن سپهر میگذشت . روزهای سختی بود که یادش فقط دردم رو بیشتر میکنه . حوصله هیچی رو نداشتم ، حتی دانشگاه . ولی چاره ای نبود و باید می رفتم . نباید خانوادم متوجه وضع آسف بار من میشدن . میترا هر روز تماس می گرفت و احوالم رو می پرسید .

روز دوشنبه بی حوصله به دانشگاه رفتم . امروز راستین نیومده بود و مجبور بودم با آژانس برم . پامو که به دانشگاه گذاشتم موبایلم به صدا دراومد . گوشی رو از کیفم بیرون آوردم . با دیدن پیش شماره امریکا تنم یخ بست . باید سپهر باشه . سریع تماس رو وصل کردم و گفتم: الو . صدای دلنشینش توی گوشی پیچید : سلام الهه . نفس تو سینم حبس شد . به زور گفتم : سلام سپهر خوبی ؟ با تاخیر صداش اومد : عالی ام تو چطوری ؟ خیلی دلتنگت شدم . بغض لعنتی سر باز کرد . اشک هام آرام و بی صدا روی صورتم می نشستن . با لرزه گفتم : م... منم دل... دلتنگتم .

_ : میدونم . ببخشید دیر تماس گرفتم . کلی کار سرم ریخته . الان تازه کارم تموم شده . میخواستم برم بخوابم .

_ : زیاد به خودت فشار نیار .

_ : باشه عزیزم تو هم خیلی مراقب خودت باش . سام تا آخر هفته برمی گرده ، سعی کن زیاد دور و برش نباشی .

_ : باشه ، مواظب خودت باش عزیزم .

_ : خیلی دوست دارم الهه . به امید دیدار .

_ : به امید دیدار .

پس از قطع تماس ، کلی انرژی گرفته بودم . پس با کلی انرژی و امید به کلاس رفتم . اما اون شادی و خوشحالی زیاد دوام نداشت . دو روز با حرف های سپهر خوب و خوش زندگی کردم . ولی زخم دوری که هنوز تازه بود ، دوباره سر باز کرد . دلتنگی سراسر وجودم رو گرفته بود .

عصر پنج شنبه به خونه خاله رفتیم . جزوه ام را به راستین دادم و بعد به دهکده رفتیم . ماشین سام جلوی در خونشون بود . پس برگشته ! به یاد حرف سپهر افتادم . باید ازش دوری کنم . صبح جمعه به اصرار میترا به باغ رفتیم . آخه باغ توی این فصل سال چی داره به غیر از برگ های خشک که پای درخت افتاده ؟ ولی خب میترا میگه رمانتیکه . میترا با خوشحالی پاهاش را روی برگا می کوبید . میگه صدای خش خش برگا مثل الفبای موسیقی می مونه . فکر کنم جدیدا عاشق شده ! خوش به حالش چقدر شاد و پر انرژی . ولی من چی ؟ یک هفته ست از سپهر بی خبرم . سوز سردی شروع به وزیدن کرد . با هزار بدبختی میترا رو راضی کردم تا برگردیم . توی کوچه که پیچیدیم سام رو دیدم که از ماشینش پیاده شد . ای کاش برمی گشتیم . ولی دیر شده بود ، اون ما رو دید . سلانه سلانه به طرف خانه رفتیم . باید احوالپرسی می کردیم پس ناچار زیرلب سلامی کردم . با خوشرویی جواب داد و احوال خانواده رو پرسید .

یک هفته دیگه هم گذشت و از سپهر خبری نشد . شنبه امتحان داشتم و خدا راشکر نتونستم به دهکده برم . رفتم خونه خاله و درس خوندم . جدیدا رایان بد بهم خیره میشه . خدا کنه فکرایبی نداشته باشه .

سه روز دیگه هم گذشت تا اینکه سپهر زنگ زد . من تازه کلاس تموم شده بود . با شوق جواب دادم و باهم احوالپرسی کردیم . بهش گفتم که خیلی دلتنگشم . منتظر جوابش بودم که صدای ظریف زنانه ای از اون طرف خط شنیده شد . زن ، فارسی را با لهجه افتضاحی صحبت میکرد : سپهر ، نمایا چرا ؟
صدای هیس گفتن سپهر رو شنیدم و بعد آروم به انگلیسی چیزی گفت که من متوجه نشدم . صدای زن دوباره شنیده شد : سپهر اگه امشب نیای با من ، قهر می کنم باهات .

صدای بوق های آزاد نشان دهنده پایان تماس بود . با بدنی بی حال روی صندلی نشستم . خدارا شکر کسی توی کلاس نبود . یعنی این دختر کی بود ؟ آتش حسادت در قلبم روشن شده بود و حتی اشکام هم نمی تونستن آرومم کنن . بدن خسته و بی حالم رو به سختی از صندلی بلند کردم . با این حال و روز خراب نمی تونستم سر کلاس بعدی برم . ناچاراً به طرف خونه رفتم .

آخرین کلاس تموم شد . به همراه راستین به طرف ماشین رفتم . خدارا شکر راستین حرف نمیزد ، چون اصلاً حوصله پرت و پلاهاش رو نداشتم . جلوی خونه نگه‌داشت . بهش تعارف کردم ولی تشکر کرد و داخل نیومد . منم ازش تشکر کردم و پیاده شدم . با افکاری درهم چند لقمه غذا خوردم و بعد با افکاری درهم تر به اتاقم پناه بردم . عکس سپهر رو بیرون آوردم و بهش خیره شدم . یک ماه از رفتنش میگذره . از هفته پیش که قطع کرد دیگه خبری ازش ندارم . صدای رعد و برق من از افکارم جدا کرد . پنجره اتاق رو باز کردم . بارون ، نم نم می اومد . گاهی قطرات باران روی صورتم ریخته میشدن . به آسمون نگاه کردم . آسمون مثل دل من گرفته بود . چشمای منم خیال بارش داشتن . دستم به طرف گوشیم رفتم . آهنگی که جدیداً همدم روز و شبم شده بود رو پلی کردم و جسم و روحم رو به اون آهنگ سپردم :

خنده های من انگاری دووم نداره

بازم نیستیو داره بارون می باره

به یاد اون شبی افتادم که با سپهر زیر بارون بودیم . همون شبی که برای اولین و آخرین بار طعم آغوشش رو چشیدم .

بازم نیستیو جای خالی تو اینجاست

فکرم همینه آخه اون کجای دنیاست ؟

یعنی سپهر الان کجاست ؟ کجای دنیا به این بزرگیه ؟

بارون میزنه باز تو را یادم میارم

شبهه ابرام میخوام امشبو بیارم

از این به بعد هر وقت بارون بیاد به یاد سپهر می افتم . دوست دارم منم مثل بارون بیارم .

تنها تو اتاقم خیره می مونی به عکسات

باز دیوونه میشم آخه می افتم یاد حرفات

به عکس سپهر نگاه کردم و به یاد آخرین حرفاش افتادم « وقتی برگردم تو مال منی ، مطمئن باش . _ : منتظرم بمون . _ : انتظار هیچ وقت شیرین نبوده . _ : تو با خاطراتمون شیرین کن . مواظب خودت باش الهه عشق من . تویی که ازم دوری ، هوامو داری یا نه ؟

حالا که پیشت نیستم ، یادم افتادی یا نه ؟

واقعا سپهر به یاد من هست ؟ اصلا یادشه الهه نامی این سر دنیا عاشقشه ؟ تویی که ازم دوری ، زندگیت آرومه

بگو به جای من باهات ، کی زیر بارونه ؟

(ازم دوری ، مهدی مقدم)

یعنی ممکنه به جای من کسی با سپهر ، زیر بارون هم قدم بشه ؟ قطرات اشک و بارون باهم مخلوط شده بودن . به روی تخت نشستم و با پشت دست اشک هامو پاک کردم . مردد گفتم : بهم خیانت نمیکنه . البته امیدوارم .

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم . شماره را شناختم و با خوشحالی جواب دادم : سلام سپهر جان خوبی ؟

_ : سلام الهه . من خوبم ، تو چطوری ؟

به یاد تماس گذشته افتادم . یعنی اون دختر کی بود ؟ باز صداش رو شنیدم : الو ، الهه ؟

_ : بله ، میشنوم .

_ : چطوری عزیزم ؟

_ : خوبم .

نفسش رو فوت کرد و گفت : من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم . خب اون لحظه اتفاقی افتاد که مجبور شدم قطع کنم . بعد از اونم نتونستم باهات تماس بگیرم . خیلی از دستش ناراحت بودم ولی خب باید تحمل می کردم . اون مطمئنا سختی های زیادی رو متحمله . همین که خودش فهمیده و عذرخواهی کرده ، کافیه . پس چشمام رو ، روی گذشته بستم و گفتم : درکت می کنم سپهر جان .

_ : تو فوق العاده ای الهه . عاشقتم .

آخر هفته به دهکده رفتیم و ماجرای آخرین تماس سپهر رو برای میترا که مشتاق شنیدن بود، تعریف کردم.

عصر جمعه همه درحال تماشای سریالی بودیم که صدای زنگ در اومد. شاهین ایفون رو گذاشت و گفت: خانواده مهر پرورن. در را باز کرد و هر سه وارد خانه شدن. با دیدن اونا غمی روی دلم نشست. چقدر جای سپهر خالیه. سام با پالتوی قهوه ای خوش دوختی وارد حال شد. با دیدن من لبخند محوی زد. سرش رو پایین انداخت و سلام کرد. چقدر تغییر کرده. با خانم و آقای مهر پرور هم احوالپرسی کردم. سام کمتر صحبت میکرد و فقط در صورتی که ازش سوالی پرسیده میشد، جواب می داد. سر به زیر نشسته بود و به هیچکس نگاه نمیکرد. چقدر این سام، با سامی که سپهر تعریف کرده بود، متفاوت بود. بعد از ساعتی از جا بلند شدن. سام برای لحظه کوتاهی نگاهم کرد. سپس سرش رو زیر انداخت و پس از خداحافظی رفت.

درحال درس خواندن بودم که صدای زنگ در بلند شد. بی توجه به درسم ادامه دادم. چند لحظه بعد صدای خاله تو خونه پیچید. با شوق کتاب رو بستم. شالم رو سر کردم و از اتاق بیرون رفتم. با خاله روبوسی کردم. راستین بعد از احوالپرسی گفت: خرخونی میکردی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: درس میخوندم آقای آریا. بعد با آقا هادی احوالپرسی کردم و پس از اون رایان. رایان پالتوی مشکی رنگش رو بیرون آورد. به طرفم گرفت و گفت: زحمتش رو می کشی؟

لبخندی زدم و گفتم: با کمال میل. پالتو رو به جالباسی آویزون کردم و به جمع برگشتم. صحبت از کار، اقتصاد و مملکت بود. چیزی که من ازش بیزار بودم. سنگینی نگاه رایان را به خودم حس کردم. آهسته سرم رو بالا آوردم و نگاهمون در هم گره خورد. لبخند محوی زد و منم با لبخند جوابش رو دادم. خاله نگاه مشکوکی بهم انداخت و سپس رو به مامان گفت: راجع به این حرفا میشه بعدا هم حرف زد. پس بریم سر اصل مطلب.

مامان با بهت نگاش کرد و گفت: اصل مطلب؟ خاله خندید و گفت: آره دیگه. بعد به آقای آریا نگاه کرد و گفت: آقا هادی شروع کنین لطفا.

با بهت به پدر و مادرم نگاه کردم . اونا هم دست کمی از من نداشتن . آقای آریا سینه ای صاف کرد و گفت : کار سختی بهم محول شده ولی چاره ای نیست . راه رفتنی رو باید رفت . البته من خیلی خوب نمی تونم خبری رو به کسی بدم . ولی خب

...

مکثی کرد و سپس روبه بابا گفت : خب بابک خان ، ما اومدیم تا دختر خوشگل تو برای رایان خواستگاری کنیم .

زمان از حرکت ایستاد . نفس تو سینم حبس شده بود . با چشمای متعجب به آقای آریا خیره شده بودم . منا برای رایان خواستگاری کردن ؟ پس سپهر چی ؟ من به سپهر علاقه دارم نه رایان . پس دلیل اون نگاه های رایان

صدای خاله رشته افکارم رو پاره کرد : خوبی خاله جون ؟ چندبار پلک زدم و روبه خاله گفتم : بله ، خوبم . خاله گفت : چرا ماتت برده دختر ؟ ما همون آدمای قبلی ایم . خاله و شوهر خاله . اینا هم راستین و رایان ، پسر خاله هاتن . ما هیچ تغییری نکردیم . نه شاخ داریم نه دم . فقط دلمون میخواد تو عروسمون بشی .

واژها های ازدواج ، عروس ، رایان و خواستگاری دور سرم می چرخیدن . از جا بلند شدم . همه بهم نگاه میکردن . بی اراده سرم به طرف رایان چرخید . با نگرانی بهم خیره شده بود . سرم رو پایین انداختم و گفتم : معذرت میخوام . سپس با گام هایی بلند به طرف اتاقم رفتم . روی تختم نشسته بودم و افکارم دور سرم می چرخیدن . رایان یا سپهر ؟ تقه ای به در خورد . دستگیره در چرخید و رایان وارد اتاق شد . خودم رو جم و جور کردم . رایان آهسته گفت : اجازه هست ؟ سرم را به نشونه مثبت تکون دادم . جلوتر اومد و با فاصله کنارم نشست . سکوت سنگینی حاکم بود . لحظاتی گذشت و رایان گفت : وقتی به دنیا اومدی آقابزرگ گفت رایان و الهه باید باهم ازدواج کنن . اون موقع من 6ساله بود . ولی بای اینکه بچه بودم از مستبدی آقابزرگ خوشم نیومد . چرا اون باید برای من تصمیم می گرفت ؟ غافل از اینکه از دست سرنوشت خبر نداشتم . بابام با آقابزرگ صحبت کرد و گفت بچه ها خودشون باید برای زندگیشون تصمیم بگیرن . خلاصه عمر آقابزرگ به دنیا نبود و زمانیکه تو خیلی کوچیک بودی فوت کرد . خانم بزرگ راه شوهرش رو ادامه داد . همچنان اسم من و تو روی هم بود . این درحالی بود که من علاقه خاصی به تو نداشتم . هردو بزرگ و بزرگتر شدیم ، تا اینکه خانم بزرگ هم از بینمون رفت . مسئله ازدواج ما تموم شد . دیگه کسی در این رابطه حرفی نزد . من و تو کنار هم بزرگ شدیم تا اینکه اون

شب رسید . همون شبی که تو با اون لباس مشکی از عروسی اومدی خونه ما . اون شب لرزیدن قلبم رو حس کردم و در مقابل تو به زانو دراومدم . اون شب فهمیدم که دوست دارم . با خانوادم صحبت کردم . مامانم گفت که تو مجبور به این ازدواج نیستی . ولی من گفتم که قلبا میخوامت . امشب ما به عنوان مهمان به خونتون اومدیم . من می خواستم تو رو به رستوران دعوت کنم و نظرت رو بپرسم ولی مامانم خوشحال بود و گفت که فامیل هستیم و باهم میریم خونشون و خواستگاری می کنیم . البته این خواستگاری رسمی نیست . چون هیچ دامادی بدون گل و شیرینی و با بلوز و شلوار خواستگاری نمیره .

به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم . پیراهن سبز رنگ با شلوار مشکی پوشیده بود . بعد به چهرش نگاه کردم . ابروهای پیوسته ، بینی متناسب ، چشمانی مشکی رنگ و موهای خوش حالت . رایان قد بلند بود و لاغر . نگاه خیره ام را که دید لبخند زد . خجولانه سرم رو پایین انداختم . چهره سپهر با اون موهای خرمایی و چشمای عسلی جلوی چشمم نمایان شد . تو دلم نالیدم : متاسفم رایان . شاید اگه سپهری در کار نبود ، با کمال میل تو را انتخاب می کردم . صدای رایان من از افکارم جدا کرد : نظرت راجع به من چیه الهه ؟

سوالی پرسید که خودمم جوابش رو نمی دونستم . نظر من درباره رایان چیه ؟ نه ، سپهر رو نمی تونم فراموش کنم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : راستش... من... نظر خاصی... نسبت به تو... ندارم .

چهرش درهم شد و اخم ظریفی میون ابروهاش افتاد . سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم : من تو رو مثل برادرم دوست دارم و نمی تونم به تو ، به عنوان یک همسر نگاه کنم .

از جا بلند شد . چند بار عرض اتاق را با چهره عصبی پیمود . بالاخره روبه روم ایستاد و درحالیکه سعی میکرد صداش رو بالا نبره گفت : چرا ؟ حالا که اعتراف به عشقم کردم ، میگی نه ؟ حالا گفتم قلبم با دیدنت به لرزه دراومده میگی نه ؟ مگه من چی کم دارم ؟ چهرم بد نیست . وضعم خوبه و دستم به دهنم میرسه . تحصیل کردم . دیگه چی میخوای ؟

واقعا رایان چیزی کم نداشت . خصوصیات اون برای همه دخترا قابل ستایش بود ولی نه من . من بهترینش رو داشتم ، از هر لحاظ . نمی تونستم سپهر رو فراموش کنم . من مال اون بودم و اون مال من . کنارم نشست و گفت : چرا نه ؟ چرا الهه ؟

_ : منا ببخش رایان ولی... ولی من هیچ....

_ : آره میدونم . هیچ حسی بهم نداری . من برای تو مثل احسانم . فهمیدم ، نمیخواد تکرار کنی . ولی خواهشا منا خر فرض نکن . من مردم و خوب می فهمم که اینا همش بهونست . من خوب می فهمم که پای مرد دیگه ای وسطه .

یکه ای خورده بودم . نفسم به شماره افتاده بود . آب دهانم رو به سختی قورت دادم . نباید قافیه رو ببازم . از جا بلند شدم و درست روبه روش ایستادم ولی رایان یه سر و گردن ازم بلندتر بود . ناچاراً سرم رو بالا گرفتم و گفتم : حرف دهنتم رو بفهم . پای هیچ کسی وسط نیست . من هیچ حسی بهت ندارم آقای رایان آریا .

جمله آخرم رو با صدای بلند فریاد زدم . در اتاق باز شد و خاله و مامان داخل شدن . پشت سرشونم ، بابا و آقای آریا ، راستین و احسان .

رایان کلافه دستش رو لابه لای موهاش فرو برد . نفسش رو با حرص فوت کرد .

عقب عقب رفت و گفت : بهتره بریم . اینجا دیگه جای ما نیست . مامان دستپاچه گفت : رایان ، خاله چی شده ؟ داشتین حرف می زدین یا دعوا می کردین ؟ خاله گفت : این سرو صداها چی بود ؟ رایان از میان همه گذشت و گفت : الهه منا نمیخواد ، بهتره بریم .

از اتاق بیرون رفت و همه سرها به طرفم چرخید . سرم رو پایین انداختم . خاله جلو اومد و گفت : الهه چی شده ؟ رایان راست میگه ؟ بغض سنگینی راه گلویم رو بسته بود . قدرت جواب دادن نداشتم . پاهام سست شدن . آروم روی تخت نشستم .

آقای آریا گفت : الهه دخترم ، تو به رایان چی گفتی ؟

سعی کردم بغضم رو قورت بدم ولی نشد . به زحمت با صدای آهسته و بمی گفتم : علاقه ای به رایان ندارم . آقای آریا پوفی کرد و گفت : اگه عشق و علاقه نباشه ، هیچ زندگی ای ، زندگی نمیشه . مکثی کرد و ادامه داد : پس خداحافظ .

از اتاق بیرون رفت . خاله هم به اطاعت از شوهرش خداحافظی کرد و با چهره ای محزون بیرون رفت . مامان و بابا برای بدرقشون رفتن و من تنها شدم . سرم را بین دستام گرفتم . خدا لعنتت نکنه سپهر که به خاطر تو باید چقدر سختی بکشم .

دقایقی بعد مامان ، بابا وارد اتاق شدن . هر کدوم چیزی می گفتن ولی من چیزی نمی شنیدم . توی دنیای خودم غرق بودم . آخرین حرف پدر رو خوب شنیدم که گفت : تو مگه بزرگتر نداری که سرخود تصمیم گرفتی و جواب دادی ؟

وبعد به همراه مامان از اتاق خارج شدن . روی تخت دراز کشیدم . ساعدم را روی پیشونیم گذاشتم . قلبم یکی در میون میزد . عکس سپهر رو برداشتم و بهش نگاه کردم . با دیدن لبخندش ، لبخند زدم . زمزمه کردم : منتظرت می مونم .

دو روز گذشت . خونه ساکت و آروم شده بود . هیچکس حرفی نمیزد . فقط جواب سلامم رو آروم و به زور می دادن . روز سوم طاقت نیاوردم . سینی چای رو برداشتم و جلوی پدرم گرفتم . لبخند محوی زدم و گفتم : بفرمائید بابا .

بابا ، با اخم برداشت و گفت : ممنون . به مامان هم تعارف کردم . مامان لحنش بهتر از بابا بود . فنجانم رو برداشتم و روی مبل نشستم . آهسته و به زحمت گفتم : باهام قهرین ؟

بابا روزنامش رو تکون داد و گفت : قهر مال بچه هاست .

_ : خب پس چرا باهام حرف نمی زنین ؟ من چه کار اشتباهی کردم ؟

بابا روزنامه رو از وسط تا کرد و روی میز گذاشت . سپس گفت : تو حتی اگه رایان رو نمی خواستی باید می گفتی که رایان باید فکر کنم . الان نمی تونم جوابت رو بدم . بعدش با ما مشورت میکردی . اون موقع من طوری می گفتم که باعث کدورت نشه . من ازدواج تحمیلی رو نمی پسندم و تو رو مجبور نمی کنم با کسی که بهش علاقه نداری ، ازدواج کنی . ولی تو هم کار صحیحی نکردی .

با شرمندگی گفتم : می دونم ولی

این بار مامان گفت : ولی نداره . همین الانم باید توضیح بدی .

_ : باشه توضیح میدم . اول اینکه من میخوام درس بخونم . دوم اینکه من حس خاصی نسبت به رایان ندارم . من و اون مثل دوتا خواهر ، برادر کنار هم بزرگ شدیم . کجای دنیا خواهر با برادرش ازدواج میکنه ؟

_ : مغلطه نکن الهه . رایان برادر تو نیست .

_ : میدونم مامان . ولی من به اون مثل برادر نگاه می کنم . اون برای من درست مثل احسانه .

احسان پا برهنه وسط حرفم پرید : پشت من بلیط نفروش . از توی اتاق شنیدم گفتی احسان .

عصبی پوفی کردم و گفتم : برو بابا ، کی غیبت تو رو کرد ؟

دوباره گفتم : اینم دلایل من .

بابا گفت: آفرین، همین‌ها رو می‌تونستی به ما بگی. البته نه الآن، سه روز پیش

چه دروغ‌هایی سرهم کردم. رایان مثل برادرمه، چه خُزعلاتی. من هیچ وقت رایان رو مثل برادرم نمی‌دونستم. البته هیچ وقت فکر نکردم که همسرم باشه. صدای مامان من از افکارم بیرون کشید: شنیدی چی گفتم؟ دستپاچه گفتم: نه، مگه چیزی گفتین؟ مامان سری از روی تاسف تکون داد و گفت: ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در.

_ : خب نشنیدم، حالا بفرمائید.

_ : میگم شبی میریم خونه خاله تا ما قضیه رو درست کنیم تا یهو خدانکرده قطع رابطه نشه، اونم به خاطر تو. تو هم از رایان عذرخواهی میکنی.

_ : از کی تا حالا دختری به خاطر رد کردن، از خواستگارش عذرخواهی می‌کنه؟

_ : از وقتی که اون دختر بد صحبت میکنه. از وقتی صداش رو بالا می‌بره و میگه من هیچ حسی بهت ندارم.

شرمنده سرم رو پایین انداختم. قلبا راضی به این کار نبودم. بالاخره رایان آرزوی هر دختری بود البته به جز من. من سپهر رو داشتم. به خاطر اونم که شده باید این کارو انجام بدم. آهسته گفتم: باشه، قبوله.

خاله با خوشرویی از ما دعوت کرد. همچین آقای آریا. راستینم که... اونم انگار اصلا اتفاقی نیفتاده. خداییش خانواده خوبی هستن. واقعا خوش به حال عروسشون.

راستین گفت که رایان خونه نیست. درحال نوشیدن چای بودم که در باز شد. رایان با چهره محزون وارد شد. با دیدن من لبخند محوی زد. ولی عمر این لبخند خیلی کوتاه بود و جاش رو یه اخم ظریف گرفت. فنجانم را روی میز گذاشتم و به

احترامش بلند شدم. با خوشرویی با همه احوالپرسی کرد. البته به جز من. دقایقی گذشت که بابا گفت: راستش مزاحم شدیم تا حرفایی که زدنت خیلی سخته رو بگیم. من همیشه آرزو داشتم که پسری مثل رایان داشته باشم. تحصیل کرده، باوقار، متین. امیدوارم احسان یکی مثل رایان بشه.

آقای آریا تشکر کرد و بابا ادامه داد: من دوست دارم که رایان دامادم باشه ولی خب از طرفی هم دوست ندارم نظرم تحمیل بشه. دوست دارم دخترم خودش، همسرش رو انتخاب کنه. من در حد وظیفه پدریم، راهنماییش می‌کنم. ولی تصمیم قطعی با

خودشه . الهه میگه میخواد درس بخونه واین دلیل قانع کننده ای نیست . دلیل اصلیش اینه که میگه رایان مثل ...

حرف پدر نیمه کاره موند و رایان میان صحبت پدر پرید و گفت : برادرشه ، میدونم . بهم نگاه کرد و پوزخند صدا داری زد . البته فکر کنم با این کارش فهموند که خر خودتی .

بابا ادامه داد : بله ، همینو میگه . من و مهناز دوست داریم رایان دامادمون باشه ولی نظر اصلی ما، نظر الهه ست .

سپس با چشم و ابرو بهم فهموند که باید چیزی بگم . لبام رو با زبون خیس کردم و گفتم : من از رایان و خانواده آریا عذرخواهی می کنم . هم بابت رفتار اون شبم و هم بابت تصمیمم .

خاله گفت : بابک خان ما هم آرزومونه الهه عروسمون باشه . البته عروس واژه درستی نیست . الهه مثل دختر نداشتیم می مونه . شما می دونین من بعد از راستین دیگه بچه دار نشدم . خیلی دختر می خواستم ولی خدا این نعمت را بهم نداد . الهه از خودمونه و ما می خواستیم دخترمون باشه .

آقای آریا گفت : ما هم نمی خوایم این وصلت به زور انجام بشه . ولی وست داریم همچنان رابطه داشته باشیم .

مامان گفت : اینکه البته . ما اومدیم اینجا تا رابطمون پایدار بمونه .

اخمای رایان همچنان درهم بود . گفتم : رایان می تونم باهات خصوصی صحبت کنم؟ بی صدا از جا بلند شد و به طرف اتاقش رفت . منم با گفتن « معذرت میخوام » از جا بلند شدم و به دنبالش رفتم . اتاقش مثل همیشه مرتب بود . عکسای زیادی به اتاق اضافه شده بود . درحال تماشای عکسای بودم که بی مقدمه گفت : می شنوم .

برگشتم گفتم : چی رو ؟ با ، پاش روی زمین ضرب گرفته بود . گفت : اون چیزی که خصوصی بود . سرم رو پایین انداختم و گفتم : متاسفم .

پوزخندی زد و گفت : فقط همین ؟ جواب عشق و غرور خرد شدم همینه ؟ متاسفم ؟ با شرمندگی گفتم : خب ... معذرت میخوام .

_ : چجوری ببخشم وقتی قلبم شکسته . وقتی ذرات غرورمو باید از زیر پاهات بردارم .

اشک توی چشمام حلقه زد . آهسته گفتم : من مقصر نیستم .

با صدای نسبتاً بلندی گفت : آره مقصر دل منه . مقصر این بی صاحبه که عاشق میشه.

انگشت شستش رو پیاپی روی قلبش میزد . از صدای بلندش ترسیده بودم . قطره ای اشک به روی گونم چکید . پوفی کرد و آهسته گفت : ببخش ، دست خودم نبود . با صدای مرتعشی گفتم : ازت معذرت میخوام ولی من نمی تونم همسرت بشم . برات دعا می کنم که یه همسر خوب و قدرشناس قسمت بشه . قدمی برداشتم که گفت : قلبم میگه پای نفر سومی درمیونه ولی عقلم میگه شاید من نفر سوم یه رابطه دونفره ام . مکثی کرد و ادامه داد : به نظرم حق با عقلمه . امیدوارم خوشبخت بشی .

جملاتش مثل خنجر توی قلبم فرو می رفت . به چشمای پاکش خیره شدم . چیزی جز زلالی و حقیقت پیدا نبود . اشک مزاحم دیگه ای چکید . دستش رو جلو آورد و اشکم رو پاک کرد . با تماس دستش ، لرزشی به بدنم نشست . دستش رو عقب برد و گفت : قوی باش دختر . شاید دست روزگار ، سرنوشت رو عوض کنه . تا تو ازدواج نکنی و من خوشبختیت رو نبینم ، ازدواج نمی کنم . لبخند تلخی زد و گفت : دوست دارم آبجی کوچیکه .

آه رایان تو چقدر خوبی . برات بهترین ها رو آرزو می کنم . هر دختری با تو ازدواج کنه ، مسلماً خوشبخت ترین زن دنیاست . دست سرنوشت منا برای سپهر نوشته ، متاسفم . آه روزگار لعنتی . بغض سنگینی تو گلوم نشسته بود . اشکام روی گونم جاری میشدن . رایان گفت : مگه نمیگم گریه نکن . من از آبجی فین فینی خوشم نمیاد .

هر دو آهسته خندیدیم . اشک امو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتیم . لبخندی زدم و روی مبل نشستم . برای بابا سری تکون دادم و برق رضایت رو توی چشماش دیدم . لحظاتی بعد رایان هم به جمع ما پیوست . به پهلو غلت زدم . حرفای رایان ذهنم رو مشغول کرده بود . چقدر این پسر با محبت بود . بعد از اینکه ازدواج کردم یه همسر خوب براش پیدا می کنم . یکی که مطمئن باشم قدرش رو میدونه . رایان خیلی خوبه .

پس از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم . به طرف دانشگاه به راه افتادم که گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسم سپهر شادی سراسر وجودم رو گرفت . جواب دادم : سلام عزیزم ، خوبی؟

_ : سلام خانم کوچولو . خوبم تو چطوری ؟

_ : عالی ام ، بدون من خوش میگذره ؟

_ : نه بابا ، چه خوشی . همش سر کارم .

_ : الآن کجایی ؟

_ : شرکتتم ، دارم میرم خونه . امروز زیاد کار داشتم ، بیشتر موندم .

_ : اوکی ، دیگه چه

با شنیدن صدای ظریفی حرف توی دهانم ماسید : سپهر ، بریم بگردیم ؟

نه ، خودش بود . همون دختره . این بار نمی تونم چشم پوشی کنم . با صدای

مرتعشی گفتم: س... سپهر این کی بود ؟

_ : کسی نیست عزیزم ، مزاحمه .

_ : حالا من مزاحمم ؟ آیم ساری فور یو . نامزدت مزاحمه ؟

نامزد ؟ پژواکش چندین مرتبه تکرار شد . سپهر با صدای بلندی داد زد : خفه شو سلنا

پس اسم خانم سلناست . سلنا با صدای بلندی ، جملاتی را به انگلیسی گفت و بعد هم صدای کوبیده شدن در به گوش رسید . به حیاط دانشگاه رسیده بودم . روی یکی از نیمکت ها ولو شدم . به صفحه گوشی نگاه کردم . تماس هنوز برقرار بود . ولی هیچ کدوم یارای سخن گفتن نداشتیم . بغض عمیقی به گلویم نشسته بود و واژه نامزد ، چون پتکی به سرم کوبیده میشد . ته گلویم از بغض آشنای حسادت ، شروع کردن به سوختن . صدای سپهر منا از دنیای خودم بیرون کشید : الو الهه . صدامو میشنوی ؟

با صدایی که از بغض به لرزه درآمده بود گفتم : این کی بود سپهر ؟

_ : برات توضیح میدم الهه .

_ : بگو ، می شنوم .

_ : نه ، الآن نمی تونم . بعدا برات مفصل تعریف می کنم .

با صدای بلندی گفتم : ولی من الآن میخوام بشنوم .

همه نگاه ها به طرفم چرخید . شرمگین سرم رو پایین انداختم . سپهر گفت : این دختر شریکمو نه ، آقای ویلیام . پوزخندی زدم و گفتم : ولی اون که چیزی دیگه ای می گفت. اون می گفت نامزدته .
_ : اون غلط کرده .

با صدای فریادش لرزه به اندامم نشست . سپس صدایش رو آرومتر کرد و گفت : برات مفصل تعریف می کنم . الان باید برم . به مدت دو هفته میرم شیکاگو . جلسات شرکت اونجا انجام میشه . وقتی برگشتم باهات تماس می گیرم . مواظب خودت باش ، خداحافظ .

واژه ای که ازش بیزار بودم و هیچ وقت به زبون نیاورده بود . تو این مدت ماجراهایی اتفاق افتاده که ازش بی خبرم . این سلنا هم که شده قوز بالا قوز . اصلا این غربتی کی هست ؟ به یاد حرف سپهر افتادم « مایک یه دختر داره که تو کارای شرکت کمکمون میکنه . یه جورایی حسابدار شرکته . » پس سلنا دختر مایکل ویلیامه . حسابدار شرکت هم که هست . آه خدای من . قطره اشکی به گونم نشست . با نوک انگشت اشکم رو پاک کردم و با افکاری پریشون به کلاس رفتم .
با تذکر استاد مسعودی به کتاب خیره شدم ولی افکارم مغشوش بود . خدا را شکر امروز ، همین یه کلاس رو بیشتر نداشتم . با ذهنی آشفته به خونه برگشتم . در تمام طول مسیر از پشت شیشه به خیابون سرد و بی روح نگاه می کردم . ولی افکارم پیش سپهر و سلنا بود .

به اصرار مادر ، چند قاشق از غذا رو خوردم . بعد از غذا مُسکنی رو خوردم و به اتاقم پناه بردم .

پنج شنبه عصر با خانواده به طرف دهکده حرکت کردیم . آخر شب با میترا به اتاقم رفتیم . درباره سپهر پرسید . اشک روی صورتم روانه شد . موضوع سلنا رو براش تعریف کردم . همچنین موضوع خواستگاری رایان . آهی کشید و گفت : واقعا نمی دونم چی بگم . نمی دونم سپهر استحقاق این همه خوبی رو داره یا نه .
با حق حق گفتم : بگو که سپهر در حق نامردی نکرده . بگو میترا .
میترا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت . فضای اتاق رو سکوتی مرگبار گرفته بود . میترا لیوان آبی رو به طرفم گرفت و گفت : بخور الی جونم . ایشا... همه چی درست میشه . با نگاهم ازش تشکر کردم و در دل آمین گفتم .

_ : عصر جمعه باشه ، پاییز هم باشه . مگه میشه دلت نگیره .
میترا آهی کشید و گفت : آره راست میگی . غروب جمعه اونم تو پاییز واقعا دلگیره .
فکری به سرم زد . با شادی به طرف میترا چرخیدم و گفتم : میای بریم کنار رودخونه
قدم بزنینم ؟

_ : دیوونه شدی دختر ؟ اولاً آب رودخونه خیلی کمه و این یعنی اصلا صفا نداره .
دوما تو این سرما بریم قدم بزنینم که چی بشه ؟
به چشمش خیره شدم . پوفی کرد و گفت : خیلی خب حالا اینجوری نگام نکن ،
دلم ریش شد . حاضر شو بریم .
گونش رو بوسیدم و به طرف اتاقم رفتم . پالتوی مشکی رنگم رو تن کردم و از اتاق
بیرون رفتم . میترا با دیدنم گفت : دیوونه ای به خدا . تو این سرما این شال نازک
چیه ؟ حداقل کلاه می پوشیدی .

_ : نمی ریم که برف بازی . داریم میریم قدم بزنینم . بدو تا شب نشده .
مامان بعد از کلی سفارش اجازه رفتن داد . بی اراده به طرف پنجره اتاق سپهر خیره
شدم . دو ماهی از رفتنش میگذره . دو ماهه که این اتاق صاحبش رو ندیده . میترا
دستم رو کشید و بعد در حالیکه ادای منا درمی آورد گفت : بدو تا شب نشده .
روی پل چوبی ایستادم و به رودخونه کم آب خیره شدم . گفتم : راستی ، آبشارم کم
آب داره؟
_ : آره احتمالا .

سوز سردی ، صورتم را به شلاق کشید . با دو دستم یقه پالتوم رو گرفتم و بهم
نزدیکتر کردم . چند قدمی بیشتر نرفته بودیم . ماشین نقره ای رنگی که از روبه رو می
اومد ، توجهم رو به خودش جلب کرد . هرچه ماشین نزدیکتر میشد ، شک منم یقین
تر میشد . سام کنار ما ایستاد . شیشه رو پایین کشید و گفت : سلام . خوب هستین
؟

هر دو جواب سلامش رو دادیم . از ماشین پیاده شد و به طرف ما اومد . همین طور
که سربه زیر بود ، کمی این پا و آن پا کرد . گویا می خواست چیزی بگه . میترا خیلی
زک گفت : چیزی شده ؟

سرش رو بالا آورد و گفت : چیزی که ... نه ... یعنی راستش میخواستم با الهه خانم ... صحبت کنم .

با تعجب گفتم : من ؟

_ : بله شما ، البته خصوصی .

نگاهی به میترا کردم و گفتم : بین ما غریبه ای نیست . لطفا بفرمائید .

صداش رو پایین تر آورد و گفت : آخه درباره سپهره .

با شنیدم نام سپهر قلبم به لرزه درآورد . درحالیکه سعی میکردم صدام نلرزه ، گفتم : خ... خب به من چه ارتباطی داره ؟

سرش رو پایین انداخت و گفت : من میدونم که شما و سپهر همدیگه رو دوست دارین .

قلبم برای چند لحظه از کار افتاد . حتی نفس کشیدن یادم رفت . سرش رو بالا آورد و نگاهمون درهم گره خورد . یه حس غریبی توی چشماش بود که نمی تونستم درک کنم . لب هام تکون خورد ولی صدایی بیرون نیومد . دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت : خوبین ؟

چند بار پلک زدم . هضم کلمات برام سخت بود . آیا سام داشت یه دستی میزد و یا نه ، واقعیت رو می گفت ؟ این بار میترا گفت : خوبی الهه ؟ سرم رو تکون دادم .

سام گفت : اگه دوست دارین حرفامو بشنوبین ، لطفا سوار بشین . اینجا ، اینجوری اصلا صورت خوشی نداره .

با تردید به میترا نگاه کردم . سرش رو به علامت ندونستن تکون داد و شانه ای بالا انداخت . تصمیم گیری برام سخت بود ولی پای سپهر وسط بود . آهسته گفتم : باشه ، قبوله .

برق رضایت توی چشماش نشست و گفت : پس لطفا سوار بشین .

در عقب رو باز کردم و همراه میترا نشستیم . هوای گرم و مطبوع داخل ماشین ، حالم رو مساعد کرد . درست پشت سرش نشسته بودم . آینه رو طوری تنظیم شده بود که من کاملا پیدا بودم . این کارش خیلی حرف داشت ولی اون زمان حوصله فکر کردن به چیزی غیر از سپهر رو نداشتم . جاده آبشار رو در پی گرفت . کنار یکی از باغ ها پارک کرد و گفت : فکر می کنم جای خوبی باشه . بعد از مکث کوتاهی ادامه داد :

الهه خانم میشه ازتون خواهش کنم بیاین جلو تا راحت تر صحبت کنم ؟

بی درنگ از ماشین پیاده شدم و به سمت جلو رفتم . خیلی دوست داشتم هرچه سریع تر حرفاش رو بشنوم . پس از اینکه در جای خود مستقر شدم ، لب به سخن گشود : راستش نمی دونم که باید از کجا شروع کنم ولی دفعه اولی که شما رو دیدم ، یه بوهایی بردم . نگاه های خیره شما و سپهر حدس های من رو تصدیق میکرد . حس کنجکاویم تحریک شده بود . بنابراین توی رفتار سپهر دقت کردم . دو هفته ای هم که اینجا موندم برای همین بود . همیشه میگن سیب سرخ و الاغ چلاق . ماشاا... شما مثل سیب سرخ می موبین و سپهر هم.....

پوزخندی زد و ادامه داد : شما هم مثل خواهر خودم . نمی تونم بشینم و نگاه کنم که سپهر با اون سابقه ش به شما دست درازی کنه . با تعجب پرسیدم : سابقه ؟ کدوم سابقه ؟

آهی کشید و گفت : تا چند ماه پیش سپهر در تدارکات نامزدی بود ولی تا چند روز دیگه رسماً نامزد دار میشه . اونم یه نامزد بلوند امریکایی . هر حرف سام چون پُتکی روی سرم فرود می اومد . کلمات دور سرم می چرخیدن . سام ، سپهر ، نامزد ، بلوند امریکایی . اونه نه خدای من . سرم رو بین دستام گرفتم . دست میترا روی شونم نشست . با نگرانی گفت : الهه خوبی ؟ داری نگرانم میکنی . سام به طرف عقب چرخید و گفت : روی صندلی آب معدنی هست ، بی زحمت بدین بخوره .

درش رو باز کرد و به طرفم گرفت . مقداری از آب رو نوشیدم . در حالیکه سعی میکردم صدام رو بالا نبرم گفتم : دروغ میگی . تو یه دروغگویی . سپهر به من خیانت نمیکنه . اون منا دوست داره و منم عاشقشم .

سام دستش رو لابه لای موهاش فرو برد و گفت : کاش اینطوری که شما میگی بود . با صدای مرتعشی گفتم : اصلاً شما از کجا میدونی ؟

_ : از اونجایی که سابقه من توی شرکت بیشتره . من که شرکت رو ول نمی کنم پیام وِر دل بابام بشینم . تمام دوربین های شرکت زیرنظر منه . حتی آدمم دارم که برام خبر بیاره .

_ : من از کجا باید حرفای شما رو باور کنم ؟

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد : سپهر به شما گفته برای جلسات شرکت به شیکاگو میره ، درسته ؟ نگاه مبهوتم رو که دید ، گفت : گفتم که من از همه چیز خبر دارم . به شما دروغ گفته . دنبال مراسم نامزدیشه .

چشمام سیاهی رفت . سرم رو به صندلی تکیه دادم . با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم : حالا نامزدش کی هست ؟
 آهی غلیظی کشید و گفت : سلنا ، سلنا ویلیام . دختر شریکمون .
 آه خدای من بازم سلنا . حرفای اون روز سلنا توی گوشم زنگ زد « حالا من مزاحمم ؟ نامزدت مزاحمه ؟ »

نامزد ، سلنا ، سپهر ، سام . آه خدای من دارم دیوونه میشم . حس کردم تموم محتویات معدم درحال بالا اومدنه . دستمو روی دهنم گذاشتم و بلافاصله پیاده شدم . کنار رودخونه نشستم . حالت تهوع داشتم . دست میترا رو روی کمرم حس کردم . سطح کمرم رو مالش داد و گفت : الهه ، چی شده ؟
 چند مشت آب سرد به صورتم زدم . حالم بهتر شد . سام نگران بهم چشم دوخته بود . با دیدن من جلوتر اومد و گفت : م... معذرت میخوام . قصدم آزار دادن شما نبود . من فقط می خواستم چشمتون رو ، روی حقایق باز کنم .
 میترا با تحکم گفت : بهتره بریم الهه . من دیگه اعصاب ندارم . تو دائم حالت بد میشه .

سام گفت : منم موافقم . هوا داره تاریک میشه . بهتره برگردین .
 _ : ولی من میخوام بشنوم .
 لبخند مهربونی زد و گفت : اونم به وقتش .
 دستش رو داخل جیب کتش فرو برد . کارتی بیرون رو به طرفم گرفت و گفت : این شماره منه . خوشحال میشم بتونم کمکتون کنم .
 کارت رو گرفتم . خواستم برگردم که گفت : الهه خانم ؟
 چرخیدم . سرش رو پایین انداخته بود . آهسته گفت : اجازه بدین برسونمتون .
 _ : نه ، مم

وسط حرفم پرید و گفت : خواهش می کنم ، اینجوری خیالم راحت تره .
 سری تکون دادم و سوار شدم . همون جایی که سوار شده بودیم ، ایستاد . پس از تشکر پیاده شدم . لحظه آخر برگشتم و نگاهم تو نگاهش قفل شد . نگاهی که ازش سر در نمی آوردم .
 مسیر نه چندان طولانی تا خانه را با سکوت طی کردیم . جلوی در خونه میترا گفتم : الهه آروم باش . نباید کسی متوجه بشه . لبخند تلخی زدم و به داخل رفتیم . لبخند تلخی که مزش رو در گلوم احساس کردم .

سرسری از همه خداحافظی کردم و داخل ماشین نشستم . دلم میخواست برم جایی که هیچکی نباشه . هیچ آدم دروغگو و خیانت کاری نباشه . ولی ای کاش اونجا وجود داشت . وقتی به خونه رسیدیم ، به علت سردرد شدید ، سرم به بالش نرسیده به خواب رفتم .

صبح هم با سردرد از خواب بیدار شدم . مسکنی رو به همراه یک لیوان شیر خوردم و به دانشگاه رفتم . جسمم تو کلاس ، روحم درگیر سپهر و حرفای سام بود . بعد از کلاس به طرف بوفه رفتم و آبمیوه گرفتم . حسابی فشارم افتاده بود . حوصله آخرین کلاس رو نداشتم . کیفم رو باز کردم . کارت بنفش رنگ سام خودنمایی میکرد . بیرون آوردم و شمارش رو گرفتم . پس از چند بوق پیاپی صدای گیرا و مردانه سام داخل گوشی پیچید : بله ، بفرمائید . با صدای لرزونی گفتم : سلام ، آقای مهر پرور ؟ بعد از چند لحظه گفت : بله خودم هستم . شما ؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : الهه هستم .

لحظاتی گذشت . لحظاتی که برای من مثل یه قرن بود . سپس گفت : الهه خانم شمایین ؟

_ : بله خودم هستم . حالتون چگونه ؟

آروم خندید و گفت : خوبم ، شما چطورین ؟

_ : ای ، بد نیستم . مزاحم شدم اگه وقت دارین باهم صحبت کنیم .

_ : بله ، بله حتما . چیزی که برای شما زیاد دارم وقته . خب کی و کجا ؟

_ : راستش همین الان .

با تعجب گفت : همین الان ؟

_ : بله ، اگه مشکلی نیست .

_ : نه چه مشکلی ؟ شما کجا هستین بیام دنبالتون ؟

_ : نه ، مزاحمتون نمیشم . یه جا قرار بذارین ، من خودم میام .

_ : اصلا حرفشو نزنین . بگین کجایین من میام دنبالتون .

_ : خب ... راستش من دانشگاهم .

_ : باشه اشکالی نداره . من تا یه ربع ، بیست دقیقه دیگه اونجام . نهایتا نیم ساعت .

_ : باشه ، منتظرم . خدانگهدار .

_ : خداحافظ .

به سمت دستشویی رفتم و چند مشت آب به صورتم زدم تا بلکه از التهاب کم بشه . هوا سرد بود و من بدنم داغ داغ . از دانشگاه بیرون رفتم و منتظر شدم . 20 دقیقه ای گذشت . رعد و برق وحشتناکی به دل اسمون زد و بعد باران شروع به باریدن کرد . به یاد اولین بارون پاییزی افتادم . من و سپهر باهم زیر بارون بودیم . با یادآوری سپهر قلبم به تپش افتاد .

نمی تونستم باور کنم که سپهر بهم خیانت کرده . تو همین افکار بودم که ماشین شاسی بلند مشکی رنگی جلوی پام ترمز زد . با تصور اینکه سام باشه ، به طرف ماشین حرکت کردم . با اینکه می دونستم تا دیروز ماشین سام زانتیا بود ولی پاهام به طرف اون ماشین کشیده میشد . در چند قدمی ماشین بودم که شیشه دودی رنگش پایین کشیده شد . پسر چهار شانه ای پشت فرمون نشسته بود . حدودا 9-28 ساله میزد . روی پاشنه پا چرخیدم . صدای زُمختش توی گوشم پیچید : کجا رفتی خانمی . در خدمت بودیم حالا .

بهش توجهی نکردم و روبه جلو راه افتادم . نم نم بارون روی صورتم ریخته میشد . اونم با سرعت کمی همراه من توی خیابون می اومد و هراز گاهی اون دهن گُشادش رو باز میکرد . دیگه از دستش کلافه شده بودم . دستی به صورتم کشیدم . یقه پالتوم رو جمع تر کردم و از راهی که اومده بودم ، برگشتم . اونم دنده عقب گرفت و همراه من می اومد . نفسم رو با حرص بیرون دادم . تصمیم گرفتم به دانشگاه برگردم . کم کم بارون داشت شدت می گرفت .

خواستم عقب گرد کنم که اون پسر از ماشین پیاده شد . لبخند چندش آوری زد و بهم نزدیک میشد . در همین حین صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی شنیده شد . به سمت چپ نگاه کردم . سام رو دیدم که با صورتی برافروخته به طرف ما می اومد . پالتوش رو بیرون آورد و به روی ماشینش پرت کرد . بدشانسی از این بیشتر ؟ چشمای قهوه ای سام به خون نشسته بود . با قدم هایی بلند خودش رو به ما رسوند و در کسری از ثانیه مشتت حواله پسر کرد . اون از وجود سام بی خبر بود و این ضربه براش خیلی غافلگیرانه محسوب میشد .

محکم به زمین افتاد . سام از این فرصت استفاده کرد و به روی سینه پسر نشست و او را به کتک گرفت . از شدت سرما و ترس لرزه به اندامم نشسته بود . تنها صدای اطراف ، صدای آخ و ناله پسر و نفس های سام بود . با صدای تقریبا بلند گفتم : ولش کنید آقای مهر پرور . سام بدون هیچ توجهی به کارش ادامه می داد . کم کم

افراد زیادی از زن و مرد ، دورمون حلقه زدن . حتی آقای باقری ، نگهبان دانشگاه هم اومده بود . چند تا از پسرای دانشگاه سعی در جدا کردن اون دو داشتن . دیگه واقعا داشت آبروم می رفت . با صدای بلندی گفتم : سام تو رو خدا ولش کن . و بعد بی اراده از دهنم خارج شد : به خاطر من سام .

نگاه وحشی سام به روی من خیره شد . یقه پسر رو ول کرد و از جا بلند شد . به طرفم اومد و گفت : فقط به خاطر تو .

خون به صورتم دوید . چه چیزی هم گفتم . پسر نگاه خصمانه ای به ما انداخت و بعد لنگ لنگان به طرف ماشینش رفت . کم کم همه متفرق شدن . سام رو از نظر گذروندم . یقه بلوز طوسی رنگش پاره شده بود و شلوار جین آبییش خاکی . روی گونش هم جای خراشیدگی بود . لبم رو به دندون گرفتم و گفتم : الهی دستش بشکنه . خوبین ؟

نفسش رو فوت کرد و گفت : من خوبم ، شما چی ؟

_ : منم خوبم . میشه بریم ؟

سرش رو تگون داد و به طرف ماشین رفتیم . پالتوش که حالا خیس آب بود رو از روی سقف برداشتم و داخل ماشین کز کردم . سریع بخاری رو روشن کرد . دستای یخ زدم رو جلوی بخاری گرفتم . آهسته گفت : دستات سرده ، جلوی بخاری بگیر . بعدا گز گز میکنه .

به طرفش چرخیدم . هنوزم اخماش درهم بود . دستم را روی کیفم گذاشتم و به بیرون خیره شدم . دقایقی به سکوت گذشت . گوشه ای خیابون پارک کرد . بهم لبخندی زد و گفت : بریم ناهار بخوریم که حسابی گرسنم . بعد از اون دعوا ناهار می چسبه .

لبخند شرم آلودی زدم و پیاده شدم . پس از سفارش غذا لبام رو خیس کردم و گفتم: میخوام باهاتون خیلی جدی صحبت کنم . این حق منه که همه چیز رو بدونم . خیلی راحت و ساده قلبم رو به سپهر دادم . میخوام بدونم که واقعا بهم....

بغض گلوم رو می فشرد . نمی تونستم کلمه خیانت رو به زبون بیارم . سام خیلی خوب درکم کرد و گفت : بسیار خب . شما نمیخواد به خودتون فشار بیارین . من اینجام که حقیقت رو بگم . برای اولین بار سپهر رو با خودم به نیویورک بردم تا چَم و خَم کار رو بهش یاد بدم . اون موقع سلنا سنی نداشت . خب سپهر هم کم سن و سال بود . ولی من فهمیدم که سپهر با دیدن سلنا یه تغییراتی کرد . یه ماهی پیشش

بودم و بعد برگشتم . چون من بزرگتر بودم و هم اینکه سابقه کاریم بیشتر بود ، همه چیز به دستم سپرده شده بود .

سپهر رو تحت نظر گرفتم . خیلی دور و بر سلنا می چرخید . البته فقط اون نبود ، بلکه سپهر با دخترای زیادی دوست شده بود . خب ... اون اول جوونی تو یه کشور آزاد بود و من هرچقدر تلاش کردم نتونستم جلوش رو بگیرم . ماه ها و سالها گذشت تا پارسال که سپهر بهم گفت که سلنا رو دوست داره و میخواد باهاش ازدواج کنه . سعی کردم منصرفش کنم ولی نتونستم . اونا خیلی بهم نزدیک شده بودن و حالا شنیدم که میخوان نامزد کنن . اون میخواد با نامزدی ، به سلنا نزدیک بشه تا بتونه اونا وادار کنه که مسلمون بشه .

_ : مسلمون ؟ برای چی ؟

_ : برای اینکه خانوادم راحت تر قبول کنن و همچنین راحت تر ازدواج کنن .

_ : یعنی الان آقای مهر پرور و فرزانه خانم خبر دارن ؟

_ : نه خبر ندارن . اون تصمیم داره یه نامزدی ساده بگیره و زمانیکه تونست سلنا رو راضی کنه ، به طور علنی به همه اعلام کنه .

_ : ببخشید آقای مهر پرور . من چجوری حرفاتون رو باور کنم ؟ من از سپهر هیچ

بدی ای ندیدم . در ضمن حرفای شما دوتا خیلی ضد و نقیضه .

_ : چطور ؟

_ : شما میگین سپهر ، اونجا با دخترای زیادی دوست بوده .

سام سرش رو تکیه داد و گفت : بله ، درسته .

_ : این درحالیه که سپهر می گفت با اینکه تو کشور آزادی زندگی میکنی ولی هیچ

وقت پاشو از گلیمش دراز تر نکرده . اون حتی می گفت شما با دخترای زیادی

دوست هستین و لیست سیاه دارین .

صدای قهقهه سام ، سالن رستوران رو پر کرد . همه سرها به طرفمون چرخیده بود . با

دست جلوی دهانش رو گرفت . بریده بریده گفت : چی ؟... من ... بِلک لیست...

دارم . جالبه کارای خودش رو به من نسبت میده .

لحظاتی گذشت و گفت : میخواین برای حرفام دلیل و سند بیارم ؟ با اشتیاق گفتم :

بله ، حتما . پیش خدمت جلو اومد و حرف ما نیمه کاره موند . پس از چیدن میز ،

سام گفت : ترجیح میدم اول به این خندق بلا برسم .

و با دست به شکمش اشاره کرد . لبخند محوی زد . من که از صبح چیزی نخورده بودم . بنابراین با اشتهایی وصف ناپذیر ناهار رو خوردم . پس از ناهار تازه به یاد اسناد

سام افتادم . موبایلش رو از جیبش بیرون آورد . گوشی هوشمند و بزرگی بود . لحظاتی گذشت ، سپس گفت : قول میدی خودتو کنترل کنی ؟ با اینکه نمی دونستم چی در انتظارمه ولی سرم رو به نشونه تائید تکون دادم . گوشی رو به دستم داد و گفت : فیلمو پلی کن . این فیلم توسط دوربین های شرکت گرفته شده .

پس از پلی کردن فیلم با دیدن سپهر قلبم از حرکت ایستاد . سپهر به طرف دختری رفت . دختر موهای طلایی رنگی داشت . آرایش کم و نسبتا ماتی روی صورتش بود . دستش رو به طرف دختر دراز کرد و چیزی بهش داد . باز کردم و با دقت به اون شی نگاه کردم . خودش بود . تاپ طلایی رنگی که سپهر برام سوغاتی آورده بود . انگشت سام روی صفحه لمس شد و دوباره فیلم پلی شد . دختره که حالا یقین پیدا کرده بودم سلناست ، تاپ رو از سپهر گرفت و به طرف یک در رفت . سپهر پشت در منتظر ماند . لحظاتی بعد سلنا از اتاق بیرون اومد . اون تاپ دو بند هم تنش بود . چرخي زد و با سپهر مشغول مکالمه شد . بعد خودش رو توی بغل سپهر انداخت . فیلم تمام شد . زخم حسادتم عمیق تر شد . بغض سنگینی به گلویم راه پیدا کرده بود . با دست جلوی دهنم رو گرفتم . هق هقم رو توی گلو خفه کردم . پس بگو برای چی اون شب گفت مطمئنم که اندازه . چون اندام من و سلنا درست شبیه به همه . سام از جا بلند شد و به طرفم اومد . روی صندلی کنارم نشست و گفت : متاسفم . سپهر از اون لباس دوتا خریده بود . یکی برای تو و یکی هم برای سلنا . سرم رو به طرفین تکون دادم و با صدای مرتعشی گفتم : باورم نمیشه ، اینا همش صحنه سازیه .

_ : این ذهن توئه که اینجوری فکر میکنه .
گوشیم به صدا در اومد . بعد از عذرخواهی گوشی رو از کیفم بیرون آوردم . یه شماره ناشناس بود . اونم با کد امریکا . شماره رو به سام نشون دادم و گفتم : چیکار کنم ؟
_ : نمی دونم ، دوست نداری جواب نده .
با دلهره تماس رو برقرار کردم و گفتم : الو . صدایی شنیده نشد ، دوباره گفتم :
بفرمائید . صدای دخترونه ای از اون طرف خط شنیده شد :

? Hello Mademoiselle . Are you Elahe1

با اینکه انگلیسی بلد بودم ولی اون موقع دست و پام رو گم کرده بودم . درصد بالایی احتمال میدادم سلنا باشه .

سام گفت : کیه ؟ سرم رو به نشونه نفی تکون دادم . دختر خنده ریزی کرد و گفت : اوه ، ساری . یعنی معذرت میخوام . مکثی کرد و ادامه داد : شما الهه هست ؟ آهسته گفتم : بله و شما ؟

_ : من سلنا هست . سلنا ، نامزد سپهر .

نفس تو سینم حبس شد . معدم سوزش عجیبی گرفته بود . شاید اشتباه شنیدم . با تردید گفتم : شما گفتین سلنا هستین ؟

_ : پس ، من سلنا هست . تماس گرفتم تا بگم نشوید مزاحم من و نامزدم . بارها این شماره را داخل موبایل سپهر دیدم . مزاحم نشوید لطفا .

_ : ولی آخه

صدای بوق های آزاد اجازه صحبت کردن ، نداد . سام با بهت بهم خیره شده بود . آهسته گفت : سلنا بود ؟ فقط سرم رو تکون دادم . گفت : آخه شماره شما رو از کجا آورده ؟ اصلا واسه چی زنگ زده ؟ دختره ی بی پدر ، مادر عوضی .

اشک هام آروم به روی صورتم می نشستن . حتی قدرت پاک کردنشونم نداشتم . پس درسته . سپهر و سلنا باهم نامزد کردن . چقدر هم اسماشون به هم میاد . سپهر ، سلنا .

_ : حیف که قدرتشو ندارم ، وگرنه اخراجش می کردم .

زهرخندی زدم و گفتم : از کجا ؟ از شرکت یا از قلب سپهر ؟ باورم نمیشه که اینقدر ساده باخته باشم .

_ : شما نگران نباشین الهه خانم . هرچور شده بلیط می گیرم و میرم اونجا . شده با چک و لگد برش می گردونم . اصلا خودم میرم اونجا ، می مونم .

_ : دیگه برام مهم نیست . اون منا نمیخواد .

جمله آخرم رو در حالیکه بلند می شدم گفتم و بعد به طرف در خروجی رفتم .

لحظاتی بعد سام کنارم قرار گرفت . آهنگی رو پلی کرد . کلمات آهنگ چون پتکی روی سرم فرو می اومدن و من اجازه دادم اشک هام بیرون بریزن .

هی نشین غصه نخور رفته که رفته

اگه دوسیت داشت نمی رفت اون که رفته

هی نشین چشم به راه رفته که رفته
 اگه عاشق بود نمی رفت اونکه رفته
 بی خیالش ، مگه چند سال تو جوونی
 بی خیالش مگه چند سال تو می مونی
 بی خیالش اینا رسم روزگاره
 همشون کار خداست حکمتی داره
 یاد حرفای قشنگش ، میدونم مثل یه داغه
 دل تو خیلی گرفته ، حال و روزتم خرابه
 اونکه رفته دیگه رفته ، دیگه اون دوست نداره
 دیگه دست بردار عزیزم ، بروسوی عشق تازه
 دیگه تنها شدی و سکوت تو پر از غمه
 همه عالم و آدم واسه تو جهنمه
 اون که رفته ، دیگه رفته
 دیگه برگشتم نداره
 اگه دوست داشت نمی رفت
 حتی واسه یه لحظه

(غصه نخور ، محمد زارع)

واقعا سپهر منا دوست نداره و رفته . دیگه هیچی برام مهم نبود . حتی غرور له شدم .
 دیگه مهم نبود که جلوی سام دارم گریه می کنم .
 ابتدای خیابون پیاده شدم . ازش تشکر کردم و به طرف خونه رفتم . پس از سلام
 کوتاهی به اتاقم پناه بردم و خیلی زود ، خواب چشمانم رو ربود .
 با نوازش دست های مهربونی از خواب بیدار شدم . سرجام نشستم و با صدای خش
 داری سلام کردم . مامان بعد از جواب سلامم گفت : سرما خوردی الهه ؟
 سرفه ای کردم و گفتم : آره ، احتمالا . آخه زیر بارون موندم .
 _ : صدبار بهت گفتم کلاست که تموم شد نرو توی محوطه . الانم سرما خوردی .
 _ : چیزی نیست ، خوب میشم .
 _ : من میرم برات جوشونده درست کنم .
 بعد از رفتن مامان اشک گوشه چشمم رو پاک کردم . زیر لب شعری که به تازگی
 شنیده بودم رو گفتم : شبی غمگین ، شبی بارانی و سرد . مرا در غربت فردا رها کرد .

دلم در حسرت دیدار او ماند . مرا چشم انتظار کوچه ها کرد . به من می گفت تنهایی غریب است . ببین با غربتش با من چه ها کرد . تمام هستی ام بود و ندانست ، که در قلبم چه آشوبی به پا کرد . و او هرگز شکستم را نفهمید . اگر چه تا ته دنیا صدا کرد .

آهی کشیدم و دوباره زمزمه کردم : یه دارو هم واسه قلب زخمیم درست کن .

صبح فردا ، سرما خوردگیم شدید تر شده بود . مامان نداشت که به دانشگاه برم . اولین ترم دانشگاه که به تق و لقی گذشت . یه روز رفتم ، سه روز نرفتم ! عصر سام پیام داد و احوالم رو پرسید . منم جواب دادم که خوبم .

صبح دوشنبه به همراه راستین به دانشگاه رفتم . با دیدن راستین به یاد رایان افتادم . شاید نفرین رایان زندگی رو به اینجا کشونده . ولی نه رایان پاک تر از این حرفاست . هنوزم نمی تونم باور کنم که سپهر با من این کارو انجام داده باشه . باید مطمئن بشم . امروز دوتا کلاس بیشتر نداشتم . راستین ازم خداحافظی کرد تا به کلاسش بعدیش برسه و من مصمم در تصمیمم به طرف شرکت مهر پرور حرکت کردم .

به ساختمون ده طبقه نگاه کردم . کارت سام رو بیرون آوردم . طبقه هفتم ، واحد 418 . وارد آسانسور شدم . صدای ظریف زن ، من رو به خودم آورد : طبقه هفتم . زنگ در رو فشردم . لحظاتی بعد مرد میانسالی با موهای سپید ، در رو باز کرد و گفت: بفرما دخترم . تک سرفه ای کردم و گفتم : آقای سام مهر پرور تشریف دارن ؟
_ : شما ؟

_ : بهشون بگید خانم سعادتت اومدن .

_ : بفرمائید داخل .

از جلوی در کنار رفت و من داخل شدم . پارکت های قهوه ای رنگ ، مبل ها و پرده های طلایی ، نمای زیبایی به شرکت داده بود . پیرمرد به طرف در قهوه ای رنگی رفت . اون در با درهای دیگه متفاوت بود . به نظرم اون باید اتاق سام باشه . لحظاتی بعد سام سراسیمه از اتاق بیرون اومد . با دیدن من نفس راحتی کشید و گفت : فکر کردم حاجی دروغ میگه یا من بد شنیدم . شما کجا ، اینجا کجا ؟
لبخند کم فروغی زدم و گفتم : سلام . ببخشید مزاحمتون شدم .
_ : اختیار دارید ، این چه حرفیه ؟ بفرمائید .

با دست به اتاقش اشاره کرد . رو به حاجی گفت : دو تا فنجون قهوه بیار حاجی جون . صدای حاجی رو شنیدم که گفت : ای به چشم .

نمای اتاق سام با بیرون متفاوت بود . پرده های نقره ای و مبل های آبی . با تعارف سام روی یکی از مبل ها نشستم . اونم رو به روم قرار گرفت و گفت : چه عجب یادی از فقیر ، فقرا کردین !
_ : مزاحمتون شدم .

_ : دیگه این واژه رو به کار نبر . خب چه کاری از دستم برمیاد ؟

کمی تعلل کردم و گفتم : راستش اومدم که کمکم کنید .

_ : کمک ؟ چه کمکی ؟

_ : هرچی فکر کردم ، نتونستم باور کنم .

سام سری تکون داد و گفت : حق دارین . منم بودم باور نمی کردم .

_ : نمی تونم به یه تاپ و یه فیلم بسنده کنم . مدرک دیگه ای میخوام .

_ : من مدرک و سند دارم . منتها شما جرئت نداری .

_ : جرئت چی ؟

_ : جرئت روبه رو شدن با حقیقت .

_ : مگه حقیقت چیه ؟

_ : حقیقت نامزدی سپهره .

_ : شما از کجا مطمئن هستین ؟

_ : خب... راستش... فردا شب فردا شب

_ : فردا شب چی ؟

آهسته گفت : فرداشب ، نامزدیشونه .

اتاق و وسایلش دور سرم چرخید . سرم رو به پشت مبل تکیه دادم . چشمام رو بستم . صدای قدم های تند سام روی اعصابم یورتمه می رفت . صدای باز و بسته شدن در شنیده شد . لحظاتی بعد آرام تو گوشم گفت : بگیر بخور ، فشارت افتاده . چشم باز کردم و سام رو کنارم دیدم . لیوان آب قند رو به دستم داد . به زور چند قُپ خوردم . حاجی دو فنجون قهوه روی میز گذاشت و رفت . سام از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت . سپس برگشت و با عصبانیت گفت : تا کی میخوای وقتی اسمش رو شنیدی قلبت بیاد تو دهنت ؟ تا کی میخوای با یاد و خاطراتش زندگی کنی ؟ هان ؟ اونم برای کی ؟ اونم برای مردی که به اندازه سر سوزن معرفت نداشت ؟ به زور آب دهانم رو قورت دادم و گفتم : تا زمانیکه مطمئن بشم . صداش رو آرومتر کرد و گفت : میخوای مطمئن بشی ؟ سرم رو تکون دادم و گفتم : آره .

_ : باشه خودت خواستی .

پشت میزش نشست . گوشیش رو بیرون آورد . با عصبانیت گوشی رو روی میز گذاشت و گفت : الآن اونجا شبه ، نمیشه . عصر باهات تماس می گیرم و میام دنبالت . بعد بهش زنگ میزنم . اون وقت بینم چی میشه . از جا بلند شدم و گفتم : منتظر تماستون هستم .

_ : قهوت رو نخوردی .

_ : مچکرم ، میل ندارم .

تا دم در منا بدرقه کرد . با ذهنی آشفته به خونه رفتم . مختصر ناهاری خوردم و منتظر موندم . ساعت 6 تماس گرفت . به بهانه خرید کتاب از خونه بیرون اومدم . مجبور شدم به خاطر سپهر به مامانم دروغ بگم . سام به دنبالم اومد . گوشه خیابون پارک کرد . گوشیش رو بیرون آورد و شماره ای گرفت . روی اسپیکر گذاشت و گفت : این شماره شرکته .

لحظاتی بعد صدای مردی توی ماشین پیچید . سام باهاش انگلیسی صحبت کرد و در انتها گفت : به سپهر بگو الهه میخواد باهاش صحبت کنه . خانم الهه سعادتی . مرد با لهجه غلیظی گفت : الهه سعادتی ؟

سام جوابش رو داد و بعد آهسته گفت : خودتو برای هرچیزی آماده کن . نفسم به شماره افتاده بود . صدای مرد به گوش رسید . کلماتی رو به انگلیسی می گفت . لحظه ای گذشت و بعد صدای دلفریب سپهر توی گوشم زنگ زد . به فارسی و با صدای بلندی گفت : بهش بگو بره گم شه . ازش بدم میاد . ازش متنفرم . دختره هرزه ی کثیف ، سعی داره خودش رو به من بچسبونه .

سام با عصبانیت تماس رو قطع کرد . زیر لب فحشی داد و گفت : پسره.... لاله الا اگه اونجا بودم خوابونده بودم تو گوشش .

نه بغضی توی گلو بود و نه اشکی توی چشم . فقط نفس نفس میزد . سپهر از گل نازکتر بهم نمی گفت . حالا به من میگه هرزه ی کثیف . از ماشین پیاده شدم . سام به طرفم اومد و گفت : خوبی الهه ؟ شاید اگه هر موقع دیگه ای بود ، بهش تشر می زدم که صمیمی نشه ولی حالا حوصله هیچ چیز و هیچی کس رو نداشتم . زیرلب آهسته خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم .

بدن بی حال رو روی تخت انداختم . کلمات دور سرم می چرخیدن . هرگز جمله های سپهر رو فراموش نمی کنم : « بهش بگو بره گم شه . ازش بدم میاد . ازش متنفرم . دختره هرزه ی کثیف ، سعی داره خودش رو به من بچسبونه . »

اشکام آهسته روی صورتم می ریختن . بغض کهنم سر باز کرده بود . اینجوری فایده نداشت . باید به حال خودم زار بزنم . حوله را برداشتم و به حمام رفتم . آب سرد رو باز کردم و جسم خستم رو به آب سپردم . اجازه دادم اشکام آزادانه بیارن . صدای هق هقم توی حمام پیچیده بود . این سرنوشت من بود . جلوی چشم زمان به عقب برگشت . زمانیکه رایان از من درخواست ازدواج کرد و من با بی رحمی او را از خودم روندم . خوب یادمه که روبه روم ایستاد و گفت : « حالا که اعتراف به عشقم کردم میگی نه ؟ حالا گفتم قلبم با دیدنت به لرزه دراومده میگی نه ؟ من خوب می فهمم که پای مرد دیگه ای وسطه . »

و اما حالا من به جای رایان ایستادم . حالا پای زن دیگه ای وسطه . دست روزگار ، جای من و رایان را عوض کرد . حالا من کسی بودم که شکست خورده . زمانیکه به عشقم اعتراف کردم ، جواب نه شنیدم . راست میگوین که دنیا دار مکافات . رایان منا

بیخس . من به خاطر سپهر بی معرفت به تو جواب رد دادم و حالا خودم دست رد به سینم خورد .

به اصرار مامان تن بی حال رو از روی تخت بلند کردم . پس از آماده شدن به دانشگاه رفتم . اواخر آذر بود و اولین برف باریدن گرفت . دانه های ریز برف ، آهسته چترشون رو روی زمین باز می کردن . با رخوت از ماشین پیاده شدم و به طرف کلاس رفتم . اصلا منا چه به درس خوندن ؟ من که هیچی نفهمیدم . آغاز دانشگاه من مصادف شد با رفتن سپهر و بعد هم اون اتفاقات . چجوری می تونستم با اون مشغله ذهنی درس بخونم ؟

پس از اتمام کلاس ، سام باهام تماس گرفت . اصلا حوصلش رو نداشتم ولی جواب ندادن هم به دور از ادب بود . با بی میلی تماس رو برقرار کردم . پس از سلام ، احوالم رو پرسید و کلی نصیحتم کرد تا قوی باشم . منم بی حوصله فقط می گفتم باشه .

دهکده یکدست سفید بود . برف خوبی اومده بود . خانم جون با دیدنم اخمی کرد و گفت : سرحال به نظر نمی رسی . لبخند مصنوعی زدم و گفتم : خوبم خانم جون . اون شب هم مثل شبای تلخ گذشته ، گذشت . صبح جمعه همه نوه ها قصد اسکی داشتن . از اونا اصرار و از من انکار . شاید اگه این اتفاقات ناگوار برام نیفتاده بود ، بیشتر از همه ذوق داشتم ولی حالا نه . بالاخره با اصرار زیاد میترا و شیلا قبول کردم . همه باهم به پیست اسکی رفتیم . البته اونجا نتونستن اصرار کنن و من فقط تماشاچی بودم . بچه ها حسابی خوش گذروندن . کاش منم مثل اونا دغدغه ای نداشتم .

عصر ، خانم جون و آقاجون وسایلشون رو جمع کردن تا مثل هر سال زمستان رو در شهر بگذرونن . دهکده ، زمستونای سرد و یخ بندونی داره و اکثر افراد ، اونجا رو تا بهار ترک می کنن .

یکشنبه صبح ، سام باهام تماس گرفت و گفت که یه خبر خیلی مهم داره . کلاس آخر رو تعطیل کردم و با آژانس به کافی شاپی که قرار گذاشته بود ، رفتم . وارد کافی شاپ که شدم ، گرمای مطلوبی صورتم رو نوازش کرد . سام رو دیدم که از روی

صندلی بلند شد و برام دست تکون داد . لباس زرد خوش رنگی به همراه شلوار قهوه ای پوشیده بود . شالگردن آلبالویی رنگ هم به صورت کراواتی بسته بود . سلانه سلانه به طرفش رفتم . برام صندلی رو عقب کشید و من نشستم . بعد از سلام و احوالپرسی گفتم : بی زحمت حرفتون رو بزنید . من خیلی عجله دارم باید برم خونه . لبخند محوی زد و گفت : ممنونم که اومدین .

پسری با یونیفرم مخصوص اونجا ، جلو اومد و بعد از خوش آمدگویی ، سفارشمون را خواست . با بی حوصلگی گفتم : هرچی خودتون می خورین .

_ : دو فنجون نسکافه به همراه کیک شکلاتی .

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم : میشه حرفتون رو بزنین ؟

_ : معلومه امروز خیلی عصبانی هستین . میخواین بذاریم برای یه روز دیگه ؟

_ : نه من حوصله ندارم ، بفرمائید .

پوفی کرد و گفت : هرچور راحتین .

از روی میز گوشیش رو برداشت و لحظاتی بعد گفت : من راضی به این کار نیستم ولی چاره ای هم ندارم . منا ببخشین .

گوشی رو به طرفم گرفت . مات و مبهوت گوشی رو از دستش گرفتم و به صفحه خیره شدم . انگار یکی با خنجر زهرآلودی به قلبم زد . رسماً قلبم از کار افتاد . با چشمایی که از تعجب گرد شده بودن به عکس خیره شدم . سپهر با کت ، شلوار مشکی کنار دختری با موهای طلایی و چشمای آبی نشسته بود . هر دو خندون در حال فوت کردن کیک روی میز بودن . دختره که مطمئن بودم سلناست ، لباس شیری رنگی پوشیده بود . گوشی از دستم ، روی میز افتاد . قطرات اشک ، بی محابا صورتم رو می شستن . صدای گرفته سام رو شنیدم : متاسفم الهه . من مجبور بودم این عکس رو بهت نشون بدم . این عکس چند شب پیش توسط دوستم گرفته شده . سخت خودم رو راضی کردم تا بهت نشون بدم . تو باید با واقعیت کنار بیای . تا کی میخوای به یاد سپهر بی وفا باشی ؟ سپهر داره اون سر دنیا زندگی میکنه . یه زندگی عاشقانه . اون وقت تو خودت رو اسیر اون کردی ؟ اسیر خاطرات لعنتیش ؟

دست پیشخدمت رو دیدم که فنجون هارو روی میز میذاشت . سرم رو بالا آوردم و به چشمای سام خیره شدم . با صدای بلندی فریاد زدم : اینا همش دروغه . همش صحنه سازی و فتوشاپه .

هق هقم اوج گرفت . بلندتر فریاد زدم : از همتون بدم میاد . هم از تو ، هم از اون سپهر لعنتی .

دستم رو بالا بردم و محکم زدم زیر فنجونا . نسکافه ها روی میز ریخت و بعد هم صدای شکسته شدن فنجونا . از جا بلند شدم و در حالیکه با صدای بلند گریه می کردم از اونجا خارج شدم .

پام رو که بیرون گذاشتم ، شروع کردم به دویدن . با سرعت زیادی می دویدم . سردی هوا صورتم رو به شلاق کشیده بود . اشک های گرم روی صوت سردم می ریخت . نه نمی تونم باور کنم . نمی تونم باور کنم که سپهر نامزد کرده باشه . همه حرفاش ، همه قول و قراراش دروغ بود ؟ « هدف من از این دوستی این نیست که یه مدتی رو باهم خوش باشیم و ازهم لذت ببریم و بعدازهم جدا بشیم . این بار فرهنگ آریایی ما نمیخونه . « پس فرهنگ آریایی تو چی شد ؟ چی شد لعنتی ؟ » هیچ مردی طاقت دیدن اشک های عشقش رو نداره . « تو که طاقت دیدن اشکای من رو نداشتی . پس چی شد که خودت باعث شدی اشک بریزم ؟ « وقتی برگردم تو مال منی ، مطمئن باش . « مال تو که نشدم هیچی ، حتی برهم نگشتی .

حرفای سپهر از روز اول تا اون شبی که بهم فحش داد توی گوشم تکرار شد . چقدر ساده باختم . اون قدر ساده که خودمم نمی تونم باور کنم .

پاهام از درد دُق دُق میکردن . سرعتم رو کم کردم و ایستادم . تازه به خودم اومده بودم . ظهر شده بود و من نمی دونستم توی کدام خیابون هستم . به اطراف نگاه کردم . هر کی مشغول کار خودش بود . به یکی از مغازه ها رفتم و پرسیدم که تو چه خیابونی هستم . تازه فهمیدم که چقدر از کافی شاپ دور شدم . نگاهی به ساعت مغازه انداختم . یک بعداز ظهر رو نشون میداد . توی خیابون ایستادم و با اولین ماشین خودم رو به خونه رسوندم .

اشتهایی برای خوردن ناهار نداشتم . پس به اصرار مامان جواب رد دادم و خودم رو به اتاقم رسوندم . سرم رو بالش فرو بردم و به بخت سیاهم لعنت فرستادم . با گریه به خواب رفتم .

سردی و نمناکی پارچه ای را به روی پیشونیم احساس کردم . آرام پلک هام رو باز کردم . چهره تار بابا رو دیدم که با نگرانی بهم خیره شده بود . سرم رو به طرف راست چرخوندم و مامان رو دیدم . اشک گوشه چشمش رو زدود و گفت : خوبی دخترم ؟

با صدای خش داری گفتم : آب . و سپس پیایی سرفه کردم . با کمک مامان به روی تخت نشستم . لیوان آب پرتقالی رو به دستم داد و گفت : بخور مادر جون . بخور جون بگیری .

مقداری از شربت رو خوردم . مزه گس و تلخی داشت . با ترشروی گفتم : چقدر تلخه . بابا گفت : تلخ نیست ، دهن تو مزه تلخی میده . به اصرار مادر مقدار دیگه ای نوشیدم . دستم را روی پیشونیم گذاشتم . مثل کوره داغ بود . سرم از شدت درد ، درحال ترکیدن بود . چند بار سرفه کردم و بعد گفتم : چرا اینجوری شدم ؟ مامان آهی کشید و گفت : مراقب خودت که نیستی . هر روز سرما می خوری . این بار سرما خوردگی به اضافه تب و لرز . برات جوشونده میارم ، اگه حالت خوب نشد باید بریم دکتر .

با کمک مامان از جا بلند شدم تا به دستشویی برم . وسط اتاق نرسیده بودم که چشمم سیاهی رفت و روی زمین ولو شدم .

آروم چشمم رو باز کردم . لوله باریکی توی دستم فرو رفته بود . به زحمت روی تخت نیم خیز شدم . در اتاق باز و مامان داخل شد . سراسیمه به طرفم اومد و احوالم رو پرسید . با کنجکاوای گفتم : این تشکیلات واسه چیه ؟ چرا سرم توی دستمه ؟ - : اینا رو من باید از تو بپرسم . تو چرا چند وقته حالت خوب نیست ؟ تو لاک خودت فرو رفتی و به هیچکی توجه نمیکنی . چند روزه غذای درست و حسابی نمی خوری . آخرشم که ضعف کردی و افتادی .

مامان حسابی توپش پر بود . طفلی حق هم داشت . از زمانیکه عکس نامزدی سپهر رو دیدم تا حالا مثل یه فیلم جلوی چشمم رد شد . با یادآوری اون عکس سرم به دوران افتاد . مامان دستش رو ، روی شونم گذاشت و کمی به جلو هلم داد و گفت : استراحت کن . ایشا... زود حالت خوب میشه .

دو روز دیگه هم گذشت و تغییری در حالم ایجاد نشد . شاید اگه واقعا سرما خورده بودم خوب میشدم . ولی درد من جسمی نبود . مشکل من روحی ، روانی بود . قلبم شکسته بود . داروی قلب شکسته توی هیچ داروخونه ای یافت نمیشه . من خیلی راحت تسلیم سپهر شده بودم و از قدیم گفتن هرچیزی که راحت به دست بیاری ، راحت هم از دست میدی . من شکستم و تاوان شکستن خیلی سنگینه .

تیم هرروز بیشتر میشد . طوری که یه پام خونه بود و اون یکی پام بیمارستان . مامان می گفت هرشب کابوس می بینم و هذیان میگم . من توی تب می سوختم ولی نمی دونستم که تب عشقه یا خیانت . همه خانواده ماجرای بیماری من رو فهمیده بودن . خانم جون و آقاجون به دیدنم اومدن و احوالم رو پرسیدن . سام ، چند بار پیام داده بود ولی من حتی قدرت جواب دادن به پیام هم نداشتم .

امروز حال نسبت به روزای قبل بهتر شده . ساعت هفت بود که خانواده عمو به دیدنم اومدن . دقایقی همه توی اتاقم جمع بودن اما پس از اینکه رفتن ، میترا در اتاق رو بست . کنارم نشست و با نگرانی بهم خیره شد . گفت : الهه به من بگو چی شده ؟ تو رو خدا بگو . خیلی وقت بود که میخواستم با یکی درد دل کنم . کی بهتر از میترا ؟ ماجراهایی که تو این مدت اتفاق افتاده بود رو برای میترا تعریف کردم و اشک ریختم . پس از اتمام حرفام ، احساس سبکی و راحتی میکردم . میترا با بهت بهم خیره شده بود . سپس با لکنت گفت : تو... مطمئنی که سام ... بهت دروغ نگفته ؟

با صدایی که از بغض به لرزه درآمده بود گفتم : چه دروغی ؟ توی عکس هم سپهر بود ، هم سلنا . سپهر کت شلوار پوشیده بود و اون دختره لباس نامزدی . صدای سپهر رو هم شنیدم که بهم گفت لب و چانم به شدت می لرزیدن . نمی تونستم بگم که سپهر با صدای بلند بهم فحش داده و توهین کرده . نمی تونستم بگم که اون منا هرزه خونده . میترا با پشت دست اشکاش رو پاک کرد و گفت : باید فراموشش کنی الهه . حرفش مثل پتکی روی سرم فرود اومد . با صدای مرتعشی گفتم : چجوری توقع داری فراموشش کنم ؟ چجوری انتظار داری مردی رو فراموش کنم که بعد از پدرم نزدیکترین مرد زندگیم بود ؟ میترا درحالیکه سعی میکرد صداش رو بالا نبره گفت : ولی اون یه خیانت کاره . اون کسیه که با احساس تو بازی کرده . سرم را میون دستام گرفتم و با ناله گفتم : نمی تونم میترا ، نمی تونم . ما قرار بود باهم ازدواج کنیم . میترا پوزخند صدا داری زد و گفت : فعلا که با یکی دیگه ازدواج کرده .

حرفای میترا چیزی جز حقیقت نبود ولی من در اون زمان دوست داشتم دروغ بشنوم. دوست داشتم بهم بگن که همه اینا کابوس بوده. دوست داشتم بشنوم که دروغ بوده. میترا در اتاق رو باز کرد و گفت: با هرکی باید مثل خودش رفتار کنی. فراموشش کن و یه زندگی نو بساز. درست مثل سپهر.

جسمم بهتر شده بود ولی روحم نه. حرفای میترا مثل خوره به جونم افتاده بود. مامان نداشت که به دانشگاه برم. فکر کنم همین ترم اولی مشروط بشم! عصر خانواده خاله به دیدنم اومدن. با دیدن رایان نفسم به شماره افتاده بود. من در حقیقت خیلی بد کردم. به خاطر سپهر لعنتی من دل رایان رو شکوندم. حالا سپهری در کار نبود. من بودم و حرمت از بین رفته ی من و رایان. احوالم رو پرسید. شرمگین سرم رو پایین انداختم و آهسته جوابش رو دادم. امیدوارم هیچ وقت نفهمه که چه به روزم اومده. پرتقالی که مامان بهش تعارف کرده بود رو پوست گرفت و به دستم داد. خواستم اعتراض کنم که گفت: حرف نباشه. بخور تا جون بگیری. سپس لبش رو به گوشم نزدیکتر و گفت: بخور قوی بشی تا باهم حساب اون عوضی پست فطرت رو برسیم.

با تعجب بهش خیره شدم. نگاهش رو ازم دزدید و با صدای بلندی گفت: بی زحمت همه برن بیرون تا من دو کلو م حرف حساب با این خانم بزنم. بابا لبخندی زد و دستش را روی شونه رایان گذاشت. سپس همه باهم به بیرون رفتند. زهرخندی زد و گفت: اینجوری نگام نکن، من از همه چیز خبر دارم. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: از چی خبر داری؟

_ : از موضوع سپهر. از عشق تو و خیانت اون عوضی خبر دارم. رایان اینا رو از کجا می دونست؟ این نمی تونست یه دستی باشه. کنارم نشست و گفت: میترا بهم گفت.

میترا احمق. نباید بهش اعتماد میکردم. صدای رایان روح سرگردانم رو به جسم خستم برگردوند: نمیخواد بهش بد و بیراه بگی. مثل اینکه یواشکی شماره من از گوشت کیش رفته. امروز بهم زنگ زد و همه چیز رو گفت. خیلی متاثر شدم اما سرزنش نمی کنم. تو اول راه بودی و از دنیای عشق خبر نداشتی. چشم باز کردی و دیدی عاشق شدی. حاضر بودی به خاطر عشقت هرکاری بکنی.

آهی کشیده و ادامه داد : حتی حاضر بودی به خواستگاری پسر خالت جواب رد بدی . شرمسار سرم رو پایین انداختم . ادامه داد : من هیچ وقت نفرینت نکردم ، تو حق انتخاب داشتی . الانم نیومدم نمک رو زخمت بپاشم ، اومدم کمکت کنم . بهتره بگم کمکت کنیم . من و میترا تصمیم گرفتیم که بهت کمک کنیم تا هرچه زودتر بشی اون الهه خودمون . کمکت کنیم تا اون پسره رو فراموش کنی .

رایان خوب درکم میکرد . نصیحتاش رو خوب گوش کردم . منا دلداری داد . به قول خودش نمک رو زخمم نمی پاشید . واقعا رایان پسر خوبی بود .

روزها به روال عادی خودش بازگشت . بعد از صحبت با رایان حس تنفر کم رنگ تر شده بود . تصمیم خودم رو گرفته بودم . باید سپهر رو فراموش می کردم . اون بدون من زندگی جدید رو شروع کرده بود ، پس چرا من نتونم ؟ همیشه سخت ترین قدم ، قدم اوله . لباس و جعبه گل ، به اضافه عکس سپهر که فکر می کردم با تمسخر بهم نگاه میکنه را داخل نایلون گذاشتم و توی انبار خونه جا دادم . تصمیمم قطعی بود ولی هنوز اینقدر بی رحم نشده بودم که بتونم اونا رو بسوزونم .

یک هفته دیگه گذشت . سام دو ، سه روز یکبار تماس می گرفت و احوالم رو می پرسید . دیگه احساس بدی نسبت بهش نداشتم . مثل قبل ازش نمی ترسیدم . به نظرم خیلی بهتر از اون برادر عوضیسه .

دومین امتحانم رو به خوبی دادم . از دانشگاه بیرون اومدم . لرزش گوشی رو از داخل کیفم حس کردم . با دیدن شماره سپهر قلبم به تپش افتاد . چرا حالا که درحال فراموش کردنتم زنگ زدی ؟ مردد بودم . جواب بدم یا نه ؟ تصمیم گرفتم جواب بدم و بهش بگم که ازش متنفرم . تماس رو برقرار کردم ولی چیزی نگفتم . لحظاتی سپری شد . صدای مردی که روزی عاشقش بودم توی گوشم طنین انداخت : سلام الهه خوبی ؟

هنوزم وقتی صداش رو میشنوم دست و پام رو گم می کنم . نه باید قوی باشم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : به به آقای مهر پرور . پارسال دوست ، امسال آشنا . بعد از چند ثانیه صداش به گوشم رسید : خوبی الهه جان ؟ خوش میگذره ؟

چقدر هم پرروئه . من که کثیف و هرزه بودم . حالا شدم الهه جان ؟ چی شد از اونم سیر شدی ؟ دارم برات . با تمسخر گفتم : به شما که بیشتر خوش میگذره . حال نامزدتون چگونه ؟

باز با تاخیر جواب داد : صدات نیومد چی گفتی ؟
 خودتی آقای مهر پرور . گفتم : برات آرزوی موفقیت دارم . باز هم با تاخیر جواب داد: منم همین طور .
 چه رویی داره این . خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که باز صدای اون عفریته توی گوشم زنگ زد : Happy Birth Day My Love 2
 بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخت . فوری تماس رو قطع کردم . به تاریخ روی گوشی نگاه کردم . 8 دی . درسته ، امروز تولد سپهره و ده روز دیگه تولد من . چقدر ساده بودم که فکر می کردم پیشمونه و می تونیم از نو شروع کنیم . خانم سعادتی ادم عاقل از یه سوراخ ، دو بار نیش نمیخوره .
 آژانس گرفتم و به یه دفتر خدماتی رفتم . یه سیم کارت جدید گرفتم . اول شمارم رو به سام و بعد به رایان و میترا دادم . سپس به خونه رفتم .
 اواخر امتحانات ترم بود و روز تولد من . میترا و رایان باهام تماس گرفتن و تبریک گفتن . بابا هم یه کیک گرفت و دور هم ، به همراه خانم جون و آقاجون یه جشن کوچیک گرفتیم . کادوی پدر و مادرم ، سوئیچ یه ماشین بود . بابا میخواست راحت به دانشگاه برم و سربار راستین نباشم . بهترین هدیه ای بود که گرفتم . گونه پدر ، مادرم رو بوسیدم و ازشون تشکر کردم . خانم جون و آقاجون هم بهم سکه دادن . از خجالت اونا هم در اومدم و حسابی آب لمبوشون کردم .

امروز سام باهام تماس گرفت و باهام احوالپرسی کردیم . نمی دونم چی شد که یهو از دهنم در رفت و گفتم : بهم تبریک نمیگین ؟
 _ : برای چی ؟ خدایی نکرده خواستگار پیدا شده .
 خندیدم و گفتم : نه دیروز تولدم بود .
 _ : واقعا ؟ یعنی دیروز تولدتون بوده ؟
 _ : بله درسته .
 _ : خب اینجوری که همیشه . خیلی خشک و خالیه . من کیک میخوام .
 با خنده گفتم : منم هدیه میخوام . سام بی درنگ گفت : قبوله . امشب میام دنبالتون تا بریم بیرون .
 _ : ولی من شوخی کردم .
 _ : اما من شوخی نکردم . نه هم نداریم .

همچین بد هم نمی گفت . بعد از این امتحانات سخت ، یه مهمونی کوچیک لازم بود . پس قبول کردم . ساعت 6 به رستورانی که سام گفته بود رفتم . مردی که جلوی در ایستاده بود ، سدِ راهم شد و گفت : ببخشید شما خانم ؟ با تعجب گفتم : شما همیشه فامیل افراد رو می پرسین ؟ مرد ریز خندید و گفت : نه متاسفم . امشب کل این رستوران رزروه و ما فقط خانمی که فامیلشون رو بهمون گفتن راه میدیم . خیلی تعجب کرده بودم . آروم گفتم : سعادتت هستم . آقای مهر پرور گفتن پیام اینجا .

مرد سرش رو تکون داد ، از جلوی در کنار رفت و گفت : شرمنده خانم سعادتت . ببخشید که نشناختم . بفرمائید داخل .
یعنی سام به خاطر من این کار رو کرده ؟ نمی فهمم ، آخه چرا ؟ شانه ای بالا انداختم و به داخل رفتم . اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد ، این بود که تنها یک میز در وسط رستوران بود . از جلوی در تا یک قدمی میز ، مسیری با گلهای قرمز پرپر شده ، ایجاد شده بود . سام کنار میز با یک دسته گل کوچیک ایستاده بود . بین گلهای به راه افتادم . جلوی میز که رسیدم ، سام کمی خم شد . دسته گل رو به طرفم گرفت . خیلی رمانتیک بود . من این صحنه ها رو حتی توی فیلم ها هم ندیده بودم . چه ابتکاری ! لبخند عریضی که روی لبام بود رو جمع کردم . دسته گل رو ازش گرفتم و آهسته سلام کردم . با مهربونی جوابم رو داد و صندلی رو عقب کشید . نگاه خیره سام ، خیلی معذبم میکرد . آهسته سرم رو پایین انداختم . به یاد کیک تولدم افتادم . از جا بلند شدم که سام با ترس گفت : چیزی شده ؟ کجا میری ؟ لبخندی زدم و گفتم : کیک گرفته بودم ، منتها توی ماشین جا گذاشتم .

_ : کیک نمیخواه .

_ : ولی شما گفتین کیک میخواین ، منم گرفتم .

_ : نیازی نیست ، سفارش دادم .

_ : ولی آخه

_ : آخه نداره ، بشین باهم حرف بزنیم .

روی صندلی نشستم . سام گفت : به سلامتی چند سالتون شد ؟

_ : 20 ساله شدم .

_ : انشا... 120 سالگی .

_ : می تونم یه سوال بپرسم .

صدای قدم هایی شنیده میشد . سام به پشت سرم نگاه میکرد . پسری جلو او آمد و بعد از سفارش غذا رفت . سام گفت : خب سواتون رو بپرسین . تازه سوالم رو به یاد آوردم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : چرا شما این کارها رو انجام دادین ؟
_ : کدوم کارها ؟

_ : همین رستوران رزرو کردن ، دسته گل و سفارش کیک .
دلنشین خندید و گفت : صبر داشته باشین ، می فهمین . مکثی کرد و ادامه داد : با اجازتون ، من برمی گردم .
از جا بلند شد و من رفتنش رو نظاره کردم . به طرف پیشخوان رستوران رفت . چیزی گفت و سپس موزیکی سکوت سالن رو شکست . بعد هم آهنگی که خیلی معنی داشت ، توی سالن پیچید :
تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مثل خیلای دیگه نیست
تو هرچی باشی قلب من می مونه باهات
بین چقد افاقه کرده خوبی هات
کی گفته تو برای قلب من کمی

تموم زندگیم تویی ، تو قلبمی
یه عمره تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم
تو قلبمی ، تو قلبتم

کیک کوچیکی رو از دست پسری گرفت و آهسته به طرفم اوامد .
عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش می مونه روی قلب خیلای
دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیرو

با چشم هایی مالا مال از اشک بهش خیره شدم . چقدر با احساس بود . کیک را روی میز گذاشت . با چشمای قهوه ای رنگش که حالا برق عجیبی داشت ، بهم خیره شد .
همراه خواننده زمزمه کرد :

بودن کنار تو شده ، تنها آرزوی من فقط

این محاله که یه روزی قلبمو ازت بگیرمو ببینی خسته ام ازت

هیشکی غیر تو نمی تونه ، قلبمو بگیره از خودم
دیدمت یه لحظه قلبم از تو سینه پر گرفتم تا همیشه عاشقت

شدم

تا همیشه عاشقت شدم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش می مونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تموم زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریو

(عاشقت شدم ، میثم ابراهیمی)

امشب سام من رو به وجد آورده بود . می تونستم حدس بزنم که دلیل این کاراش
چییه . ولی نه ، نمی تونم باور کنم . از جا بلند شد . به طرفم اومد . درست روبه روم
قرار گرفت و ناگهان جلوی پام زانو زد . با بهت بهش خیره شدم . دستش رو داخل
جیب کتتش فرو برد . باکس قرمز رنگی رو بیرون آورد . درش باز کرد و به طرفم گرفت
. داخل جعبه یه حلقه ظریف و ساده وجود داشت . ابتدا به حلقه و سپس به سام
خیره شدم . با قاطعیت توی چشمم زل زد و گفت : خواستگاری به سبک فرنگی . با
من ازدواج میکنی ؟

به گوشام اعتماد نداشتم . اصلا شاید خواب می بینم . یعنی واقعا سام داره از من
خواستگاری میکنه ؟ اون که از جیک و پوک زندگی من خبر داره . اونکه میدونه من
برادرش رو دوست داشتم ، پس چرا

صدای سام رشته افکارم رو پاره کرد : اونکه قدر همچین گوهری رو ندونست ، به درد
چرز دیوار هم نمی خوره . هرکاری می کنم تا احساس خوشبختی کنی .
با لکنت گفتم : م... من ... ن... نمی دونم چی باید بگم .

_ : بگو آره تا خیال من رو راحت کنی . سپهر داداشمه ، اگه پسر خوبی بود هرکاری
میکردم که به هم برسین ولی اون قدر تو رو ندونست . وقتی می دیدم که چطور
عاشقشی و براش اشک می ریزی ، تو دلم بهش ناسزا می گفتم . اون موقع بود که
فهمیدم تو یه گوهر نایابی . به شرافتم قسم ، خوشبختت می کنم . نمیذارم حسرت
هیچ چیزی به دلت بمونه .

سرم رو تکون دادم و گفتم : من واقعا نمی دونم که باید چی بگم . باید فکر کنم .
 شما کل زندگی من رو میدونی . من تازه دارم کم کم سپهر رو فراموش می کنم .
 متاسفانه هنوز به مردای دیگه اعتماد کافی پیدا نکردم .
 _ : بهت حق میدم . باشه فکر کن ، هرچقدر که میخوای فکر کن . این حلقه رو با
 خودت ببر ، اگه خدایی نکرده جوابت منفی بود ، بهم پس بده . ولی اینو بدون سام
 مهر پرور هیچ کوتاه نمیاد .
 در جعبه رو بست و به طرفم گرفت . با دستانی لرزون ، جعبه را گرفتم . با چاقوی
 تزئین شده ای ، کیک را برش داد . توی پیش دستی گذاشت و به طرفم گرفت . کیک
 را در محیطی آرام خوردیم ، درحالیکه آهنگ هم پخش میشد .
 در ماشین رو باز کرد و گفت : یادت باشه که من هیچ وقت کوتاه نمیام .
 لبخند محوی زدم و گفتم : یادم می مونه . مکثی کردم و ادامه دادم : شب خوبی
 بود. بابت همه چیز ممنون .
 _ : من از تو ممنونم . مواظب خودت باش .
 _ : مچکرم . خداگهدار .

کتاب رو بستم و دستم را لابه لای موهام فرو بردم . تمرکزی برای درس خوندن
 نداشتم . دو روز از ماجرای اون شب گذشته . آیا می تونم به برادر سپهر اعتماد کنم ؟
 اصلا سام رو قبول دارم ؟ سوالات دور سرم می چرخیدن . صدای زنگ تلفن رشته
 افکارم رو پاره کرد . کسی نبود که جواب بده . به طرف تلفن رفتم . با دیدن شماره
 سپهر خون به صورتم دوید . از عصبانیت سرخ شده بودم . لعنتی به خونمون زنگ
 زده . کور خوندی آقای مهر پرور ، دیگه خام نمیشم . همون موقع هم که جواب دادم ،
 کلی تحقیر شدم . بعد از چند بوق ، تماس پایان یافت . شماره را پاک کردم و بغضی
 که داشت خفم میکرد رو راحت شکستم . داد زدم و گفتم : آشغال عوضی ، حالم ازت
 بهم میخوره . تو منا بازیچه خودت کردی . ازت متنفرم . تو هم باید این ظلمو بچشی
 . درحالیکه هق هق می کردم گفتم : چطور تونستی با احساسات من بازی کنی ؟ فکر
 کردی خیلی مردی که بهم دست درازی نکردی ؟ تو قلب منا شکستی . حکایت تو
 این جملست : تو رو به دادگاه خواهند کشید . شاید به حبس ابد محکوم شوی .
 جزئیات جنایت معلوم نیست ولی اثر انگشت تو را بر قلب شکسته ای یافته اند .
 روی زمین نشستم و به حال خودم گریه کردم .

امروز دوباره سپهر تماس گرفت . خیلی پر روئه . هرزه تویی که نمی تونی با یه نفر باشی . خدا را شکر تا ، بابا خواست جواب بده قطع شد . ولی مطمئنم که بابا به شماره شک کرده .

عصر درحال نوشیدن چای بودیم که بابا گفت : یه خونه دیدم ، چندتا خیابون بالاتر از اینجا . برای فروش گذاشتن . امروز داخلش رو دیدم . خونه قشنگیه . اگه موافقین خونه رو عوض کنیم . احسان گفت : نه من این خونه رو دوست دارم . مامان گفت : راست میگه . مگه خونه خودمون چشمه ؟ ولی من از خدا خواسته گفتم : من موافقم . حالا بریم ببینیم ، دیدنش که مجانبه . مامان خواست اعتراض کنه که گفتم : دیدنش که ضرر نداره . درضمن مگه شما نمی گفتین این خونه کوچیکه ؟ مامان که تا حدودی قبول کرده بود ، گفت : باشه بریم ببینیم .

شب به خانه مورد نظر بابا رفتیم . نمای بیرونش سنگ آنتیک بود و بسیار زیبا . داخلش هم که نگو ، بزرگ و قشنگ . خونه دوبلکس بود . طبقه پایین آشپزخونه ، سرویس بهداشتی و یک اتاق . طبقه بالا هم سرویس بهداشتی و سه اتاق . با اجازه صاحب خانه که زن و مرد میانسالی بودن ، در یکی از اتاق های طبقه بالا را باز کردم . اتاق به رنگ نقره ای بود و جلوه خاصی داشت . انتهای اتاق یه در فلزی مشبک قرار داشت . در را باز کردم . بالکن کوچکی جلوی در قرار داشت که مشرف به حیاط بود . حیاط هم بزرگ و پر درخت بود . کف دستامو به هم کوبیدم و گفتم : این اتاق من . زن صاحبخانه خندید و من تازه متوجه حرفم شدم . هنوز نه به داره نه به باره . مامان هم خیلی از خونه خوشش اومده بود ، همچنین احسان . داخل ماشین که نشستیم مامان گفت : کی سند می زنی ؟ همه خندیدیم و من گفتم : چی شد خانم خسروی نظرتون عوض شد ؟ مامان قیافه حق به جانبی گرفت و گفت : من فقط برای اینکه دل تو نشکنه قبول کردم . ابروهامو بالا انداختم و گفتم : اون که البته . یک هفته بعد ما تو خونه جدیدمون جا گرفته بودیم . خونه قبلی رو فروختیم و چند ملیون دیگه بابا از حسابش کشید و به آقای بهنامی داد . حالا دیگه این خونه مال ما بود و من تو اتاقی که دوست داشتم وسایلم رو چیده بودم . دستام رو ، روی نرده های مرمر بالکن گذاشته بودم و به ماه که حالا بدر بود ، خیره شدم . امروز سام پیام داد و ازم جواب خواست . نتونستم بهش چیزی بگم . هنوزم نمی دونم با خودم

چند ، چندم ! چهره جذاب و مردونه سام جلوی چشمم ظاهر شد . ناخداگاه لبخند روی لبام نشست . به تمام رفتارای سام تو این مدت فکر کردم . مرد خوبی به نظر می رسید . تکیه گاه خوبی هم میتونه باشه . حلقه ظریف سام رو بین انگشت شست و اشارم چرخوندم . اگه با سام ازدواج کنم مسلما سپهر و سلنا را هم خواهم دید . لبخند مرموزی زدم و گفتم : چه بهتر . اونی که می سوزه تویی نه من ، سپهر خان مهر پرور.

صبح فردا با سام تماس گرفتم و جوابم رو بهش گفتم . خیلی خوشحال شد و کلی ازم تشکر کرد . دائم تکرار میکرد که خوشبختت می کنم .

در یک چشم به هم زدن همه چیز اتفاق افتاد . برای اینکه همه چیز عادی جلوه کنه و کسی از ماجرای من ، سپهر و سام باخبر نشه ، شماره خونه خانم جون رو به سام دادم تا از طریق اونا قرار خواستگاری گذاشته بشه . یک روز خانم جون تماس گرفت و به بابا گفت که خانواده مهر پرور ، الهه رو برای پسر بزرگشون خواستگاری کردن . بابا اولش حسابی جا خورده بود . نگاهی بهم انداخت که تا مغز استخوانم نفوذ کرد . بعد از تماس مامانم رو صدا زد و باهم به حیاط رفتن . شب بابا ، صدام کرد تا براش چای بریزم . می دونستم ماجرا ، چای ریختن نیست . پس خودم رو برای هرچیزی آماده کردم . بابا ، فنجون چای رو برداشت و گفت : دخترم بشین میخوام باهات صحبت کنم .

سعی می کردم که عادی رفتار کنم . کنار بابا نشستم . مقداری از چای رو نوشید و گفت : دخترم تو دیگه بزرگ شدی . تا به امروز خواستگارای زیادی داشتی ولی ما چیزی بهت نگفتیم و همه رو رد کردیم . چون تو سنی نداشتی . الانم همچین سن و سال دار نیستی ولی این خواستگار موضوعش فرق میکنه .

شرمگین سرم رو پایین انداختم و بابا ادامه داد : خانواده مهر پرور تو رو برای پسرشون سام خواستگاری کردن .

نگاهی به بابام انداختم که یعنی خیلی تعجب کردم . بابا گفت : خانواده مهر پرور کسی نیست که به راحتی بگیم نه ، دخترمون میخواد درس بخونه . به هرحال اونا همسایه خانم جون هستن و مسلما چشم تو چشم هم میشیم . اگه نظرت منفی باشه باید دلیل قانع کننده ای داشته باشی . سام رو که مثل احسان نمی دونی ؟

این بار واقعا شرمنده شدم . الهه به کجا رسیدی که مثل نقل و نبات دروغ میگی .
 سرم رو پایین انداختم . دست بابا چانم رو گرفت و سرم رو بالا آورد . به چشمای
 مشکی رنگش که برق میزد نگاه کردم . آهسته گفت : نظرت چیه دختر بابایی ؟
 پلک هامو روی هم فشردم و گفتم : هرچی شما بگین .
 با صدایی که رگه های شیطننت در اون موج میزد گفت : یعنی اگه من بگم نه تو قبول
 میکنی ؟

چشمام رو باز کردم . لبخند محوی زدم و گفتم : بله ، هرچی شما بگین .
 ریز خندید و گفت : پس من میگم با اجازه بزرگترا بله .
 منم خندیدم و بابا ، با صدای بلندی گفت : مبارکه ایشا... .

کت ، دامنی که ترکیب بنفش ، مشکی داشت رو پوشیدم . شال رو روی سرم جابه جا
 کردم . ساعت 7 بود و باید پیداشون میشد . با صدای زنگ در به خودم اومدم .
 لبخند مهربون مامان ، تمام استرسم رو گرفت . نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم
 . خانم جون اشک گوشه چشمش رو زدود و گفت : باورم نمیشه میخوای ازدواج کنی
 مادر .

گونه خانم جون رو بوسیدم و گفتم : گریه نکنین خانم جون . عوضش دعام کنین
 خوشبخت بشم . بابا در را باز کرد . ابتدا آقای مهر پرور با کت شلوار مشکی رنگی که
 تنش بود ، داخل شد . بعد از اونم فرزانه خانم داخل شد . مانتوی سبز یشمی
 پوشیده بود که خیلی به پوست سفیدش می اومد . گونش رو بوسیدم . نگاه حسرت
 باری بهم انداخت و گفت : خوشبخت بشی عزیزم . سرم رو پایین انداختم و ازش
 تشکر کردم . طاقت نداشتم توی چشمای عسلی رنگش نگاه کنم . اون چشم ها منا
 به یاد سپهر خائن می انداخت . با صدای سام به خودم اومدم : سلام الهه خانم .
 سرم رو بالا آوردم . چقدر سام تغییر کرده بود . هیچ وقت سام رو با کت و شلوار
 ندیده بودم . کت ، شلوار سرمه ای رنگی پوشیده بود . به همراه لباس لیمویی و
 کراوات نقره ای . چشمکی زد و گفت : پَسنده ؟

خون به صورتم دوید . چقدر من ضایع ام . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : سلام ،
 خوش اومدین . دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت : بفرمائید بانو . دسته گل رو
 که یکدست گل های رز قرمز بود رو گرفتم و تشکر کردم . روی مبل ، کنار مامان
 نشستم . تنها افراد ساکت ، من ، سام و احسان بودیم . زیرچشمی به سام نگاه کردم

. خیلی عادی نشسته بود و زمانیکه بابا ازش سوالی می پرسید ، جواب می داد . با شاره مامان به آشپزخونه رفتم و چای ریختم . به همه تعارف کردم . خانم جون دعا میکرد که خوشبخت بشم . آقای مهر پرور گفت : دست شما درد نکنه عروس خانم . سام چای رو برداشت و لبخند زیبایی زد . بعد از تعارف میوه ، هرچی منتظر موندم خبری نشد . راجع به همه چیز حرف میزدن الا ازدواج من و سام . شاید من خیلی هول بودم .

بالاخره آقای مهر پرور گفت : بهتره بریم سر اصل مطلب . و باسر به سام اشاره کرد . بابا خندید و گفت : بفرمائید ، خواهش می کنم .

_ : ما دوتا خانواده درباره همدیگه ، تقریبا همه چیز رو می دونیم . ولی صحبت اصلی درباره این دوتا جوونه که میخوان انشا... یک عمر باهم زندگی کنن . پس من صلاح میدونم که سام خودش صحبت کنه .

سپس روبه سام گفت : بگو پسرم . سام تک سرفه ای کرد و گفت : با اجازه بزرگترا من شروع کنم . سام مهر پرور هستم . 31 ساله و رشته ای که درس خوندم مهندسی عمران بوده . چندین ساله که به جای پدرم توی شرکت کار می کنم . تقریبا همیشه گفت رئیس هستم . کار ما طوریه که باید 4 ماه ایران باشیم و 4 ماه اون طرف . البته تصمیم گرفتم بعد از ازدواج بنا به درخواست الهه خانم همین جا زندگی کنیم . قصد دارم سهمم رو بفروشم و در ایران بمونم . اهل سیگار هم نیستم و تمام تلاشم رو می کنم که دخترتون رو خوشبخت کنم .

بابا لبخندی زد و گفت : زنده باشی پسرم . کار جوهر مرده . همین که اهل کار و زندگی هستی خوبه . ولی ما خیلی به نماز و دین اهمیت می دیم . شما چطور ؟ آقای مهر پرور گفت : این چه سوالیه آقای سعادتی ؟ ما هم اهل دین خدا هستیم . سام گفت : ببخشید ، اجازه میدین پدر ؟

آقای مهر پرور سری تکون داد و سام ادامه داد : من نمیخوام اول زندگی دروغ بگم . من گاهی وقت ها نماز می خونم ولی قول میدم از این به بعد بیشتر به نماز اهمیت بدم .

بابا سری تکون داد و گفت : خب ، موضوع دیگه اختلاف سنی شما و دخترمه . شما 11-12 سال اختلاف سنی دارین .

آقای مهر پرور گفت : خب چه اشکالی داره آقای سعادتی ؟ هرچی مرد سنش بیشتر باشه ، پخته تره .

- : حرف شما متین ولی
- : ولی چی ؟ شما فکر می کنین چون پسر من 30 سالشه عشق و محبت بلد نیست ؟ یا اینکه مثل بقیه مردم فکر می کنین عشق و حالش رو کرده و جلوی پیشرفت دختر شما رو می گیره ؟ نه اینطور نیست . من خودم تضمین می کنم که دختر شما خانم خونه خودش باشه و خانمی کنه .
- : معلوم بود بابا قانع شده ، ولی با این حال گفت : درس چطور ؟ الهه باید درسش رو بخونه . این بار سام گفت : من خودم پشتش و اجازه میدم تا هر مقطعی که خواست درس بخونه . حتی اجازه داره اگه دوست داشت ، سرکار هم بره . منتها شرط داره . اینکه به زندگیش لطمه ای وارد نشه .
- : بابا گفت : من حرفی ندارم . اگه اجازه بدین بچه ها باهم صحبت کنن .
- : اجازه ما هم دست شماست . سام پسرم پاشو .
- : از پله ها بالا رفتم . طبقه بالا جلوی اتاق ها یه هال خصوصی بود . تعارف کردم و خودمم روی مبل تک نفره نشستم . درحال بازی با انگشتم بودک که سام گفت :
خب الان باید راجع به چی حرف بزنیم ؟
- : راستش... نمی دونم.... خب شما چه غذایی دوست دارین ؟
- : الهه میشه ازت یه خواهشی کنم ؟
- : چی ؟
- : میشه باهام رسمی حرف نزنم ؟ معذب میشم .
- : لبخندی زدم و گفتم : باشه .
- : خب من هر غذایی که تو پخته باشی ، یقینا دوست دارم . حالا نوبت منه . دوست داری چند تا بچه داشته باشیم ؟
- : گونه هام گل انداخت . چقدر راحت حرف میزد . کف دستام عرق کرده بود . سرم رو پایین انداختم و محجوبانه گفتم : خب... راستش.... نمی دونم .
- : ریز خندید و گفت : حالا نمیخواه تو زمین فرو بری .
- : لحظاتی به سکوت گذشت . گفت : راستش الهه من میخوام یه چیزی رو بهت بگم . نمیخوام اگه بعدا فهمیدی ناراحت بشی . راستش.... من امریکا که بودم با چند تا دخترا ... دوست بودم .

با چشمایی که از حدقه بیرون زده بودن بهش خیره شدم . دستپاچه گفتم : نه ، نه ، اشتباه نکن . من باهاشون هیچ رابطه ای نداشتم . به ارواح خاک مادرم قسم میخورم راست میگم . فقط در حد دوستی بود .

بغض خفیفی به گلم نشسته بود . سام داشت چی می گفت ؟ از جا بلند شد و به طرفم اومد . روی مبل بغلی نشست و گفت : خواهش می کنم الهه . من حقیقت رو گفتم که باعث کدورت نشه . به خاک مادرم قسم خوردم ، باور کن .

هیچ آدمی مخصوصا پسرا ، قسم دروغ به جون مادرشون یا خاکش نمی خورن . باور کردم و چیزی نگفتم . 20 دقیقه دیگه حرف زدیم ، سپس به طبقه پایین رفتیم و بابا شیرینی تعارف کرد . بعد از اون صحبت به مهریه شد . آقاجون گفت : از قدیم گفتن مهریه خوشبختی نمیاره . مهم اینه که همدیگه رو درک کنن و تو هر شرایطی در کنار هم بمونن .

همه حرف آقاجون رو تصدیق کردن . آقای مهر پرور گفت : من خودم به عنوان مهریه به عروسم ، یه ویلا تو شمال میدم . بابا تشکر کرد و آقای مهر پرور گفت : مهریه اصلی هم که به عهده داماده . پس خودش بگه .

سام گفت : الهه خانم لیاقت بهترین ها رو داره . هرچی در نظر بگیریم کمه . ولی من چون عدد 2002 رو دوست دارم ، همین اندازه سکه هم قبول می کنم .

بابا از طبع بلند سام خوشش اومده بود . ولی من مهریه سنگین رو دوست نداشتم . نمی خواستم سپهر فکر کنه به خاطر پول با سام ازدواج کردم . تک سرفه ای کردم و گفتم : میشه منم صحبت کنم ؟

آقای مهر پرور گفت : البته ، عروس خانم شما هستین . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : راستش من این مهریه رو قبول ندارم . همه متعجب بهم خیره شده بودن . مامان حاج و واج بهم نگاه میکرد . ادامه دادم : به قول آقاجون مهریه خوشبختی نمیاره . فقط دوست دارم همسرم تکیه گاهم باشه . پس اگه اجازه بدین مهریه من 14 سکه باشه به همراه مقداری نمک .

لبخند رضایت روی لبای بابا نشست . آقای مهر پرور خندید و گفت : فکر کردم عروسم میگه کمتر از 10 هزارتا قبول ندارم . دست خوش آقای سعادت ، عجب دختری بزرگ کردین .

بعد هم قرار عقد و عروسی گذاشته شد . قرار شد تو همین هفته بریم محضر و صیغه محرمیت بین من و سام خونده بشه . تا برای خرید لباس و رفتن به آرایشگاه مانعی

نباشه . تاریخ عقد ، پنج شنبه آخر بهمن شد . و بنا به درخواست بابا نباید دوران عقد زیاد طول می کشید . پس قرار شد عروسی بعد از امتحانات خرداد باشه . بابا هم تو این مدت جهزیه من رو بخره . بعد از شام خانواده مهر پرور تشکر کردن و رفتن . فردای اون روز همه با خبر شدن و خاله به خونه ما اومد . با دیدن من کل کشید و تبریک گفت . دقایقی بعد رایان هم اومد و گفت که میخواد باهام صحبت کنه . باهم به اتاقم رفتیم .

رایان گفت : مگه تو همیشه نمی گفتی 4-5 سال بهترین تفاوت سنیه ، پس چی شد؟ خونسرد گفتم : خب قسمت اینجوری بود .

_ : اصلا تو شناختی ازش داری ؟ میدونی کیه ؟ چه کارست ؟
_ : آره می دونم .

با عصبانیت گفت : مثل اینکه یادت رفته برادر سپهره .

درحالیکه سعی می کردم صدام رو بالا نبرم گفتم : خودم میدونم . چرا اون عوضی رو به یاد من میاری ؟ رایان پوفی کرد و گفت : من خوشبختیت رو میخوام . آروم گفتم : پس برام دعا کن . لبخندی زد و گفت : دوست دارم آبجی .

آبجی ؟ درست شنیدم ؟ وای رایان چقدر خوبی . لبخند به لب گفت : آره درست شنیدی . خوب نیست آدم به مال مردم چشم داشته باشه .

رایان همیشه فکر من رو میخونه . هاله از غم توی چشمام نشست . گفتم : خیلی خوبی رایان . امیدوارم تو هم خوشبخت بشی .
_ : اگه کمک کنی ، میشم .

با بهت گفتم : چجوری ؟ لبخند مرموزی زد و گفت : حالا بماند . اخمی کردم و گفتم : نماند ، بگو ببینم اون دختر خوشبخت کیه ؟

_ : غریبه نیست ، میشناسیش . اصلا شاید اگه تو نبودى هیچ وقت باهاش آشنا نمیشدم .

_ : جون به لبم کردی . بگو کیه .

آهسته گفت : میترا . با تعجب فراوان گفتم : چی ؟ میترا ؟ دختر عموم ؟

_ : به خاطر تو چند بار باهام حرف زدیم و یکی ، دوبار دیدمش . فکر می کنم دختر خوبی .

_ : خوبه ؟ عالی ، امیدوارم خوشبخت بشین .

_ : البته تو اولین نفری هستی که میدونی .

_ : واقعا ؟ یعنی خاله چیزی نمیدونه ؟
 _ : نه هنوز به خودشم چیزی نگفتم . من سر قوالم ایستادم ، اول تو ازدواج میکنی بعد من .
 _ : تو عالی هستی پسر ، همچنین شایسته بهترین ها . شاید من بهترین نبودم .
 _ : این حرف رو زن . ما قسمت هم نبودیم .
 عصر همون روز خانواده بابام به خونه ما اومدن . شیدا دائم می گفت به جمع متاهل ها خوش اومدی . شیلا ، سربه سرم میذاشت . میترا هم که تکیه کلامش آرزوی خوشبختی برای من بود .

دو روز بعد ، خانواده ما و خانواده سام به محضر رفتیم . صیغه محرمیت به مدت دو هفته برای ما خونده شد . بعد از محضر من و سام باهم به رستوران رفتیم و شام خوردیم . با اینکه محرم بودیم ولی سام حتی دستم رو نگرفت و من چقدر از این بابت ممنونش بودم . فکر می کردم که هنوز آمادگی تماس فیزیکی رو ندارم . صبح فردا بدون خوردن صبحانه ، به همراه سام به آزمایشگاه رفتم . خیلی شلوغ نبود . نوبت گرفتیم و روی نیمکتی نشستیم . نیم ساعت بعد نوبتمون شد . وارد اتاق شدم . خانم دکتر لبخند مهربونی زد و گفت : آستینت رو بزن بالا . پس از اینکه ازم خون گرفت ، پنبه ای را روی دستم گذاشت و گفت : اینو محکم نگه دار . آزمایشات دیگه ازمون گرفتن . نزدیکای دو بود که کارمون تموم شد . باهم به یه رستوران سنتی رفتیم و ناهار خوردیم .

بعد از ظهر به جواهر فروشی رفتیم . مغازه دار از آشنایان سام بود . پس از احوالپرسی چرب و نرمی ، قاب حلقه های برلیان رو به طرفمون هل داد . روبه سام گفتم : تو که قبلا حلقه بهم داده بودی . لبخند زد و گفت : اون برای دست راستت ، یکی برای دست چپت انتخاب کن . مشغول تماشای حلقه ها شدم . یکی از یکی قشنگتر . یه حلقه ظریف و ساده انتخاب کرد . سام با تردید گفت : این مورد پسندته ؟
 _ : آره ، چگونه ؟

_ : نمیخواهی بزرگترش رو برداری ؟
 _ : نه هرچی ساده تر ، قشنگ تر .
 لبخندی زد و گفت : هر طور میلته . سام هم یه حلقه ظریف مردونه انتخاب کرد .
 پس از تشکر از مغازه بیرون اومدیم و به طرف مغازه دیگه ای رفتیم . آینه و شمعدان

خریدیم . آینه مستطیل شکل ، از جنس نقره . دور تا دورش طرح قلب داشت و خیلی خوشگل بود .

شب ، سام خونمون دعوت بود . باهم به خونه رفتیم و درباره چیزهایی که خریده بودیم با پدر ، مادرم صحبت کردیم . نزدیکای 11 بود که سام از جا بلند شد و پس از تشکر بیرون رفت . منم برای بدرقش تا دم در رفتم . قبل از اینکه در رو باز کنه گفت: خیلی خوشحالم که مال من شدی . هیچ وقت از دستت نمیدم . دستش رو جلو آورد . آهسته دستم رو جلو بردم . گرمای دستش حس خوبی رو بهم منتقل میکرد . پس از گفتن شب بخیر از خانه بیرون رفت .

عصر سه شنبه باهم به پاساژ رفتیم تا لباس بخریم . سام خیلی مشکل پسند بود ، پس مجبور بودیم مغازه های زیادی رو بگردیم . بالاخره توی یکی از مغازه کت ، شلوار مورد نظرش رو انتخاب کرد . کت و شلوار قهوه ای به همراه پیراهن کرم و کراوات کرم تیره . خدایی خیلی خوشگل بود . مخصوصا رنگ کت و شلوار که خیلی به رنگ چشم ها و موهاش می اومد . به چندتا مغازه دیگه رفتیم تا من لباسم رو انتخاب کردم . دوست داشتم لباس عقدم سبز باشه . پس یه لباس سبز زمردی انتخاب کردم . دکلمه بود و دامنش پرچین و دنباله دار . به کمک خانم فروشنده لباس رو به تن کردم . ولی اجازه ندادم سام لباس رو توی تنم ببینه . اول اینکه دوست

داشتیم شب عقد سورپریز بشه و دوم اینکه هنوز یه کم ازش خجالت می کشیدم . با اینکه محرم بودیم ولی من هنوز جلوی سام لباس آستین دار یا سه ربع می پوشیدم . وقتی از اتاق بیرون اومدم ، معلوم بود که ناراحت شده ولی به روم نیاورد و منم چیزی نگفتم .

پنج شنبه خونه آقای مهر پرور دعوت بودیم . به همراه خانم جون و آقاجون به آدرسی که داده بودن ، رفتیم . بابا جلوی در بزرگ و مشکی رنگی ایستاد . سپس پیاده شد و زنگ در رو فشرد و لحظاتی بعد در باز شد . ماشین رو داخل پارک کرد . خونه رو از نظر گذروندم . حیاط خیلی بزرگ و چمن کاری شده بود . درختای کوتاه بین چمن ها خودنمایی میکردن . نمای ساختمون هم از سنگ بود . دست از آنالیز برداشتم و جلو رفتم . فرزانه خانم بغلم کرد و بهم خوشامد گفت . بعد هم با آقای مهر پرور احوالپرسی کردم . سام تی شرت جذب سفید تنش بود که عضلاتش رو به خوبی نشون می داد . بعد از احوالپرسی آهسته گفتم : سرما نخوری . این لباس مناسب زمستون نیست .

اونم آهسته گفت : در راه عشق تو اگه بمیرم هم جهاد حساب میشه . لبخند عمیقی زدم و با تعارف سام وارد خونه شدم . پذیرایی بزرگی بود که در وسط قالی گرد و سرمه ای رنگی پهن شده بود . مبل های سلطنتی سرمه ای رنگی هم دورتا دور چیده شده بود . تابلوهای زیبا و گرون قیمتی هم به دیوار نصب بودن . روی مبل دو نفره نشستیم و سام با فاصله کنارم نشست . ساعتی با گپ و شوخی های بابا و آقای مهر پرور گذشت . سام کنار گوشم زمزمه کرد : دوست داری اتاق آقاییت رو ببینی ؟ کلمه آقاییتی توی گوشم طنین انداخت . کارخونه قندسازی توی دلم به راه بود . با لبخند گفتم : چرا که نه .

_ : پس پاشو بریم .

سام عذرخواهی کرد و باهم به طرف اتاقش رفتیم . اتاق بزرگی داشت . گوشه اتاق یک دست مبل چیده شده بود . طرف دیگه میز و صندلی و لپ تاپ گذاشته شده بود و در انتها تخت دو نفره ای خودنمایی میکرد . قیافه متعجبم رو که دید ، گفت : توی همه اتاق های این خونه تخت دو نفره وجود داره . دو قاب عکس بالای تخت نصب بود . جلوتر رفتم تا بتونم دقیق قاب رو نگاه کنم . عکس سام در دو ژست متفاوت بود . با همون چشمای قهوه ای گیرا و اندام جذابش . روی تخت نشست و

بهم تعارف کرد . کنارش نشستم . بهم خیره شد و گفت : دوستت دارم الهه . بیشتر از هر چیزی .

_ : منم دوست دارم .

آلبومی رو از داخل کشوی میزش بیرون آورد و گفت : بیا عکسای بچگیم رو ببین . آلبوم را روی پاهاش گذاشت و یکی یکی عکس ها رو نشونم داد . آلبوم کوچیکی بود ، مال زمانیکه مادرش زنده بوده . سام اون موقع سه سال داشته . سفید رو بود و تپل . با خنده گفتم : بچگی هاتم خوشگل بودی .

_ : نه به اندازه تو .

صفحات رو ورق زد و گفت : این عکس تکی از مادرمه .

با انگشت به عکس زنی اشاره کرد . زن ، قد بلند و خوش سیما بود . موهای بلند و قهوه ای داشت . چشمای مشکی و صورتی سفید . علاوه بر صورت ، اندام زیبایی هم داشت . گفتم : مامانت خیلی خوشگل بوده .

آهی حسرت بار کشید و گفت : ولی من خاطره ای از مامانم به یاد ندارم . دوست داشتم مامانم بود . بغلش میکردم . دوست داشتم مثل بچه ها تو بغلش گریه کنم . متاثر گفتم : متاسفم سام . ببخشید اگه ناراحت شدی . چندبار پیاپی پلک زد و گفت : نه ، تو منا ناراحت نکردی . من دیگه با این شرایط کنار اومدم .

_ : فرزانه خانم جای مادرت نبوده ؟

نگاه خشمگینی بهم انداخت که مو به تنم راست شد . آروم گفتم : ببخشید ، نباید این حرفو می زدم . از جا بلند شد و گفت : مهم نیست ، بریم دیگه .

میز شام توسط منیژه خانم ، خدمتکار خونشون چیده شد . انواع و اقسام پلو ، خورش و کباب روی میز بود . سام کنارم نشست و از هر نوع غذایی توی بشقابم میداشت . هرچی می گفتم نمیخوام و نمی تونم بخورم ، اون گوشش بدهکار نبود . بعد از شام بابا از آقای مهر پرور پرسید : راستی آقای مهر پرور ، سپهر خان کجا هستن ؟

با شنیدن اسم سپهر قلبم لرزید . ناخداگاه به سام که کنارم بود ، نگاه کردم . با چشمایی که از خشم سرخ شده بود به بابا نگاه میکرد . آقای مهر پرور گفت : راستش بابک خان ، سپهر که امریکاست . انشا... خودش رو می رسونه . همین یه برادر که بیشتر نداره .

ساعتی بعد از شام قصد رفتن کردیم . آقای مهر پرور ازم خواست تا بابا جون صداش کنم . لبخندی زدم و گفتم : شب بخیر بابا جون . برق رضایت رو توی چشماش دیدم . گونم رو بوسید و پس از خداحافظی به خونه برگشتیم .

یک هفته دیگه به سرعت برق و باد گذشت . پنج شنبه مراسم عقد من و سام بود . دوستم رو دعوت نکردم . چون با دیدن نازی و سیاوش ، خاطرات اون شب برام تداعی میشد . صبح پنج شنبه سام به همراه فرزانه جون به دنبالم اومدن . جلوی ساختمون آرایشگاه نگه داشت . با لبخند ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم . فرزانه جون گفت: اینجا یکی از بهترین آرایشگاه هاست . خودمم اینجا میام . لبخند زدم و باهم به داخل رفتیم . واحد بزرگی بود و چند نفر روی صندلی نشسته بودن . دوتا دختر جوون و خوشگل هم بودن که به نظر عروس می اومدن . بقیه هم همراهی بودن . خانمی حدودا 45 ساله جلو اومد و احوالپرسی گرمی با فرزانه جون کرد . منم با خوشرویی احوالپرسی کردم . فرزانه جون گفت : آتوسا جون عروسمه ، الهه خانم . میخوام عروسم رو عروسک کنی . آتوسا گفت : ماشاا... عروسک هستن . این چشم و ابروهای مشکی ، خوراک خودمه . این عروس سفارشی مال من سپس صداش رو ارومتر کرد و گفت : این دوتا عروس هم مال ژیل و بنفشه . خب بریم دیگه . دستم رو گرفت و به سمت اتاقی برد . به درخواست آتوسا خانم روی صندلی نشستیم . یه دختر قد بلند با موهای حنایی وارد اتاق شد و سلام کرد . جواب سلامش رو دادم ، آتوسا خانم گفت : قربون دستت طلا جون ، موهاش رو بیگودی کن .

طلا مشغول پیچوندن موهام با بیگودی شد . خلاصه ، کارهای دیگه رو هم از قبیل اصلاح صورت و غیره انجام دادن . بعد آتوسا خانم منا روی صندلی دیگه خوابوند تا ابروهام رو برداره . بعد از اتمام کارش آرایش صورتم رو انجام داد و سپس به کمک طلا ، لباسم رو پوشیدم . بعد پشت به آینه ، روی صندلی نشستیم تا آتوسا خانم موهام رو ببندد . نمیدونم چند ساعت شد ولی بالاخره کارش تموم شد . جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم که حالا خیلی تغییر کرده بودم ، چشم دوختم . اصلا باورم نمیشد که این منم ، الهه سعادت . موهای مشکی رنگم رو بالا بسته بود و قسمتی رو روی شانه سمت چپم فر ریخته بود . البته پیشنهاد خودم بود که موهام رنگ نباشه . موی مشکی یه چیز دیگست . ابروهای متوسط و خط چشم مشکی رنگ که

دورتادور چشمم کشیده شده بود ، زیبایی چشمم رو دو برابر کرده بود . آتوسا خانم گفت : خودتو نخوری دختر جون . ماشا... خوشگل بودی ، خوشگل تر شدی . تشکر کردم و از اتاق خارج شدم . همه نگاه ها به سمت برگشت . فرزانه جون کت و دامن نقره ای رنگ پوشیده ، و آرایشش هم تموم شده بود . جلو اومد و گفت : هزار ماشا... دخترم . سپس آهی کشید و گفت : چقدر دوست داشتم عروس من بودی . حالا خیلی هم فرق نکرده ، باز عروس خودمی . تو دلم نالیدم ، منم می خواستم ولی سپهر نخواست . به کمک فرزانه جون چند لقمه کوچیک غذا خوردم تا ضعف نکنم . طلا خانم با صدای بلندی گفت : آقای مهر پرور تشریف آوردن . شنلم رو به سر کردم و پس از خداحافظی از در خارج شدم . سام هیجان زده به ماشین جدیدش که حالا شاسی بلند سفید رنگیه ، تکیه زده بود . همین که متوجه حضورم شد ، با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود ، بهم خیره شد . خدایی سام هم خوشگل شده بود . دسته گل رز توی دستش بود . با تذکر فیلمبردار ازم چشم گرفت و جلو اومد . دسته گل رو به طرفم گرفت و گفت : الهه خودتی ؟ ریز خندیدم و گفتم : نه آقا ، اشتباه گرفتین .

_ : الهه یکی محکم بزن تو گوشم . بذار بفهمم خواب نیستم . بذار بفهمم که مال من شدی .

فیلمبردار گفت : این چه قیافه ایه ؟ مهربون تر باشید آقای داماد .

_ : با شماست آقای داماد . یه کم لبخند بزن .

لبخند عمیقی زد و گفت : خیلی خوشحالم . اونقدر خوشحالم که می تونم تا آخر دنیا بدوم . تو تنها آرزوی منی الهه .

دستم رو گرفت و به طرف ماشین رفتیم . در رو باز کرد و من داخل ماشین نشستم . بابا جون هم اومده بود و به همراه فرزانه زودتر رفته بودن . تا زمانیکه به هتل برسیم ، کلی حرفای عاشقونه زدیم و خندیدیم . چون عقد توی هتل بود ، خانم ها و آقایون از هم جدا بودن . سام گفت : نمیخوام یه دقیقه هم ازت دور باشم ، ولی چاره ای نیست . با لبخند گفتم : منم همین طور . چند دقیقه دیگه می بینمت .

از سام جدا شدم و به داخل رفتم . ابتدا مامان و خاله جلو اومدن . مامان رو بغل کردم . گونه و پیشانیاش رو بوسیدم . گفتم : مامانی دخترت بزرگ شده . داره ازدواج میکنه .

مامان چند بار پلک زد و گفت : خیلی هم خانم و باوقار شده . مبارکت باشه عزیزم . ایشا... خوشبخت و سفید بخت بشی .

خانم جون رو به آغوش کشیدم . کلی گریه کرد . نزدیک بود اشک منم سرازیر بشه . بعد با خاله ، عمه ، شیلا ، شیدا و میترا احوالپرسی کردم . میترا اینقدر بوسیدم که صدای همه دراومد . روی صندلی مخصوص عروس و داماد نشستم . جلوی صندلی به سفره بزرگ و خوشگل چیده شده بود . ترکیبی از رنگ صورتی و سفید . دقایقی بعد سام به همراه پدرش ، بابا ، آقاجون و عمو بهادر وارد سالن شدن . از جا بلند شدم . سام جلو اومد و به دستور فیلمبردار گونم رو بوسید . انگار برق به بدنم وصل کرده بودن . بدنم لرزید . بابا هم جلو اومد و من بغلش کردم . برای یه دختر ، هیچ جا امن تر از آغوش پدرش نیست . بغض به گلوم چنگ انداخته بود .

عاقده اومد . روی صندلی کنار سام نشستم . عاقده هم روی صندلی دیگه نشست و پس از سلام و صلوات شروع به خواندن صیغه عقد کرد . میترا و شیلا یک طرف حریر سفید رو گرفته بودن و شیدا و تارا طرف دیگه . فرزانه جونم که قند می سابید . قرآن را از مامان گرفتم . سوره نور رو آوردم و شروع به خواندن کردم . عاقده گفت : عروس خانم ، دوشیزه الهه سعادت ، فرزند بابک سعادت ، آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای سام مهر پرور فرزند علیرضا مهر پرور ، به همراه مهریه معلوم ، یک جلد کلام ... مجید ، یک جام آینه و شمعدان و تعداد 14 عدد سکه بهار آزادی و مقداری نمک درآورم ؟ آیا وکیلیم ؟

میترا با لودگی گفت : عروس رفته گل بچینه . عروس رفته برقصه . بالاخره بعد از اینکه عاقده سه بار گفت ، نوبت به بله گفتن من رسید . قبل از اینکه بگم بله شیدا با صدای بلند گفت : عروس زیرلفظی میخواد .

سام گفت : ای به چشم . دستش رو داخل جیب کتتش فرو برد و جعبه ای را بیرون آورد . دستم رو گرفت و جعبه را کف دستم گذاشت . انگشتم را روی جعبه خم کرد . لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم و در جواب عاقده گفتم : با اجازه بزرگترا ، همچنین پدر و مادرم... بله .

صدای هلهله و دست زدن بلند شد . تموم شد . من و سام باهم ازدواج کردیم . من و سام به طور رسمی محرم شدیم . چند ماه پیش آرزوم این بود که یه همچین شبی کنار سپهر باشم ولی دست روزگار همه چیز رو عوض کرد . بعد از اینکه دفتر به اون بزرگی رو امضا کردم ، دوباره همه فامیل جلو اومدن و روبوسی کردیم . حتی فرصت

نکردم جعبه سام رو باز کنم . هدیه هایی رو که گرفته بودم، داخل کیفم گذاشتم .
 میترا گفت : بپا کیفیت رو نزنن .
 مامان ظرف عسل رو جلو آورد . سام انگشتش رو داخل ظرف عسل فرو برد و بعد به سمت دهن من گرفت . خجالتزده عسل رو خوردم . حالا نوبت من بود . این خانم عکاس هم که از هر طرفی عکس می گرفت . انگشتم را آغشته به عسل کردم . به طرف دهن سام بردم . سوزشی رو حس کردم . کار دنیا برعکس شده . اون انگشت منا گاز می گیره . چشمکی زد و منم با لبخند پاسخش رو دادم .
 به طرف آتلیه رفتیم . یک ساعتی هم اونجا بودیم . به نظرم عکسامون باید قشنگ بشن . سپس به طرف باغ رفتیم . حیف که زمستون بود و نمیشد توی حیاط باغ بمونیم . اینجا هم خانم ها و آقایون از هم جدا بودن و این خواسته بابا بود . هنوز نمی دونستم که سپهر اومده یانه ؟ اصلا چرا برام مهم بود ؟ قبل از اینکه سام از جاش بلند بشه گفتم : سام ؟
 _ : جونم خانمی ؟
 _ : یه سوال بپرسم ؟
 _ : دو تا بپرس .
 لبخند محوی زدم و گفتم : سپهر ، سپهر اومده ؟
 حالت نگاهش عوض شد . پوفی کرد و گفت : نه . سپس پوزخندی زد و گفت : مگه شازده از تو بغل سلنا تکون میخوره ؟
 _ : لیاقتش همون دختره عوضیه .
 لبخندی زد و گفت : خودتو ناراحت نکن . به فکر خودم و خودت باش .
 از جا بلند شد . منم به همراهش . پیشانیم رو بوسید و رفت . با رفتن سام ، بچه ها ریختن سرم . با اصرار میترا از جا بلند شدم و باهم رقصیدیم . ساعتی گذشت . دوباره سام اومد . این بار به پیشنهاد شیلا باهم رفتیم وسط تا برقصیم . چراغ ها خاموش شد و رقص نور روشن . من و سام دست در دست هم به همراه آهنگ می رقصیدیم . حس ناشناخته ای بود . دست سام که به روی کمرم لغزید ، حس خوشایندی رو بهم داد .
 دستام تو دست عشقمه ، دنیا را من دارم
 قدِ خدای آسمون ، من تو را دوست دارم
 با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

قسم به تو که تا ابد ، تویی عزیز ترینم
 با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم
 امشب تو اوج آسمون ، کنار ماه می شینم
 نازنینم به تنت ، چه قشنگه این لباس
 من و تو مالِ همیم ، دنیا مال ما دوتاست
 بده دستاتو به من ، ماه نقره کوب من
 با تو جاودانه میشه ، لحظه های خوب من
 چشم حسودا کور بشه ، چه انتخابی کردم
 امشب یه تیکه ماه شدی ، دور چشات بگردم
 واژه به واژه ، خط به خط ، من به تو فکر می کردم
 که این ترانه قشنگو به تو هدیه کردم
 نازنینم به تنت ، چه قشنگه این لباس
 من و تو مالِ همیم ، دنیا مال ما دوتاست
 بده دستاتو به من ، ماه نقره کوب من
 با تو جاودانه میشه ، لحظه های خوب من

(نازنین ، احمد سعیدی)

آهنگ تموم شد . سام برای آخرین بار منا محکم به خودش فشار داد . چراغ ها روشن شد . بهم خیره شده بود . برق خاصی توی چشمش بود که معنیش رو نمی فهمیدم .

دقایقی بعد شام سرو شد . من و سام به همراه فیلمبردار به داخل یکی از اتاق ها رفتیم . میز مستطیل شکلی وسط اتاق بود . میز شام هم به طور زیبایی طراحی شده بود . با دستورات فیلمبردار ، غذا می خوردیم . وقتی رفت ، نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم : حالا راحت غذا می خوریم .

سام که خودش هیچی نخورد . فقط به من می رسید و غذا داخل دهنم میذاشت . هنوز اکثرا مشغول صرف شام بودن که ما از باغ خارج شدیم . موزیک درحال پخش ، تلفیقی از پیانو و گیتار بود و من رو تو خلسه شیرینی فرو برده بود . دست سام روی پام نشست . به طرفش چرخیدم . لبخندی زد و گفت : کجا سیر میکنی خانم خانما ؟ _ : داشتم به اتفاقات گذشته فکر می کردم .

اخم ظریفی کرد و گفت : گذشته اسمش رو خودشه ، گذشته . به فکر آینده باش .
 آینده شیرینی که قراره برات بسازم .
 خیابونای شهر رو زیر پا گذاشتیم . جلوی یه کافی شاپ نگه داشت . قبل از اینکه
 پیاده بشه گفت : ماشین رو قفل می کنم . دوست ندارم عروس خوشگلم ربوده بشه .
 _ : نترس ، کسی منا نمی دزده .
 _ : جان فشان زیاد داشتی ، می برنت .
 چشمکی زد و پیاده شد . دقایقی بعد در رو باز کرد و سوار شد . لیوانی که محتوای
 سرخزنگی داشت رو به طرفم گرفت و گفت : آب انار دوست داری ؟
 _ : آره چیزای ترش دوست دارم .
 _ : البته بهتر بود شکلات داغ یا شیر داغ می گرفتم ولی هوس کردم آب انار بگیرم .
 _ : نه خوبه ، گفتم که دوست دارم .
 مقداری از آب انار رو مزه مزه کردم . پلک هامو روی هم فشردم و او خندید .
 ساعت از نیمه شب هم گذشته بود . جلوی خونه پارک کرد . بهم خیره شد و آهسته
 گفت : دوست دارم الهه . خوشحالم که بهت رسیدم . با لبخند گفتم : منم دوست
 دارم .
 به سختی ازش جدا شدم و به خونه رفتم . چراغ اتاق روشن شد و مامان بیرون اومد .
 گونم رو بوسید و برای آرزوی خوشبختی کرد . به اتاقم رفتم . جعبه سام رو بیرون
 آوردم . گردنبند زیبایی داخل جعبه بهم چشمک میزد . گردنبند ظریفی بود ، از جنس
 طلا سفید . با هیجان روی پلاکش رو نگاه کردم . نوشته بود « الهه » . تبسمی کردم
 و قفل زنجیر رو توی گردنم بستم . لباسم رو عوض کردم . به حمام رفتم و دوش
 گرفتم . قضای نمازم رو خوندم و به تخت خواب رفتم .

 چند هفته از عقد من و سام میگذره . امروز سام باهام تماس گرفت و گفت که فردا
 شب خونشون مهمونی دعوتیم . وقتی دلیلش رو پرسیدم ، نفس تو سینم حبس شد
 . بالاخره شد آنچه که نباید می شد . سپهر برگشته بود و من توان رویارویی باهاش
 رو نداشتم . تمام حس و علاقم به اون به نفر تبدیل شده بود . اصلا دوست ندارم
 حتی یه بار دیگه ببینمش . ولی به قول سام ، زمان خوبی برای چزونندشه .

بهترین لباسم رو از کمد بیرون آوردم . امشب سپهر سوزانده میشه . باید امشب خوب ظاهر بشم . کت قرمز رنگی که یقه ، دکمه و انتهای آستین هاش مشکی بود ، به همراه دامن مشکی رنگ پوشیدم . شال مشکی که گل های ریز قرمز داشت رو به سر کردم . صندلم رو به پا کردم . آرایش نسبتا کم و ماتی به روی صورتم بود . هنوزم دوست ندارم خودما تو آرایش غرق کنم . کیف دستیم رو برداشتم و از مامان خواستم که زود بیان . سام از ماشین پیاده شد و جلو اومد . شاخه گلی را به دستم داد . نگاهی به اطراف انداخت و سپس گونم رو بوسید . آروم گفتم : نکن ، زشته .

_ : زشت پیرزنه . چقدر خوشگل شدی عزیزم .

_ : مرسی عزیزم ولی... چرا حاضر نیستی ؟

_ : میرم خونه آماده میشم .

نزدیکای خونشون که رسیدیم ، گفتم : سام من می ترسم .

_ : از چی خانمی ؟

_ : از رو به رو شدن با سپهر . می ترسم خفش کنم .

اخمی کرد و گفت : پس هنوزم دوسش داری !

جا خوردم . گفتم : نه . برای چی این حرفو میزنی ؟

_ : برای اینکه میخوای خفش کنی . این یعنی اینکه هنوزم بهش حس داری .

_ : آره حس دارم ، ولی حس انتقام .

_ : اینو هم نداشته باش . اصلا ارزش نداره . خیلی عادی رفتار کن . هرچی

خودخوری کنی ، اون بیشتر لذت می بره .

سام راست می گفت . نباید کوچیکترین اهمیتی بهش می دادم . ماشین سپهر گوشه

حیاط پارک شده بود . نگاهم رو ازش گرفتم و به داخل رفتیم . با فرزانه جون روبوسی

کردم و گفتم : چشمتون روشن .

مستانه خندید و گفت : سلامت باشی . معلومه کجایی دختر ؟ 10 روزه که اینجا

نیومدی .

_ : ببخشید درس داشتم .

_ : دروغگوی خوبی نیستی . آخر سال کی درس داره ؟

سام گفت : مقصر من بودم . من باید می آوردمش . بابا جون جلو اومد و گفت :

اشکال نداره . حالا عروس رو اذیت نکنین . بابا جون رو هم بوسیدم ولی خبری از

سپهر نبود . به همراه سام به اتاقش رفتیم . به سلیقه خودم براش لباس انتخاب

کردم. پیرهن و شلوار مشکی به همراه کت قرمز. کراوات باریک آلبالویی رو براش بستم. هردو کنار هم جلوی آینه ایستادیم. واقعا چقدر جذاب شده بودیم و به هم می اومدیم. مطمئنا سپهر کُپ میکنه. سام پیشونیم رو بوسید. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و باهم از اتاق خارج شدیم. از پله ها که پایین می اومدیم، سام ماجرای خنده داری رو برام تعریف کرد. منم مستانه می خندیدم. سرم رو که بالا آوردم، خنده روی لبام ماسید. چشمام توی چشمای وحشی و سرکش سپهر قفل شد. با خشم بهم خیره شده بود. فکش منقبض بود و قفسه سینش بالا و پایین می رفت. لباس سرمه ای به همراه شلوار جین مشکی پوشیده بود. فکر میکردم بیشتر از اینا به خودش رسیده باشه یا اینکه خیلی تغییر کرده باشه. ولی نه خبری نبود. دست سام پشت کمرم گذاشته شد و کمی به جلو هُلُم داد. خودم رو جمع و جور کردم. نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و گفتم: سلام، رسیدن بخیر. لبش تکون خورد ولی صدایی بیرون نیومد. سام دستم رو گرفت. اندک فشاری داد و باهم به طرف پذیرایی رفتیم. تعدادی از مهمون ها اومده بودن. احوالپرسی کردیم و روی مبل دو نفره ای نشستیم. پس از مستقر شدن، آهسته گفتم: هنوزم فرزانه جون و بابات چیزی نمی دونن؟

_ : نه، حتی ما هم نمی دونیم.

گنگ نگاهش کردم که گفت: من از زبون دوستانم شنیدم. خودش که بهم نگفته. پس یعنی ما خبر نداریم.

با دیدن خانوادم از جا بلند شدم. سپهر دست بابا رو فشرد. مامان رسیدنش رو تبریک گفت. سرسری جواب داد و رفت. تا اواسط مهمونی سپهر رو ندیدم. بعد هم که دیدمش دائم با پسرخالش بود و باهم حرف میزدن. چند باری نگاهمون درهم گره خورد ولی من زود نگاهم رو ازش می گرفتم. ساعتی بعد از شام همه رفتند. سام خیلی اصرار کرد که شب اونجا بمونم ولی بابا اجازه نمی داد. آخر شب از همه خداحافظی کردم. به سپهر که رسیدم، گفتم: شب بخیر و خدانگهدار. آهسته گفتم: شب بخیر. سرش رو پایین انداخت و از کنارم گذشت.

یک هفته دیگه گذشت. سام می گفت که کارش زیاده. بنابراین کمتر به دیدنم و می اومد و منا اصلا به خونشون نبرد. این روزها خاطرات خوب و بد سپهر مثل یه فیلم برام تکرار میشه. دیگه نباید بهش فکر کنم. من متاهلم.

روز جمعه سام ، ناهار خونه ما دعوت بود . بعد از ناهار به اتاقم رفتیم . سام روی تخت خوابیده بود و من درحال شانه کردن موهام بودم که گفت : دیشب سپهر باهام حرف زد . درحالیکه شانه میکردم گفتم : چی می گفت ؟

_ : می گفت میخواد بره امریکا، برای همیشه .

به طرفش چرخیدم و گفتم : چی ؟ برای همیشه ؟

_ : آره ، قضیه نامزدیش رو بهم گفت . مثل اینکه سلنا گفته اگه میخوای مسلمون بشم ، باید همین جا بمونی . دیگه نباید ترکم کنی .

سرم رو تکون دادم و گفتم : جالبه ، خب تو چیکار میکنی ؟

_ : اگه اون برای همیشه بره ، دیگه نیازی به من نیست . فقط می مونه یه مسئله . روی تخت نشستم و گفتم : چی ؟ آهی کشید و گفت : ما باید بریم شیراز . با صدای بلندی گفتم : شیراز ؟ برای چی ؟ روی تخت نشست و گفت : برای اینکه سپهر اونجا رو اداره میکنه ، بابا هم دفتر اینجارو . منم باید برم شعبه جدیدمون توی شیراز . البته من بعد از عید میرم تا کاراش رو انجام بدم . هر وقت هم که همه چی درست شد ، باید برم اونجا و تو هم با من میای .

_ : ولی آخه ...

_ : آخه نداره . شما شرط گذاشتین بعداز ازدواج اینجا بمونم . منم قبول کردم . شیراز که خارج از ایران نیست . با پدرت صحبت میکنم ، باید قبول کنید .

با ناله گفتم : من نمی تونم از خانوادم جدا بشم . گونم رو نوازش کرد و گفت : الهه ، عزیزم. خانواده تو ، منم . منم که از پدر و مادرت بهت نزدیکترم . همه بچه ها از پدر ، مادرشون جدا میشن . این زن و شوهرها هستن که پیش هم می مونن . بغض توی گلویم رو به سختی قورت دادم و گفتم : درسته .

طبق گفته سام ، دوشنبه هفته بعد ، سپهر ایران رو به مقصد امریکا ترک کرد . آخرین باری که دیدمش ، شب قبل از پرواز بود . من خونشون دعوت بودم . سپهر کمتر تو جمع دیده میشد . هر زمانی هم که می دیدمش ، نگاهش رو ازم می دزدید . فرزانه جونم که از اول تا آخر آبغوره گرفت . مسلما براش سخت خواهد بود . دلم براش می سوزه .

عید نوروز از راه رسید . اولین عیدی بود که من و سام کنار هم بودیم . سام به عنوان عیدی بهم یه جفت گوشواره خوشگل داد . منم ساعتی رو که از قبل خریده بودم ، بهش دادم .

سیزده به در هم مثل روزای دیگه گذشت . بابا جون کل خانوادم رو به باغشون دعوت کرد . خاله ، عمو ، عمه و خانم جون و آقاجون . همه باهم به باغ بابا ، تو حومه شهر رفتیم . روز خیلی خوبی بود . رفتارای مشکوکی از میترا و رایان می دیدم . وقتی که به میترا گفتم خبریه ؟ خندید و گفت شاید . امیدوارم خوشبخت بشن .

اردیبهشت و ماه رمضان باهم تلفیق شده بود . برخلاف تصورم ، سام همه روزه هاشو گرفت و من از این بابت خیلی خوشحالم .

امتحانات ترم دوم هم تمام شد و عروسی ما 20 تیر است . تو این چند ماه به همراه مامان و خاله جهازم خریداری شد . سام کارای شرکت رو انجام داده بود . قراره برای زندگی جدیدمون به شیراز بریم و من درسم رو اونجا ادامه بدم . سام کارای دانشگاهم رو پیگیری کرد . خیلی سخت قبول کردن ولی خب سام مهر پرور بود دیگه .

روز موعود فرا رسید . این بار بدون فرزانه جون به آرایشگاه رفتم . تو لباس سفید عروس ، به همراه موهای رنگ شده، جلوه دیگه ای پیدا کرده بودم . به همراه سام به آلتیه رفتیم و عکس گرفتیم . عروسی توی باغ بود و طبقی که از فرزانه جون شنیده بودم ، سپهر و آقای ویلیام هم هستن . خیلی دوست دارم سلنا رو از نزدیک ببینم . سام در رو باز کرد و من از ماشین پیاده شدم . گاوی رو سر بردن و من از روی خونش رد شدم . وقتی وارد باغ شدم تازه فهمیدم که عروسی مختلطه . با اخم روبه سام گفتم : تو که میدونی بابا و آقاجون اینجور عروسی هایی رو دوست ندارن . سام گفت : حالا یه شب که هزار شب نمیشه .

به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم . هرچه سام اصرار کرد که شنلم رو بردارم ، قبول نکردم و گفتم : من زن تو هستم نه این همه مرد . دیگه چیزی نگفت و ساکت شد . نازی و سیاوش رو هم دیدم که درحال اومدن به سمت ما بودن . یادمه روزی که

بهش کارت دعوت رو دادم ، کلی دعوام کرد که چرا برای عقد دعوتش نکردم . کلی فحش نثارم کرد که چرا نگفتم خونمون رو عوض کردیم و شماره موبایل جدیدم رو بهش ندادم . ولی اون از دل من خبر نداشت .

از جا بلند شدم و همدیگه رو در آغوش گرفتیم . نیشگونی از پهلوام گرفت و گفت :
ورپریده چقدر خوشگل شدی . بهتره بگم چقدر عوض شدی .

_ : سلام عرض کردم . خیلی ممنون .

_ : ببخشید سلام .

با سیاوش هم احوالپرسی کردم . سپس رو به سام گفتم : ایشون نازی هستن . بهترین دوست من و ایشون هم سیاوش هستن ، همسر نازی .
سیاوش و سام باهم دست دادن و نازی اظهار خوشحالی کرد . سپس تبریک گفت و از ما دور شدن . به اطراف نگاه کردم تا ببینم میترا و بقیه دخترا کجا هستن که یهو چشمم تو نگاه سپهر قفل شد . کت و شلوار مشکی به همراه لباس مشکی و کراوات نقره ای به تن داشت . دلگیرانه ازم رو برگردون . چقدر پررو تشریف داره . و اما دختری که کنارش نشسته بود .

سفید پوست بود با موهای بلند و طلایی . چشم های آبی از 10 فرسنگی خودنمایی میکرد . بینی کوچولو و لب های زیبایی داشت . لباس طلایی رنگی به تن داشت که با موهایش ست شده بود . اگه یه ذره هلش می دادی ، می افتاد تو بغل سپهر . خنده از رو لباش نمی رفت . با نفرت ازش رو گردوندم . سر و کله میترا و بچه ها پیدا شد . باهم احوالپرسی کردیم . میترا آهسته بهم گفت که رایان ازش

خواستگاری کرده . با خوشحالی گفتم : راست میگی ؟ کی ؟

_ : چند وقت پیش بهم گفت . قراره رسماً بیان خواستگاری .

_ : خوشبخت بشی عزیزم . رایان پسر خوبیه .

میترا پشت چشمی نازک کرد و گفت : میدونم .

صدای سرفه مردی ، توجه همه رو به خودش جلب کرد . سپهر کراواتش رو صاف کرد و روبه میترا گفت : اجازه میدین ؟

میترا که چشم دیدن سپهر رو نداشت ، سری تکون داد و گفت : بله ، البته . با ناراحتی بهم نگاه کرد . دستم رو فشرد و رفت . سپهر ، در کنارش سلنا و بعد مردی حدوداً 55 ساله ، با قدی کوتاه ایستاده بود . جلوی موهای مرد ریخته بود و صورتی

سفید و بدون مو داشت . سپهر نگاه گذرای بهم انداخت . سپس همانطور که مخاطبش رو سام قرار می داد ، گفت : آقای ویلیام خواستن بهتون تبریک بگن . سام گفت : الهه جان ایشون آقای مایکل ویلیام هستن ، سهام دار شرکت . آقای ویلیام دستش رو جلو آورد و جملاتی به انگلیسی گفت . سام ریز خندید و او نیز به انگلیسی چیزی گفت . آقای ویلیام دستش رو پایین برد و خندید . سپس سام گفت : ایشونم دخترشون هستن . سلنا ویلیام . سلنا لبخند گشادی زد و گفت : تبریک میگم . از حرص دستم رو مشت کردم . دلم میخواست با همون مشت بزنم بینی خوش فرمش رو بیارم پایین . سعی کردم عادی باشم . پس منم لبخندی زدم و گفتم : خوش اومدین .

_ : از دیدنتون خوشوقتم .

دندونام رو ، روی هم ساییدم و گفتم : منم همین طور . سام و ویلیام کمی باهم حرف زدند . سپس از ما جدا شدن . پرسشگرانه به سام نگاه کردم و گفتم : راستی بابا و فرزانه خبر دارن؟

_ : از چی ؟

_ : از اینکه اونا باهم نامزدن .

_ : فعلا نه . قراره بهشون بگه .

_ : راستی چرا حلقه دستشون نبود ؟

_ : توقع نداری که جلوی بابا و فرزانه حلقه دست کنن .

ساعت ها گذشت و بالاخره بعد از صرف شام نوبت به عروس کشونی رسید . توی خیابون ها چرخیدیم . شاید من اولین عروسی بودم که شب عروسیش تنها ، تو خونه باباش می موند . آخر شب ، سام جلوی بابا ایستاد . رایان و راستین برام آرزوی خوشبختی کردن . از خاله ، عمو و عمه هم خداحافظی کردم . خانم جون و آقا جون رو بوسیدم و ازشون خداحافظی کردم . سپهر هم که بعد از شام ندیدمش . حتما با سلنا خانومه ! بابا و فرزانه جون من رو بوسیدن و رفتن . من موندم و سام . گونم رو بوسید و گفت : فردا صبح می بینمت .

موهام که هنوز خیس بودن رو سشوار کردم و سریع حاضر شدم . همه آماده و منتظر من بودن . کنار سام توی ماشین نشستیم . برای آخرین بار به خونه پدریم نگاه کردم . وارد جاده بیرون شهر شدیم . به شهری می رفتم که تا به حال نرفته بودم . و از

شهری دور می شدم که کلی خاطره ازش داشتم . صدای سام منا از افکارم جدا کرد :
تا حالا شیراز رفتی ؟
_ : شهرهای اطرافش رو رفتم ولی شیراز نه .
_ : مثلا کجا ؟
_ : مثلا اصفهان ، یاسوج و بوشهر .
_ : قول میدم بهت خوش بگذره . شیراز شهر عاشقاست .
بالاخره بعد از چند ساعت به شیراز رسیدیم . به نظرم شهر قشنگی می اومد . سام
جلوی یه ساختمون 20 طبقه ایستاد . ماشین بابا هم کنارمون بود . وارد پارکینگ
شدیم . 15 روز پیش مامان ، خاله و سام باهم به شیراز اومدن تا جهازم رو بچینن .
هرچی اصرار کردم که منم برم ، قبول نکردن . سام می گفت : میخوام سورپریز بشی .
همه با آسانسور به طبقه 14 رفتن ولی من و سام موندیم که باهم بریم .
از آسانسور بیرون رفتیم . سام گفت : کلید ندارید ؟ ببخشید معطل شدین . بابا
جون گفت: خونه شماست ، ما کلید داشته باشیم ؟ سام در رو باز کرد و گفت :
بفرمائید . بابا جون گفت : دخترم اول شما برو داخل .
_ : نه بابا جون بی احترامیه ، شما بفرمائید .
فرزانه جون گفت : بی احترامی چیه ؟ خونه خودته ، دفعه اولتم هست . برو داخل .
از همه عذرخواهی کردم و وارد خونه شدم . ابتدا یک راهرو باریک سه ، چهار متری
بود . جاکفشی کنار گذاشته شده بود . کفشم رو بیرون آوردم و جلوتر رفتم . نشیمن
بزرگی بود که تلوزیون ال ای دی در گوشه ای گذاشته شده بود . کف پارکت و قالی
فیروزه ای رنگی وسط پهن بود . مبل های فیروزه ای هم دورتا دور چیده شده بود .
آشپزخونه هم کنار پذیرایی بود . تمام وسایل برقی به رنگ نقره ای بود . به طرف
اتاق خواب رفتم . رنگ اتاق تلفیقی از طلایی و نقره ای بود . تخت دو نفره ای آخر
اتاق قرارداداشت . روتختی نیز به رنگ طلایی بود . بالای تخت به صورت نیم دایره با ،
بادکنک های طلایی و سفید تزئین شده بود . روی تخت با گلبرگ های قرمز به شکل
قلب تعبیه شده بود . گلبرگ ها تازه بودن . پس معلومه قبل از رسیدن ما کسی این
کارها رو انجام داده . قالیچه ای هم که وسط اتاق پهن بود ، به رنگ طلایی و فیروزه
ای بود . یه در کوچیک توی اتاق چشمک میزد . به طرفش رفتم و در رو باز کردم .
حمام بود . یه وان پر از آب آخر حمام قرار داشت . گل آفتابگردون روی آب شناور
بود . یکی دیگه از اتاق ها خالی بود و فقط یه قالی در کف پهن بود . آخرین اتاق ، به

نظرم اتاق کار سام بود . میز تحریر و لپ تاپ داخل اتاق بود . صدای بسته شدن در اومد . چرخیدم و سام رو دیدم . بغلم کرد و گفت : خانومم از خونش خوشش اومده ؟ گونش رو بوسیدم و گفتم : عالیه . ناهار از بیرون سفارش دادیم و خوردیم . عصر همه آماده شدن تا برن . هرچی من و سام اصرار کردیم تا بمونن و حداقل فردا برن ، قبول نکردن . به سختی از مامان جدا شدم . ازشون قول گرفتم که هرچه زودتر به دیدنمون بیان . آخرین نفر احسان بود . گونش رو بوسیدم . برام دست تکون داد و به سمت ماشین رفت . بغض عمیقی توی گلو من نشست .

شب با سام به شاهچراغ رفتیم و نماز خوندیم . شام رو تو یکی از بهترین رستوران ها خوردیم و به خونه برگشتیم . حالا فقط من بودم و مردی که همه دنیا شده بود .

صبح از حمام بیرون اومدم . سام روی تخت نبود . تاپ ، شلوارک آبی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم . درحالیکه موهام رو خشک می کردم به آشپزخونه رفتم . با دیدن من لبخندی زد و گفت : سلام خانمم . عافیت باشه .

به میز چیده شده نگاه کردم و با تعجب گفتم : سلام ، ممنون . با مکث ادامه دادم :

اینجا چه خبره ؟

_ : اولین میز صبحانه رو چیدم .

_ : من باید این کار رو می کردم .

_ : نه ، نه اشتباه نکن . شما باید خانمی کنی . حالا بدو بیا صبحونه .

کنارش روی صندلی نشستم . روی میز همه چیز بود . اولین صبحانه مشترکمون خیلی خوشمزه بود . ظهر می خواستم ناهار درست کنم ولی سام نداشت و گفت از بیرون غذا می گیریم . عصر حاضر شدم و باهم رفتیم تا شیراز رو بگردیم . ابتدا به سعدیه رفتیم وبعد حافظیه . سپس به باغ ارم و باغ دلگشا رفتیم . آخر شب هم پس از خوردن شام به خونه رفتیم .

امروز اولین روزی بود که سام به سرکار می رفت . تا دم در بدرقش کردم . بعد با مامان تماس گرفتم و کمی هم گریه کردم . خیلی دلم براشون تنگ شده بود . بعد هم با فرزانه جون تماس گرفتم و احوال بابا رو هم پرسیدم . ناهار قورمه سبزی درست کردم و منتظر شدم .

یک هفته بعد از عروسی من و سام به ماه عسل رفتیم . البته سام میگه خیلی دلش میخواد منا به سفر خارج از ایران بیره ولی خب موقعیت کاریش اجازه نمیده . شرکت تازه تاسیسه و کارای زیادی داره . سه هفته ای را در سفر بودیم . اول به اصفهان و بعد به سمنان و گرگان رفتیم . سام زیادی دست و دلبازی میکرد و هرچی چشمم بهش می افتاد ، می خرید . وقتی رفتیم شمال ، توی ویلایی که بابا جون بهم داده بود اقامت کردیم . ویلا شیک و بزرگی بود . غروب ها لب ساحل ، باهم قدم می زدیم . این مسافرت ، یکی از بهترین سفرهای من بود .

دوماه ماه از زندگی مشترک من و سام گذشته بود . همه فامیل باهم به خونمون اومدن . کلی با میترا درد دل کردم . دو هفته پیش رسماً با رایان نامزد کردن . گفت که جشن نگرفتن و فقط همه فامیل جمع شدن و نامزدیشون رسمی شده . قرار شده سال آینده عقد و عروسی رو باهم بگیرن . سه روز بودن و ما دوباره تنها شدیم .

یکسال به خوبی و خوشی گذشت . تو این یکسال چند بار خانواده سام و من به دیدنمون اومدن . ولی ما به خاطر کار زیاد سام نتونستیم بهشون سر بزنینم . آخر تیرماه مراسم عقد و عروسی میترا و رایان بود . یک هفته به مراسم مونده بود که با سام به شهرمون برگشتیم . هر روز خونه یکی از فامبل ها دعوت بودیم . روز عروسی فرا رسید . میترا مثل من خیلی تغییر کرده بود . رو به رایان گفتم : مبارک باشه آقای آریا . امیدوارم خوشبخت بشی . رایان لبخندی زد و گفت : ممنونم خانم سعادت . شما هم همین طور .

_ : راستی میترا ، ماه دیگه کنکور داری ؟

_ : آره عزیزم .

_ : امیدوارم موفق بشی .

امروز کنجکاو شدم درباره سپهر از سام بپرسم . دلم میخواست بدونم چرا ازدواج نمیکنه . وقتی سوالم رو از سام پرسیدم ، خیلی خونسرد جواب داد که سپهر ، سلنا رو ول کرده . گفت سپهر آدم بلهوسیه و نمیتونه با یه نفر باشه . اصلا این سپهر لیاقت نداره .

یکسال دیگه هم به خوبی و خوشی گذشت . همه چیز خوب بود تا اینکه تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم . سام می گفت که تو هنوز سنی نداری و راضی نبود . ولی من از تنهایی خسته شده بودم . مامان و فرزانه جون هم که هر وقت زنگ میزدن از نی نی سوال میکردن .

یک ماهی گذشت و فهمیدم حامله نیستم . یک روز که سام به سرکار رفته بود با ماشین خودم که به تازگی سام برام خریده بود ، به شاهچراغ رفتم و از خدا خواستم که اگه صلاحه بهمون بچه بده .

6 ماهی گذشت و ما بچه دار نشدیم . امروز سام با قیافه درهم به خونه اومد و هرچی سوال پرسیدم که چی شده ، جواب نداد . روزها با سردی سام گذشت . هرچی به طرفش می رفتم اون بدتر ، منا پس میزد . بالاخره دووم نیاوردم و یه شب که درحال تماشای تلویزیون بود ، گفتم : سام میخوام باهات حرف بزوم .

_ : بگو ، میشنوم .

تلوزیون رو خاموش کردم و گفتم : میشه به من نگاه کنی ؟ با چشمای سرد و بی روحش بهم نگاه کرد و گفت : گفتم که میشنوم . با درماندگی گفتم : میشه بگی چرا یه هفته ست اخمات تو همه ؟

با بی حالی گفت : حوصله ندارم الهه ، ولم کن .

_ : من زنتم و باید بدونم چی شده .

سام برای اولین بار سرم داد زد و گفت : میخوای بدونی چی شده ؟ رعشه ای به تنم نشست . از ترس نزدیک بود قبلم بایسته . تند تند سرم رو تکون دادم . دستاش رو داخل موهایش فرو برد و گفت : ما بچه دار نمی شیم .

گویی پارچ آب سردی روی تنم ریختن . هاج و واج بهش خیره شدم . از جا بلند شد و به طرف پنجره رفت . پرده را کنار زد و به بیرون خیره شد . تمام قدرتم را توی پاهام جمع کردم تا تونستم بایستم . با پاهای لرزون به طرفش رفتم و با لکنت گفتم : چی...چی...گفتی ؟ م... ما... بچه دار... نمی شیم ؟

به طرفم چرخید . سرش پایین بود . آهسته گفت : نه ، من بچه دار نمیشم .

دنیا روی سرم خراب شد . چی داشتم می شنیدم ؟ سام بچه دار نمیشد ؟ یعنی چی ؟

سوالم رو پرسیدم . گفت : یه ماه پیش ، یکی از بچه های شرکت بعد از چند روز مرخصی اومد سرکار . خیلی درمونده بود . اومد اتاقم تا باهاش صحبت کنم . گفتم چی شده ؟ چرا دمگی ؟ گفت زنم بچه دار نمیشه . پرسیدم چرا ؟ گفت چند وقتییه تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم ولی خبری نیست . حالا که رفتیم دکتر ، فهمیدم زنم بچه دار نمیشه . منم عشق بچه ام . زنم رو دوست دارم . نمیدونم چیکار کنم . زنم میگه طلاقم بده و برو زن بگیر . نمیدونم چه گلی به سرم بگیرم . هم زنم رو دوست دارم و هم بچه میخوام . بعد از اینکه درد دل کرد ، رفت . این بار من رفتم تو فکر . ما هم چند وقتییه بچه میخوایم و نمیشه . ادرس دکتره رو ازش گرفتم و رفتم پیشش . سام دستم رو گرفت و روی مبل نشستیم . پوزخندی زد و ادامه داد : فکر میکردم مثل همکارم تو بچه دار نمیشی . با دکتر موضوع رو درمیون گذاشتم . دکتر گفت قبل از اینکه به خانمت بگی ، بذار از خودت آزمایش بگیریم . همه کارها انجام شد تا یه هفته پیش که فهمیدم مشکل از منه و من بچه دار نمیشم .

چشمام سیاهی رفت . همه جا برام تیره و تار شد . دستم رو ، روی سرم گذاشتم و

گفتم : این حرفا یعنی چی ؟ آهی کشید و گفت : این حرفا یعنی واقعیت .

دیگه چیزی نفهمیدم . سرم به دوران افتاد و بی هوش شدم . تنم لرزید . دوباره آب به صورتم پاشیده شد . آروم چشمام رو باز کردم . سام با نگرانی بهم خیره شده بود . آب قند رو به طرفم گرفت و گفت : خوبی عزیزم ؟ بگیر اینو بخور .

مقداری از محتویات لیوان رو نوشیدم . با ناله گفتم : سام یعنی چی ؟ یعنی تو این خونه ، صدای هیچ بچه ای نمیداد ؟

سرش رو پایین انداخت و گفت : متاسفم الهه ، واقعا متاسفم . یادمه شب خواستگاری بهت گفتم دوست داری چند تا بچه داشته باشیم ؟ ولی حالا نمی تونم یه بچه هم داشته باشم .

به زور آب دهانم رو قورت دادم . سام گفت : ولی یه راه دیگه وجود داره . با شوق گفتم : چی ؟ هرچی باشه قبوله . لبخند تلخی زد و گفت : طلاق میدم .

به گوشام اعتماد نداشتم . پرسیدم : چی ؟ چی گفتی ؟

_ : طلاق میدم . برو با هرکی خواستی ازدواج کن و بچه دار شو . برام خیلی سخته . دوری از تو ، ندیدن تو ، برام سخته . ولی چاره ای نیست . برو خوش و خرم زندگی کن .

از روی مبل بلند شد . هرچی صداش کردم ، نایستاد و بدون هیچ حرفی از در خارج شد . یعنی چی ؟ یعنی من برای اینکه بتونم حس مادر شدن رو تجربه کنم ، برای اینکه بتونم بچه بغل کنم ، باید شوهرم رو از دست بدم ؟ خدایا این چه سرنوشتیه ؟

دوسال خوش زندگی کردم ولی حالا.... یعنی تو سرنوشت من نوشته شده فقط دوسال خوشبخت باشه ؟ آخه این چه عدالتیه ؟ چرا عمر خوشبختیم اینقدر کم بود ؟

بی صدا و اروم روی مبل کز کرده بودم و به تلوزیون خاموش نگاه میکردم . نمی دونم چند ساعت گذشته بود ولی با صدای باز شدن در به خودم اومدم . سام با چشمای قرمز وارد خونه شد . از جا بلند شدم و به طرفش رفتم . چون قدم از سام کوتاهتر بود ، سرم رو بالا گرفتم و گفتم : هیچ وقت از دستت نمیدم . خودت گفتی همه بچه ها پدر ، مادرشون رو ول میکنن و میرن دنبال زندگیشون . به خاطر بچه ای که یه روز ولم میکنه تو رو از دست نمیدم .

پوفی کرد و گفت : الآن داغی نمی فهمی . سه ماه ، شش ماه ، یه سال ، دوسال دیگه پشیمون میشی . وقتی بچه میترا رو دیدی پشیمون میشی . وقتی دیدی بچه شاهین مدرسه میره ، پشیمون میشی . به خدا پشیمون میشی .

صدام رو بالا بردم و گفتم : من غلط میکنم پشیمون بشم . من دوست دارم سام .
لعنتی بفهم که دوست دارم .

با مشت های کوچیکم چندبار به سینه ستبرش زدم . دستم رو گرفت و بوسید . منا
تو بغلش فشار داد و گفت : مطمئنی ؟ با حق هق گفتم : مطمئنم .
_ : جون سام مطمئنی ؟

_ : اِ قسم نخور . آره مطمئنم که هیچ وقت پشیمون نمیشم .

یکسال و نیم دیگه گذشت . زندگی چه زود میگذره . به قول حافظ ، بر لب جوی
نشین و گذر عمر ببین . اوایل برام خیلی سخت بود . ولی به هر حال گذشت . همه از
ماجرای بچه دار نشدنمون خبر دار شدن . مامانم تنها کسی بود که از کارم حمایت
کرد . بقیه فقط سکوت کردن . تو این یکسال و نیم چند بار به دهکده رفتیم و چند
بار هم اعضای فامیل به دیدنمون اومدن . حتی یه بار نازی و سیاوش هم به ما سر
زدن . میترا اوایل بارداریش رو به سر می بره . حرفای اون شب سام برام تکرار شد «
وقتی بچه میترا رو دیدی پشیمون میشی» نه پشیمون نمیشم . من سام رو دوست
دارم و تا آخر باهاش می مونم .

یک ماهیه که سام احساس خستگی میکنه . اشتهاش کم شده و چیزی نمیخوره .
بهش پیشنهاد مسافرت دادم . قبول نمیکنه و میگه کار دارم .

امروز با کلی سلیقه ماهی درست کردم . ولی سام فقط دو قاشق از غذا را خورد . می
گفت اشتها نداره . شب هنگام خواب می گفت دست و پاهاش درد میکنه . بهش
میگم برو دکتر . میگه چیزی نیست . به خاطر کار زیاده .

با سرو صداهایی از خواب بیدار شدم . سام کنارم نبود . نگاهی به ساعت انداختم . 4
صبح بود . از اتاق بیرون رفتم . چراغ دستشویی روشن بود و صدای قی کردن سام از
داخل می اومد . آرام در رو باز کردم . رنگش پریده و عرق روی پیشونیش نشسته
بود . دستش رو به معنی اینکه برو بیرون ، تکون داد . توجهی نکردم و پرسیدم :
چیزی شده سام ؟

من رو به عقب هل داد و در رو بست . سریع یه لیوان شربت خاکشیر براش درست کردم . دقایقی بعد از دستشویی بیرون اومد . مقداری از شربت را خورد . پرسیدم : چرا یهو ، اینجوری شدی ؟ با بی حالی جواب داد : نمی دونم ، سرشب خیلی سرم درد میکرد . به زور خواب رفتم . یهو با سردرد بیدار شدم و بعدش حالت تهوع و استفراغ .

_ : میخوای بریم دکتر ؟

_ : نه نیازی نیست . بخوابم بهتر میشم . بی زحمت برام مسکن بیار .

چند روزیه که سام حال خوشی نداره . دست و پاهاش درد میکنه و مرتب سردرد داره . یه روز درمیون به سرکار میره و میگه بدنش کوفته شده . امروز با کلی زحمت وقت دکتر براش گرفتم . یکی از دکترهایی که به آسونی نوبت گیرت نمیداد ، ولی رفت . کلی هم سر این موضوع باهم بحث کردیم .

داشتم شام آماده میکردم که سام با سرعت به طرف دستشویی رفت . گاز رو خاموش کردم و به طرف دستشویی رفتم . بازم خون دماغ شده بود . دیگه از دستش کلافه شدم . خودش رو به دکتر نشون نمیده . باید به زور ببرمش .

یک ماه گذشت . سام هرروز حالش بدتر از دیروز میشه . اشتهاش کم شده و اغلب ، عضله هاش ضعف میره . خون دماغ کم بود ، خونریزی لته هم بهش اضافه شد . با هر سختی ای که بود بالاخره از دکتر رسولی نوبت گرفتم . دفترچه بیمه اش رو برداشت و گفت خودم میرم . هرچی اصرار کردم بذار باهات بیام ، قبول نکرد . از وقتی از مطب دکتر رسولی برگشته ، حالش عوض شده . صبح از خونه میره بیرون و آخر شب برمی گرده . شام هم نمیخوره و میگه سیرم . هرچی هم ازش می پرسم که دکتر چی گفته یا چته ، هیچی نمیگه . دیگه دارم کلافه میشم .

یک ماهی از ماجرای دکتر رفتن سام میگذره . فکر می کنم حالش بهتر شده . خودش میگه دیگه سردرد نداره ولی همچنان از دماغش خون میاد . بیشتر وقتش رو با من میگذرونه و کمتر به سرکار میره . هرشب میریم بیرون و کلی بهم انرژی میده . کارهایی انجام میده که آدم از خنده ، ریشه میره . امشب که ازش پرسیدم دکتر چی

گفته . خونسرد جوابم رو داد . بهم گفت دکتر گفته از کار زیاده . باید بیشتر به خانمت برسی . نفرین اون گرفتارت کرده . بعد هم زد زیر خنده . کاش همین طور که می‌گه بود .

درحال آشپزی بودم که تلفن خونه به صدا در اومد . با تصور اینکه مامان باشه ، با دو به طرف تلفن رفتم و تقریباً روش شیرجه زدم . ولی نه ، شماره ی شیراز بود . جواب دادم : الو بفرمائید . صدای مردونه ای توی گوشی پیچید : سلام ، منزل آقای مهر پرور ؟

_ : بله ، بفرمائید .

_ : ببخشید شما خانم آقای مهر پرور هستید ؟

_ : بله درسته و شما ؟

_ : دکتر شفیعی هستم . محمد شفیعی .

چشمام که از تعجب گشاد شده بود رو باز و بسته کردم و گفتم : دکتر شفیعی معروف ؟ امرتون دکتر ؟

_ : می بخشید خانم ولی من باید شما رو ببینم .

_ : مشکلی پیش اومده ؟

_ : درباره همسرتون . لطفا همین الان به مطب من بیان .

با نگرانی گفتم : اتفاقی افتاده ؟

_ : لطفا بیاین تا ماجرا را بفهمین .

_ : بله من الان خودم رو می رسونم .

با عجله آماده شدم و به طرف مطب دکتر رفتم . خودم رو به منشی معرفی کردم و داخل اتاق شدم . مرد میانسالی با موهای جوگندمی روی صندلی نشسته بود . وارد اتاق شدم و سلام کردم . نیم خیز شد و تعارف کرد . گفتم : ببخشید آقای دکتر من همسر آقای مهر پرور هستم . عینکش رو برداشت و گفت : خوش اومدین . میخوام راجع به مطلب مهمی باهاتون صحبت کنم .

_ : بفرمائید . گفتین راجع به سامه ؟

_ : بله همسرتون . تو این چند ماه گذشته ، حالت های خاصی از همسرتون ندیدین ؟

؟

آهسته گفتم : حالت خاص ؟ لحظاتی تامل کردم و گفتم : بله ، راستش چند ماه پیش سام می گفت که عضله های پا و دستش ضعف میره . خونریزی دماغ و لته هم داشت . من به زحمت نوبت دکتر رسولی رو گرفتم . اما به تنهایی اومد و بعد هم که پرسیدم گفت چیز مهمی نیست ، به خاطر کار زیاده . این چند وقت اخیر هم میگه خیلی بهتر شده ولی من اینطور فکر نمی کنم .

_ : بله ، درسته دخترم . دکتر رسولی همسر شما را پیش من فرستادن . متاسفانه همسر شما بیمار .

با بهت گفتم : بیمار ؟ چه بیماری ای داره ؟ آهی کشید و گفت : متاسفم ولی شوهر شما سرطان خون داره .

دکتر و اتاقش دور سرم می چرخیدن . دیگه حرفای دکتر رو نمی شنیدم . چشمام سیاهی رفت . سرم به دوران افتاد . سرم رو میون دستام گرفتم . با کف دستم محکم ، شقیقه هام رو فشار دادم . چقدر عمر خوشبختی من کوتاه بود . سرطان خون ، چه واژه مبهمی .

شانه هام تکون خورد . ابتدا به دست و سپس به صاحب اون نگاه کردم . منشی دکتر تکون میداد و گفت : خوبین خانم ؟ سرم رو تکون دادم . لیوان آب قند رو به طرفم گرفت و گفت : بفرمائین . لیوان رو ازش گرفتم و تشکر کردم . دکتر روی صندلی ، رو به رو نشست و گفت : خانم مهر پرور شما باید قوی باشین . من خیلی حرف دارم . مقداری از آب قند رو نوشیدم و گفتم : سعی میکنم . شما بفرمائین . دکتر دستی به ته ریشش کشید و گفت : وقتی شوهر شما پیش من اومد و علائمی رو که داشت رو گفت ، من حدس زدم که باید سرطان خون داشته باشه . چیزی نگفتم ولی براش آزمایش نوشتم . هفته بعد ، دوباره پیشم اومد و جواب آزمایشش رو بهم نشون داد . شکم یقین پیدا کرد . شوهر شما سرطان خون داره و می تونم بگم در حد حاده . ایشون باید هرچه سریع تر بستری بشن، تا ما درمان رو شروع کنیم . ولی ایشون از درمان سر باز زد . یعنی به نوعی از دست ما فرار کرد . گفت میخوام آخر عمری با همسرم باشم .

اشک های گرم ، اروم و بی صدا روی گونم می نشستن . دکتر پوفی کرد و ادامه داد : اگه هرچه زودتر درمان رو شروع نکنیم ، دیگه هیچ امیدی نیست . با پشت دست اشکام رو پاک کردم و گفتم : من باید چیکار کنم ؟

_ : متقاعدش کنید که بستری بشه . تاکید می کنم ما باید هرچه زودتر درمان رو شروع کنیم .

بغض سنگین گلوم رو به زور قورت دادم و گفتم : حتما دکتر . مطمئن باشین راضیش می کنم .

_ : آفرین دخترم . هرچه زودتر ، بهتر .

سرم را روی فرمان گذاشتم . اعصابم بدجور بهم ریخته بود . نمی دونستم باید چیکار کنم . به خونه رفتم و منتظر سام موندم .

چای تعارف کردم و کنارش نشستم . دل تو دلم نبود . چقدر احمق بودم که رنگ پریده و لاغر شدنش رو ندیده بودم . لحظاتی گذشت . گفتم : سام ؟

_ : جانم ؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم : سام رفتی پیش دکتر رسولی چی گفت ؟

فنجان چای را تا روی زانوهایم پایین آورد و گفت : گفتم که چیز خاصی نیست .

اخم غلیظی روی پیشونیم افتاد . گفتم : مطمئنی ؟ نگام کرد و گفت : آره ، مگه تو نیستی ؟ هاله ای از غم توی چشمم نشست . چانم لرزید . لبم رو به دندون گرفتم ولی فایده نداشت و اشکام سرازیر شد . چانم رو گرفت و سرم رو بالا آورد . با چشمای مهربونش بهم خیره شد و گفت : الهه عزیزم ، چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

تو داری به خاطر من گریه میکنی ؟ به خدا من خوبم . عالی عالی ام .

با هق هق گفتم : دروغ نگو . من همه چیز رو میدونم . من میدونم که تو... تو... گریه م اوج گرفت . شانه هام به لرزش افتاده بود . سام بغلم کرد و گفت : تو چی میدونی الهه ؟ با صدای مرتعشی گفتم : میدونم که تو... سرطان خون داری .

حلقه دستاش از هم باز شد . روی مبل ولو شد و گفت : تو از کجا میدونی ؟

_ : دکتر بهم گفت .

_ : دستاش رو لابه لای موهایم فرو برد . سرش رو تکیه داد و گفت : وای الهه . صدات رو بالاتر برد و گفت : لعنت به تو شفیع . اصلا رازدار نیستی .

منم صدام رو بالا بردم و گفتم : رازدار چی باشه ؟ رازدار بیماری تو ؟ هیچی نگه تا من ذره ذره آب شدنت رو ببینم ؟ خیلی خودخواهی سام ، خیلی .

با یه حرکت منم تو آغوشش گرفتم . اینقدر محکم فشارم می داد که احتمال می دادم هر لحظه استخوانم بشکنه ولی من این شکستن رو دوست داشتم . حاضر بودم تو بغلش جون بدم . سام مرد من بود . تکیه گاهم بود و من از ته قلب دوستش داشتم .

دوماه از بستری شدن سام میگذره . کلی التماسش کردم تا حاضر شد بستری بشه . کل فامیل از بیماری سام باخبر شدن . خانواده من و سام به شیراز اومدن . تزریق خون و دارو را شروع کردن ولی هنوز هیچ بهبودی حاصل نشده . توکلم به خداست . خدا نا امیدم نمیکنه .

دو هفته دیگه گذشت . برای بهبود سلامتی سام سفره حضرت رقیه نذر کردم . امشب هم مثل شبای گذشته به شاهچراغ رفتم و دعا کردم . امیدوارم هرچی که صلاح خداست بشه و سام سلامتیش رو به دست بیاره . شیمی درمانی را شروع کردن . موهام خوش فرم و قهوه ای سام در حال ریختنه . چقدر موهایش رو دوست داشتم و نوازش میکردم . امروز اشک همسرم رو دیدم . سام گریه میکرد . وقتی دلیلش رو پرسیدم ، گفت : به خاطر توئه . ازم عذرخواهی کرد و گفت که ببخش . متاسفم الهه . من قول دادم خوشبخت کنم و آینده شیرینی برات بسازم ولی مرد نبودم و نتونستم پای حرفم بایستم . ولی من در زندگی با سام خوشبخت بودم . سام منا دوست داشت و از هیچ نظر برام کم نداشت .

امروز دکتر شفیع من و بابا جون رو احضار کرد . به قول معروف آب پاکی ریخت رو دستمون . دکتر گفت که همه راه های درمان رو انجام دادن و هیچ راه دیگه ای نیست . بهتره بگم هیچ امیدی نیست . شاید اگه سام زودتر به دکتر مراجعه کرده بود ، الان هم امیدی بود .

روح از کالبد خاکی ام به پرواز دراومد . روز برام تار شد . بدترین جمله ای که در طول عمرم می تونستم بشنوم همین بود . چقدر راحت حرف از مُردن کسی میزنن . این دکترا اصلا رحم ندارن . بابا جون که عصبانی شده بود، داد زد و گفت : شما کارتون رو بلد نیستید . من پسر رو می برم خارج . دکترای اونجا بهتر می فهمن . دکتر شفیع بعد از اینکه بابا رو آرام کرد ، گفت : هر جای دنیا میخواین برین ولی هیچ فرقی نمیکنه . بیماری پیشرفت زیادی کرده و از دست هیچ آدمی کاری برنمیاد . امیدتون رو از دست ندین و به خدا توکل کنین . پیشنهاد می کنم سام رو به خونه خودش ببرین تا راحت تر باشه .

طبقی که از بابا جون شنیده بودم ، سپهر امشب به شیراز میاد . چهار سال گذشته . همین طور که من تغییر کردم ، اونم باید تغییر کرده باشه .

ساعت 9 شب بود که سپهر وارد خانه شد . لباس طوسی و شلوار مشکی پوشیده بود . پوستش برنزه تر شده بود و ته ریشی روی صورتش خودنمایی میکرد . تعدادی از موهای شقیقه اش به سفیدی گراییده بود . با قدم هایی استوار جلو او آمد . به هم خیره شدیم . چقدر عوض شده بود . به نظرم مردی پخته و جا افتاده شده بود . دیگه از اون سپهر کم سن و سال خبری نبود . لبخند تلخی زد و گفت : سلام زن داداش .

قلبم به لرزه درآورد . با اینکه دیگه نه حس نفرت و نه حس علاقه به سپهر ندارم ولی با گفتن کلمه زن داداش قلبم لرزید . آهسته گفتم: سلام . خوش اومدین . ازم پرسید که سام کجاست . با انگشتم اتاق سام رو نشون دادم . به طرف اتاق رفت . پشت سرش حرکت کردم . لحظاتی به سام خیره شد . برق عجیبی توی چشمای سام بود . پلک هاشو محکم روی هم فشرد . قطرات اشک از گوشه چشمش بیرون زد . سپهر آرام جلو رفت و سام رو بغل کرد . اصلا طاقت دیدن این صحنه رو نداشتم . از اتاق بیرون اومدم و به دستشویی رفتم . شیر آب رو باز کردم تا صدام بیرون نره . گریه کردم . گریه کردم برای دل خودم . برای سام و حتی سپهر .

اینقدر گوشم رو به دهن سام چسبوندم تا بالاخره تونستم صدایش رو بفهمم . ازم خواست به همه بگم از خونه برن بیرون . همه به اطاعت از حرف سام از خونه بیرون رفتن . ازم خواست تا کنارش بشینم . به صورت رنگ پریده و تکیده اش خیره شدم . با دست کم جونش ، دستم رو گرفت و کمی فشار داد . دستای قوی و مردونه سام چقدر لاغر و کم جون بود . سرم رو بالا گرفتم تا قطرات اشک از چشمام بیرون نریزن . آهسته گفتم : الهه ؟

_ : جان الهه .

_ : زیر تخت یه دفترچه هست ، بردار .

دستم رو زیر تخت بردم و دفترچه ای رو برداشتم . دفترچه کوچکی به رنگ نقره ای . به سام نشون دادم و گفتم : اینه ؟ پلک زد و گفت : ازت میخوام بری توی تراس و این دفترچه رو بخونی .

_ : این دفترچه چی هست ؟

_ : خواهش می کنم الهه . برو بخون .

_ : ولی آخه تو

_ : من حال خوبه . شاید دیگه فرصتی نباشه . برو عزیزم .

بر خلاف میل باطنیم از جا بلند شدم و به طرف تراس رفتم . روی صندلی چوبی نشستم . دفترچه رو لمس و سپس باز کردم . روی صفحه اولش نوشته بود : « فقط به خاطر تو . » ورق زدم . سطر اول صفحه ، نوشته شده بود : « الهه سعادتی »

با دیدن اسم خودم تعجب کردم . با شوق به سطر بعد نگاه کردم . نوشته شده بود : « امروز دختر رویاهام رو دیدم و تصمیم گرفتم از لحظه ای که اون رو دیدم تا آخرین روز عمرم ، خاطراتش رو بنویسم . سپهر به نیویورک اومد و باهم کارها رو سر و سامان دادیم . کلی بهم اصرار کرد که باهم به ایران بریم . ولی من اصلا حوصله اون عفریته رو نداشتم . آخرش اینقدر التماس کرد تا مجبور شدم قبول کنم . بهش گفتم که یه هفته می مونم و دوباره برمی گردم . فرزانه تصمیم گرفته بود روز جمعه همسایه ای رو، توی دهکده دعوت کنه . دلیل این کارای مزخرفش رو نمی فهمم . ولی مجبور شدم که قبول کنم .

جمعه / مرداد : تو حیاط وایساده بودم و با اون همه آدم احوالپرسی میکردم . دیگه واقعا خسته شده بودم . با خودم گفتم ببینم تا آخرین نفر چقدر مونده . چشم افتاد به دختری با چشم و ابروی مشکی . از اون دختری کاملاً شرقی که من عاشقشونم .

حالم به هم خورد از بس مو طلایی و چشم آبی دیدم . خوشگل بود و باوقار راه می رفت . نه مثل دختری بلوند امریکایی با ناز و کرشمه . ولی بدی ماجرا اون جایی بود که با لبخند به سپهر خیره شده بود . یعنی بین او و سپهر رابطه ایه ؟ یعنی اون سپهر رو دوست داره ؟ دفعه اوله که میان خونه ما . پس برای بار اول من و سپهر رو می بینه . چرا به اون چشم دوخته ؟ مگه من نمی بینم ؟ نه مثل اینکه من رو دید . با تعجب بهم نگاه کرد . ولی دقیق تر شد . کل صورتم رو آنالیز کرد . نزدیکتر که اومد ، نگاهش رو ازم گرفت . قلبم به آتیش کشیده شد . یعنی میشه این دختر مال من بشه؟ من هرچی رو که خواسته باشم، به دست میارم حتی با زور . اول با سپهر احوالپرسی کرد . خیلی حال گرفته شد . سپهر با شوق جوابش رو داد . اینجا یه خبراییه که من ازش بی خبرم . بالاخره نوبت به من رسید . سلام کرد . صدای سوپرانو ای داشت . دوست داشتم تا صبح به چشمای قشنگش نگاه کنم ولی حیف که نمیشد .

سپهر مردد بود و جایی رو برای نشستن انتخاب نمیکرد . وقتی اون دختر نشست . سریع سپهر روبه روش جا گرفت . منم پیش سپهر نشستم . دیگه تردید نداشتم .

یقین دارم که بین سپهر و اون دختره جریاناتی هست. باید سردر بیارم. فقط کاش اسمش رو می دونستم. از این یه کار فرزانه خوشم اومد. اسمش رو صدا زد. الهه، قشنگه. موقع خداحافظی دلم گرفت. کاش هیچ وقت امروز تموم نمیشد.

ساعت 1 نیمه شبه و خوابم نمیره. دائم به فکر الهه هستم. حالا که فهمیدم از دهکده رفته دلم بیشتر گرفته. پرواز فردا رو کنسل می کنم. یه هفته دیگه می مونم.

5شنبه / شهریور: یک هفته با درد و غصه گذشت تا اینکه خبردار شدم، 5شنبه خونه پدربزرگش شام دعوتیم. اولین ضربه زندگیم رو اون جایی خوردم که شکم یقین پیدا کرد. اون و سپهر همدیگه رو دوست دارن. لحظه ای که وارد حیاط شد، خوب زیر ذره بین گذاشتمش. با چشماش دنبال یه نفر می گشت. بعد هم بهش خیره شد. از چشماش شادی می بارید. با اینکه مطمئن بودم ولی بازم رد نگاهش رو گرفتم و به سپهر رسیدم. همون جا عزمم رو جزم کردم تا به دستش بیارم. این انگور شیرین نباید به دست شغالی چون سپهر بیفته. لباس و شلوار مشکیش خیلی به تنش می اومد و خواستنی ترش کرده بود. به دو دلیل باید به دست بیارمش. اول برای اینکه اون دختر رویاهامه و دوم اینکه انتقام قلب شکستم رو از سپهر بگیرم. فرزانه جای مادرم رو گرفت و پسرش، جای خودم. با به دنیا اومدن سپهر، من از قلب بابا رفتم.

یک هیچ به نفع من. امشب سپهر رو عصبانی کردم. پس سپهر روی تعریف کردن از الهه حساسه. یه نقطه ضعف خوب.

این روزا سپهر خیلی بهم گیر میده. دائم میگه چرا تو نمیری. ولی من نمی تونم. من یه دلداه دارم و نمی تونم ترکش کنم.

3شنبه/شهریور: گوشیم رو گم کرده بودم. هرچی فکر میکردم یادم نمی اومد که کجا گذاشتمش. تلفن خونه رو برداشتم تا به موبایلم زنگ بزنم. تا گوشی رو برداشتم صدای دلفریب دختری تو گوشم نشست. دختر گفت از دستت ناراحت بودم. این صدا خیلی برام آشنا بود. گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم. صدای سپهر اومد. خوب گوش کردم. صدای آسمونی الهه رو شنیدم. پس حدسم درسته. الهه و سپهر باهم رابطه دارن. بحث به ملاقات کشیده شد. قرار گذاشتن همدیگه رو ببینن. سریع ساعت و آدرس رو یادداشت کردم. این ملاقات نباید سر بگیره.

4شنبه / شهریور : از صبح حرکات سپهر رو زیر نظر گرفتم . مثل مرغ سر کنده بود . دائم به ساعتش نگاه میکرد . برای اینکه کسی شک نکنه ساعت 6 از خونه بیرون رفتم . دوست داشتم براش یه چیزی بگیرم ولی مثلا من به طور اتفاقی اون رو می بینم . چند بار اون خیابون رو بالا، پایین کردم . بالاخره نزدیکای 7 سر قرار دیدمش . کنار خیابون ایستادم . می دونستم که منا نمی بینه . احتمالا فکر کرد مزاحمم ، چون ازم فاصله گرفت . سریع پیاده شدم و اسمش رو صدا زدم . انگار کل دنیا رو بهم دادن وقتی به طرفم چرخید . لب های نازکش با اون رژ صورتی دیدنی تر شده بود . باهاش که حرف میزدم انگار روی ابرا بودم . همه چی داشت خوب پیش می رفت تا اینکه بابا زنگ زد . نمیشد که جواب ندم . ولی بابا همه برنامه هامو خراب کرد . بابا کارم داشت و مجبور بودم برگردم . مطمئنم خیلی خوشحال شده بود . فعلا مساوی شدیم سپهر خان ولی من برنده بازی میشم .

فشارهای بابا و سپهر زیاد شده . نمی تونم معطل کنم و باید برگردم . صبح جمعه با هزار امید به دهکده رفتم ولی ندیدمش . به بهانه ای به خونشون رفتم و توی حیاط رو دیدم ولی نبود . فکر کنم این هفته نیومده . چاره ای ندارم و باید برگردم . یک ماه دیگه برمی گردم . اون موقع قرعه به نام منه . جمعه/شهریور : چند ساعت دیگه پرواز دارم . سپهر شاد و شنگول تو خونه می چرخه . بدرد الهه . منتظرم باش .

5شنبه/اکتبر : یک هفته از اومدن سپهر میگذره . فعلا خیال برگشت ندارم . باید با سلنا خیلی چیزا رو هماهنگ کنم . البته باید قبلش مطمئن بشم که سلنا ، سپهر رو دوست داره . سپهر تو لاک خودشه و کمتر دور و برم می چرخه . شانس بهم رو کرده . اگه خوب استفاده کنم ورق ، برمی گرده .

3شنبه/نوامبر : سلنا رو به رستوران دعوت کردم و تونستم بفهمم به سپهر علاقه داره . از وجود مانعی به سر راهش گفتم . قول داد هرکاری بگم ، بی چون و چرا انجام بده تا هردو به خواستمون برسیم .

جمعه/آبان: دو روزه که به ایران برگشتم . دیروز به دهکده رفتم و امروز الهه رو دیدم . همراه دختر عموش به طرف خونشون می رفت . معلوم نیست سپهر ابله بهش چی گفته که اینقدر سرد باهام برخورد میکنه . سرسری سلام کرد و بعدبا عجله به خونه رفت . انگار از دستم فرار میکرد . جنبه من زیاده . با روش خودم بهت نزدیک میشم .

4شنبه/آبان : امروز با سلنا تماس گرفتم . طبق برنامه پیش میره . بیشتر به سپهر نزدیک شده و تقریبا همه جا باهاشه . چند روز پیش با الهه تماس گرفته و سلنا سرزده وارد اتاقش شده . از سپهر خواسته تا باهم به بیرون برن . سپهر مجبور شده تماس رو قطع کنه . اگه همه چیز طبق برنامه پیش بره ، الهه مال من میشه .

جمعه/آذر : امروز بابا بهترین پیشنهاد عمرش رو داد . پیشنهاد کرد بریم خونه آقای سعادت . منم با کمال میل پذیرفتم . تصمیمم رو گرفتم . پس خیلی مودب و میتن برخورد کردم . تعجب رو تو کل اجزای صورتش دیدم . این یک امتیاز مثبته . باید طوری رفتار کنم که باورم کنه .

4شنبه/آذر: امشب با سلنا حرف زدم . می گفت سپهر ، بعد از اینکه همه از شرکت خارج شدن با الهه تماس گرفته . سلنا پشت در بوده و به حرفاشون گوش می داده . چه خوب که سلنا فارسی می فهمه و می تونه حرف بزنه . سلنا می گفت وسط حرفاشون در رو باز کرده و به داخل رفته . با صدای بلند پیشنهاد کرده که باهم به بیرون برن . سپهر اونو مزاحم معرفی کرده . سلنا عصبانی میشه و پس از اظهار تاسف میگه که من نامزدم نه مزاحم . تیرم مستقیم به هدف خورد . زمان خوبی خودش رو نامزد سپهر معرفی کرده . حالا باید بریم سراغ نقشه دوم .

جمعه/آذر: حالا که هوا سرد شده، پدر دهکده رو ترک کرده . قصد هم ندارن تا قبل از عید برگردن . امروز عصر فقط به خاطر الهه و عملی کردن نقشم به طرف دهکده حرکت کردم . خدا را شکر کنار رودخونه دیدمش . حرفایی رو که از قبل آماده کرده بودم رو بهش گفتم . خیلی حالش بد شد . مخصوصا زمانیکه اسم سلنا رو شنید . سپهر واقعا برای جلسات شرکت به شیکاگو رفته بودو این برای من یه امتیاز عالی بود . از این فرصت به نفع خودم و علیه سپهر استفاده کردم . لحظه آخر که به چشمام خیره شد، برای چند ثانیه ندامت وجودم رو گرفت . ولی این مسیری بود که انتخاب کرده بودم . مسیری که هیچ راه برگشتی نداشت .

شنبه/آذر: توی شرکت مشغول کارام بودم که یه شماره ناشناسی باهام تماس گرفت . وقتی جواب دادم، فهمیدم الهه ست . خیلی خوشحال شدم . ازم خواست تا بینمش . با کمال میل قبول کردم و رفتم دانشگاه دنبالش . وقتی رسیدم فهمیدم پسری مزاحمش شده . کی جرئت کرده به الهه من نزدیک بشه ؟ خون جلوی چشمام رو گرفت . رفتم جلو و حالش رو گرفتم . وقتی داشتم پسره رو کتک می زدم گفت به خاطر من ولش کن . دیگه نتونستم ادامه بدم . الهه برام خیلی عزیزه . به یه رستوران

رفتیم و من تا تونستم دروغ سرهم کردم . راستش از همون اول سلنا ، سپهر رو دوست داشت و شیفتش شده بود . ولی سپهر نه به اون بلکه به دخترای دیگه هم اهمیت نمی داد .

بعد یه فیلم بهش نشون دادم . قبل از اینکه فیلم رو پلی کنم، یه پیام برای سلنا فرستادم تا آماده باشه . سلنا بهم گفت زمانیکه سپهر اومده بود نیویورک ، برای یه نفر یه تاپ خریده تا به عنوان سوغاتی براش ببره . فیلم اون روز رو پیدا کردم و دیدم . و بعد هم نقشم رو عملی کردم . تاپ رو به سلنا که از نظر قد وهیکل شبیه الهه ست، داد تا بپوشه . سلنا پوشید و بعد هم خودش رو تو آغوش سپهر انداخت . گویا فکر میکرد سپهر تاپ رو برای اون خریده . بقیه فیلم رو حذف کردم تا الهه نبینه . اون باید فقط این قسمت رو ببینه . بقیه فیلم اینجوری بود که سپهر خیلی زک به سلنا گفت این مال تو نیست و زود از تنت دربیار . سلنا هم ناراحت شد و تاپ رو درآورد و پرت کرد تو صورت سپهر .

زمانیکه الهه فیلم رو دید، خیلی ناراحت شد . بعد سلنا تماس گرفت . قبلا شماره الهه رو بهش داده بودم . سلنا حرفایی که بهش یاد داده بودم رو زد . وقتی الشک های الهه رو دیدم، حالم گرفته شد . چاره ای نیست . به دست آوردنش کار سختیه و من مردِ کارای سختم .

2شنبه/آذر: حاجی وارد اتاقم شد و گفت خانمی به نام سعادت اومده و با شما کار داره . با خودم گفتم شاید اشتباه کردم . با این حال ذوق زده از اتاق خارج شدم و الهه رویاهام رو دیدم. ازم درخواست کمک کرد . اون موقع امریکا، شب بود و نمی تونستم نقشم رو عملی کنم پس بهش گفتم که تا عصر صبر کنه . عصر به دنبالش رفتم و طبق قراری که با جورج، یکی از بچه های شرکت گذاشته بودم، تماس گرفتم. بهش گفتم به سپهر بگو، الهه سعادت میخواد باهات صحبت کنه . و طبق قرار به جای اسم الهه ، آهسته به سپهر میگه سلنا میخواد باهات صحبت کنه . اونم هرچی از دهنش دراومد نثار سلنا کرد . البته الهه نمی دونست و همش رو به خود گرفت . بعد هم با ناراحتی از ماشین پیاده شد و رفت .

1شنبه/آذر: باهاش تماس گرفتم و توی کافی شاپ قرار گذاشتم . آخرین نقشم رو هم عملی کردم . چند سال پیش سالگرد تاسیس شرکت بود . اون موقع نوبت سپهر بود که به نیویورک بره . به پیشنهاد مایکل جشنی گرفته شد و همه اعضای شرکت با سپهر عکس گرفتن . زمانیکه سلنا و سپهر کنار هم می شینن ، مایکل پیشنهاد میکنه

که شمع های روی کیک رو فوت کنن و خودش از اونا عکس میگیره . اون عکس رو به همراه عکسای دیگه برام ایمیل کرد و من اونا رو نگه داشتم، بلکه روزی به کارم بیاد . امروز همون روز بود . عکس رو به عنوان عکس نامزدی سپهر و سلنا به الهه نشون دادم . الهه اگه کمی دقت میکرد، می فهمید که این سپهر خیلی جوون تر از سپهریه که میشناسه . ولی خب اون لحظه اینقدر بهم ریخته بود که متوجه نشد . فهمیدم که الهه خیلی سپهر رو دوست داره . ولی این فکر باعث شد تا بیشتر عصبی بشم . باید کاری کنم که این عشق نصیب من بشه . یه سری حرفا رو بهش زدم که باعث شد جریح تر بشه . فنجون ها رو شکست و بعد از کلی داد و بی داد از کافی شاپ خارج شد . مبلغ هنگفتی رو به مدیر کافی شاپ دادم و سریع بیرون رفتم. ولی اثری از الهه نبود .

چند وقته که با پیام احوالش رو می پرسم . امروز که باهاش حرف زدم، گفت تصمیم گرفته فراموشش کنه . منم تشویقش کردم . اگه همه چیز به خوبی پیش بره تا چند وقت دیگه الهه رویاهام، همسرم میشه .

به پهنای صورت اشک می ریختم . دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه م بیرون نره . چرا سام ؟ چرا این کارو کردی ؟ وای بر من که سپهر رو نفرین کردم . آه سام تو قلب من شکستی . با چشمای خیس به خوندن ادامه دادم :

4شنبه/دی: برای امشب برنامه های زیادی دارم . امشب میخوام ازش خواستگاری کنم . به بهانه تولد به رستوران دعوتش کردم . جلوی پاش زانو زدم و حلقه رو به طرفش گرفتم . خیلی شوکه شده بود . حلقه رو ازم گرفت و قرار شد درباره پیشنهادم فکر کنه . امشب خیلی خوشحالم .

2شنبه/بهمن: امروز الهه باهام تماس گرفت و جواب مثبتش رو داد . امروز بهترین روز عمرم بود . الهه مال من شد . من قمار رو بردم .

5شنبه/بهمن: امشب به خواستگاری رفتیم . فرزانه خیلی دَمغ بود . انگار انتظار داشته تا آخر عمر ،مجرد بمونم . شایدم الهه رو برای پسرش انتخاب کرده بوده . به هرحال رو مود نبود . خدارا شکر سپهر به خاطر شرکت بازم از نیویورک خارج شده . مطمئنم اینقدر سرش شلوغه که وقت نمیکنه به مادرش زنگ بزنه . دوست ندارم تا قبل از عقد چیزی بفهمه وگرنه ممکنه ورق برگرده . خونه بزرگ و زیبایی داشتند . با دیدن الهه گل از تنم شکفت . چقدر رنگ بنفش بهش میاد . امشب بهم ثابت کرد که دختر بااصل و نسبیه . دوهزار سکه من رو قبول نکرد . قراره آخر همین ماه عقد کنیم

. دل تو دلم نیست . دوست دارم هرچه زودتر مال من بشه . اون وقت خیالم راحته که هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

شنبه/بهمن: امروز به محضر رفتیم و صیغه محرمیت خونده شد .

1شنبه/بهمن: امروز به آزمایشگاه رفتیم . خدا کنه مشکلی پیش نیاد . کم کم داریم به هم می رسیم . آخر شب که از خونشون بیرون اومدم، حرف دلم رو بهش زدم .

3شنبه/بهمن: عصر باهم به خرید لباس رفتیم . خیلی دوست داشتم عشقم رو توی اون لباس زیبا ببینم ولی این اجازه رو بهم نداد . صبرکن آقای سام مهر پرور . یک هفته دیگه رسما مال تو میشه .

5شنبه/بهمن: امشب خانواده الهه خونه ما دعوت بودن . شب خوبی بود و تونستم لحظات خوبی رو کنار همسرم بگذروم .

2شنبه/بهمن: امروز با سلنا تماس گرفتم . خوشبختانه سپهر به همراه مایکل به خاطر کارای شرکت خارج شدن . این روزا فرزانه زیادی به شرکت و خونه سپهر زنگ میزنه ولی خب کسی نیست که جواب بده . خدا کنه تا عقد نکردیم چیزی نفهمه .

5شنبه/بهمن: بالاخره روز موعود فرا رسید . روز عقد من و الهه . وقتی رفتم آرایشگاه دنبالش ، خیلی زیبا شده بود . به طوری که اصلا نشناختمش . دوست داشتم ساعت ها توی بغلم بگیرمش . امشب برای اولین بار بوسیدمش . چه لذتی داشت وقتی باهم رقصیدیم . دوست داشتم تا آخر عمر تو اون لحظه می موندم . امشب به سختی ازش جدا شدم . دوست دارم همیشه پیشش باشم و تنهانش نذارم .

2شنبه/اسفند: پشت میز نشسته بودم و مشغول بررسی یکی از زونکن ها بودم . تقه ای به در خورد و حاجی وارد شد . گفت که سپهرخان تشریف آوردن . حس پیروزمیند کل وجودم رو گرفت . دستی به لباسم کشیدم و گفتم بگو بیاد داخل .

سپهر با وضع آشفته و سرو وضع داغونی وارد اتاق شد . هرلحظه امکان می دادم جلو بیاد و دست به یقه بشیم . ولی در ظاهر آروم وارد اتاق شد و گفت سلام داداش بزرگه . لبخند فاتحی زدم و از جا بلند شدم . به طرفش رفتم و گفتم به به سپهرخان . خوش اومدین، رسیدن بخیر . دستم رو به طرفش دراز کردم . با دست سرد و لرزونش، محکم دستم رو فشار داد و گفت : حالا دیگه بی سروصدا ازدواج میکنی و ما رو خبردار نمیکنی . تعارف کردم و خودمم روی صندلی نشستم . گفتم چون داداش چندبار زنگ زدم، منتها شما لس آنجلس بودی . پاشو روی هم انداخته بود و عصبی تکون می داد . پوست انگشتش رو کند و گفت تو که یه برادر بیشتر نداری، صبر

میکردی تا منم بیام . گفتم متاسفم قسمت اینجوری بود . حالا ایشا... عروسی . دستش رو داخل موهایش فرو برد . نفس صداداری کشید و مرتعش گفت حالا عروس خانم کی هست ؟ موزیانه خندیدم و گفتم الهه . دختر آقای سعادت . با خودم گفتم الان مشتی حواله صورتم میکنه . سرعت تکون دادن پاهاش بیشتر شد . لب پایینش رو به دندون گرفت . اینقدر محکم فشار می داد که فکر می کردم هر لحظه خون بیرون می ریزه . دستی به پیشونیش کشید و گفت : مبارکه، خوشبخت بشین . لبخند غرورآمیزی زدم و گفتم قسمت شما باشه . زهرخندی گوشه لبش نشست و گفت حتما . از جا بلند شد . چند قدمی به طرف در رفت . سپس برگشت و گفت راستی نوبت توئه که برگردی . خودم رو برای این جمله آماده کرده بودم . پس گفتم من بر نمی گردم . با خشم به طرفم برگشت و گفت چی ؟ خونسرد گفتم میخوام سهمم رو بفروشم . می خری یا به مایک بفروشم ؟ دستش رو با حرص تو موهایش فرو برد . فکر اینجاش رو نکرده بود . با پنجه کفشش رو زمین ضرب گرفت . لحظاتی گذشت و گفت بعدا راجع به این موضوع صحبت می کنیم . حاجی در رو باز کرد و جای تعارف کرد . سپهر بی توجه به حاجی با قدم های بلند از اتاق خارج شد .

2شنبه/اسفند: یک هفته ای از اومدن سپهر میگذره و من الهه رو به خونمون نبردم . نمیخوام با سپهر روبه رو بشه . فرزانه گیر داده که مهمونی ترتیب بده و من هر روز بهونه میارم .

4شنبه/اسفند: بالاخره فرزانه پیروز شد . فردا شب به مناسبت ورود سپهر خان مهمونی ترتیب داده شده .

5شنبه/اسفند : به سلیقه الهه مثل هم لباس پوشیدیم . خدایی خیلی به هم میایم . وقتی سپهر چهره خندون ما دوتا رو دید، کارد میزدی خونش نمی اومد . وحشی و سرکش شده بود . از کنار الهه تکون نخوردم تا مبادا باهاش حرف بزنه . بدترین مهمونی عمرش بود و من چقدر احساس غرور کردم .

5شنبه/اسفند: تو این یک هفته هم به بهانه های مختلف الهه رو به خونمون نبردم . هیچ دوست ندارم باهم رودر رو و خدایی نکرده هم صحبت بشن . امشب با سپهر حرف زدم . بهش گفتم که من به امریکا بر نمی گردم . اونم گفت منم نمیخوام ایران بمونم . تصمیم گرفتیم اون بره امریکا منم برم شیراز .

5شنبه/تیر: امشب شب عروسی من و الهه بود . یکی از بهترین شب های عمرم . قیافه سپهر دیدنی بود . مثل عذارها لباس مشکی پوشیده بود . البته منم اگه به

جای اون بودم، مشکی می پوشیدم. سلنا حرفه ای عمل کرد وگرنه هیچ وقت پیروز نمی شدم. امشب به سلنا گفتم من به آرزوم رسیدم تو هم برو دنبال آرزوت .
 جمعه/تیر: امروز به طرف شیراز حرکت کردیم . الهه خیلی از خونه خوشش اومده . امیدوارم بتونم خوشبختش کنم .
 شنبه/تیر: امروز اولین روز زندگی مشترکمون بود و به من کلی خوش گذشت . چند تا از جاهای دیدنی شیراز رو رفتیم .
 5شنبه/مرداد: به مدت سه هفته به ماه عسل رفتیم . البته میگن ماه عسل نه هفته عسل . منتها من خیلی کار دارم . خیلی دوست داشتم خارج از ایران می بردمش ولی برای شروع همینم خوبه .
 3شنبه/بهمن: امروز تلخ ترین خاطره زندگیم رو می نویسم . امروز فهمیدم که من بچه دار نمیشم . نفرین سپهر منا گرفت . راست میگن آه پروانه مظلوم ، نمیذاره شمع تا سحر بسوزه . خیلی وقته که از سپهر خبر ندارم . ولی مطمئنم دلشکسته و داغونه . سپهر نفرینت گرفت . من تا آخر عمرم حسرت پدر شدن رو به دوش می کشم .
 4شنبه/بهمن: امروز الهه، ماجرای بچه دار نشدن من رو فهمید . ازش خواستم که طلاقش بدم ولی قبول نکرد . گفت باهام می مونه . چقدر این دختر ماهه . خدا منا لعنت کنه که باعث بدبختی خودم و این دختر شدم .
 1شنبه/شهریور: چند روزیه که اصلا حال خوب نیست . حالت تهوع ، سردردهای مکرر، خونریزی لثه و دماغ ، خستگی.... همه و همه داره اذیتم میکنه . اینا همش علائم یه بیماریه . مطمئنم . ولی نمی تونم برم دکتر . می ترسم، می ترسم برم و بگه داری می میری .
 4شنبه/مهر: با اصرار الهه به مطب دکتر رسولی رفتم . از اونجایی که میدونم بیماری خاصی دارم نذاشتم همراهم بیاد . اون نباید چیزی بفهمه . دکتر رسولی نگاه مشکوکی بهم انداخت و آدرس دکتر شفیعی رو بهم داد . همون موقع هم خودش به دکترزنگ زد و گفت که همین الان برم اونجا . وقتی از مطب دکتر شفیعی بیرون اومدم تازه فهمیدم دنیا رو سرم خراب شده . دکتر میگه علائمی که تو داری از نشانه های سرطانه . برام سونوگرافی و آزمایش نوشته . باید بفهمم چند وقت دیگه زنده می موم .

3شنبه/آبان: جواب همه آزمایشاتم اومده . سونوگرافی ، سی تی اسکن و تست های خونی . حدس دکتر درست بود . من سرطان دارم . سرطان خون اونم در حد حاد . خدا همه رو می بینه . همه آدم ها تقاص بدی هاشون رو میدن . من با زرنگی الهه رو از سپهر جدا کردم و به وصالش رسیدم . ولی به چه قیمتی ؟ به قیمت شکستن دل سپهر . میخواستم انتقام بگیرم . ولی از کی ؟ از سپهر یا فرزانه ؟ فرزانه هیچ وقت نداشت بی مادری رو حس کنم . سپهر همیشه باهام خوب بود ولی من چیکار کردم؟ به خاطر دل خودم ، به خاطر حس بچگانم، الهه رو از سپهر گرفتم . اونم با نامردی . حالا هم دارم چوبش رو میخورم . من سرطان خون دارم . دکتر بهم گفته باید هرچه سریع تر بستری بشی تا درمان رو شروع کنیم . ولی من از دست دکتر فرار کردم . دیگه دوست ندارم زنده باشم . من آدم رذلی هستم . دوست دارم این چند روز آخر زندگیم رو با الهه بگذرونم . زودتر از سرکار برمی گردم و بیشتر اوقاتم رو با اون پر می کنم . به دروغ گفتم که حالم بهتر شده . اون نباید چیزی بفهمه .

3شنبه/آذر: امروز الهه ماجرای بیماریم رو فهمید و من رو مجبور کرد که بستری بشم و درمان شروع شد .

شنبه/اسفند: شیمی درمانی شروع شده و تقریباً مویی برام نمونده . خاطرات زندگیم رو هرروز مرور می کنم . اگه تو سرنوشت دخالت نمی کردم ، مطمئناً الهه هیچ وقت به من نمی رسید . الهه و سپهر برای هم ساخته شده بودن و من با نامردی اونا رو از هم جدا کردم . امیدوارم سپهر و الهه منا ببخشن . من درحق هردوشون بد کردم . دیگه دستام طاقت ندارن . همین چند خط هم به زور نوشتم . فقط از خدا میخوام که از سر تقصیرات من بگذره .

5شنبه/اردیبهشت: امروز منا به خونه آوردن . فکر کنم دیگه امیدی به سلامتی من ندارن . چندبار ازم خواستن تا منا به خارج ببرن ولی قبول نکردم . به قول معروف راه رفتنی رو باید رفت . من که دارم می میرم ، پس بذار تو وطن خودم باشم .

3شنبه/اردیبهشت: بیماریم شدید شده و نمی تونم بنویسم . ولی باید خاطراتم رو تا آخرین ثانیه بنویسم . امشب سپهر به دیدنم اومد . آه سپهر منا ببخش . من تقاص کارم رو دیدم . تو باید منا ببخشی . چقدر عوض شده بود . مثل همیشه استوار و محکم بود . همیشه آقا منشانه رفتار میکرد . درست مثل امشب .

آخرین جمعه اردیبهشت هم از راه رسید و من تصمیم گرفتم این دفترچه را به تو بدم . الهه جان، من و تو پنج سال زندگی کردیم . البته من لیاقت تو رو نداشتم و تو را به

زور تصاحب کردم . الآن تو دیگه تمام واقعیت این 5 سال رو میدونی . من درحق تو و سپهر خیلی بد کردم . امیدوارم از گناه من بگذرین و من رو ببخشین . الهه جان متاسفم که تو را خوشبخت نکردم و تو را از آنچه لایقت بود، جدا کردم . من ، تو را به شهر غریبی آوردم . من نتونستم بچه دار بشم و تو حس مادرشدن رو تجربه کنی . من بیمار شدم و تو در این یکسال به من لطف کردی . پرستارم بودی . الهه من رو ببخش.....»

با صدای بلند گریه میکردم . به شهر که زیر پام بود خیره شدم و زمزمه کردم : چرا همه ای بلاها باید نصیب من بشه ؟ مگه من چند ساله ؟ یه دختر 25 ساله باید اینقدر درد بکشه ؟ حالا دیگه همه چیز رو می دونستم . اونى که به من خیانت کرده سام بوده نه سپهر . چقدر سپهر رو نفرین کردم . چقدر از سپهر کینه به دل گرفتم . درحالیکه هردوی ما قربانی خودخواهی سام شده بودیم . ولی سام به هر حال من پنج سال با سام زندگی کرده بودم . شریک زندگیم بود و من دوستش داشتم . سام دو حس عشق و نفرت رو باهم داشته . هم عاشق من بوده و هم از سپهر نفرت بی جا داشته . باید با سام حرف بزنم . اشک هامو پاک کردم و به طرف اتاق رفتم . سام با دیدن من چشاش رو بست . جلو رفتم و گفتم : واسه چی این کارارو کردی ؟ با صدای ضعیفی گفت : متاسفم .

_ : چرا دفترچه رو دادی تا بخونم ؟ چرا خواستی حقیقت رو بفهمم . من 5 سال بدون اینکه حقیقت رو بدونم زندگی کردم . می خواستم بقیه عمرم همین جورى زندگی کنم . مگه من چه گناهی داشتم ؟ حالا که حقیقت رو میدونم چیکار کنم ؟ تو شوهرمی و دوست دارم . سپهر هم یه روز معشوقه من بوده .

به پهنای صورت اشک می ریختم . آروم گفتم : بیا جلو الهه . به طرفش رفتم . ازم خواست کنارش بشینم . دستش رو توی موهام فرو برد و گفتم : الهه من در حقت تو و سپهر بد کردم . خیلی هم بد . ولی ازت میخوام منا ببخشی . من تقاص کارم رو دیدم . حسرت پدر شدن تا همیشه باهام می مونه . معلوم نیست چند وقت دیگه زنده بمونم . الهه منا ببخش و از سپهر هم حلالیت بگیر . من زمانیکه تو رو دیدم، عاشقت شدم ولی متوجه شدم سپهر هم تو رو دوست داره . من عاشقت شدم و با زرنگی تو رو از سپهر گرفتم . الهه منا ببخش .

به نفس نفس افتاده بود . گفتم : آروم باش سام ، خواهش می کنم . سام ، منم دوست دارم . تو شوهرمی . من بهترین سال های عمرم رو کنار تو گذروندم .

لبخند تلخی زد و گفت : دروغگوی خوبی نیستی . سرم رو تکون دادم و گفتم :
دروغ نمیگم . اشک های لعنتی مانع از دیدن سام میشدن . اشک هامو پاک کردم .
سر سام رو به سینه فشردم . به خِس خِس افتاده بود . به زور تونستم بشنوم که می
گفت: بگو دوستم داری الهه . بگو بخشیدیم .

_ : دوست دارم سام . عاشقتم .

به سختی گفت : منا می بخشی ؟ پلک هامو روی هم فشردم و گفتم : آره ، حالات
کردم . نفس عمیقی کشید و گفت : دوست دارم الهه . دوست دارم . دستش از تو
دستم سُر خورد. چشمای قهوه ایش هنوز هم باز بود و سرش به طرف دیگه چرخید .
تموم شد . سام من ، تو بغلم چون داد .

اینکه چقدر گریه و زاری کردم بماند . اینکه چند ساعت با جسم بی روح سام حرف
زدم ، بماند . صورت مهتابی سام رو با دستام قاب گرفتم . با لبخند بهم نگاه میکرد .
به زور لبخند زدم و گفتم : سام ، همیشه دوست داشتم و دارم . تا ابد .

با هزار بدبختی از جا بلند شدم و به بابا خبر دادم . یادمه وقتی سپهر رو دیدم ،
عذاب وجدان سراسر وجودم رو گرفت . با اینکه من کاره ای نبودم ولی بازم نتونستم
به چشمای سپهر نگاه کنم . به دقیقه نکشید که یکی محکم به در کوبید . در باز شد و
سپهر جلوتر از همه وارد اتاق شد . روی تخت ، کنار سام نشسته بودم . دستش تو
دستم بود و نگاهم تو چشماش . صدای جیغ و فریاد و شیون کل خونه رو پر کرده
بود. ولی من برعکس بقیه گریه نمی کردم. نمی تونستم که گریه کنم . انگار چشمه
اشک هام خشک شده بودن . هنوز هم خیلی از اون شب کذایی نگذشته . دو ماه از
مراسم خاکسپاری سام گذشته . نمیخوام تعریف کنم که اون روزا چه حالی داشتم . با
اینکه سام بهم خیانت کرده بود، با اینکه منا از سپهر جدا کرده بود ولی من دوشش
داشتم . همسرم بود و چند سال باهاش زندگی کرده بودم . تو این دو ماه، شاید 10
کیلو لاغر شدم . خواب و خوراک نداشتم . دائم خواب سام رو می دیدم . پدر، مادرم
هرچی اصرار کردن که از این شهر برم ، قبول نکردم . می خواستم تا اخر عمرم شیراز
بمونم . جایی که شوهرم دفن بود . جایی که با سام روزای خوبی رو گذروندم . کار
هرشبم قدم زدن تو خیابون های شیراز بود . جایی که با سام هزاران خاطره را تجربه
کردم .

حال روحیم هر روز بد و بدتر میشد . بالاخره بابا تصمیمش رو گرفت . اومد که باهام
صحبت کنه . من تو اتاق کار سام بودم و داشتم دفترچه رو مرور میکردم . با دیدن

بابا، دفترچه رو بستم و او شرع به صحبت کردن ، نمود . ازم خواست صبر کنم . بهم گفت زندگی همیشه بازی های خودشو داره . و در آخر گفت که باید برگردیم .

من بودم و یه چمدون . به هیچ کدوم از وسایل خونه دست نزنم . همه باید دست نخورده بمونه . سام هنوزم اینجاست . روی صندلی نشسته و با لبخند تماشام میکنه . سام منو ببخش . چمدونی که حاوی وسایل شخصیم بود رو برداشتم و از در خارج شدم . لحظه آخر برگشتم و به سام که هنوزم با لبخند نگام میکرد ، لبخند زدم و رفتم .

به روی تخت نشستم . حتی یه لحظه هم پلک هام روی هم نرفته بود . خاطرات جوانیم رو مرور کرده بودم . برگشت به گذشته، سردردم رو تشدید کرده بود . جلوی آینه رفتم و خودم رو برانداز کردم . لبخند کجی روی لبم نشست . اون روزی که جلوی همین آینه خودم رو تحسین میکردم ، دختر شاداب و سرزنده بودم که فقط 19 سال داشت . ولی حالا چی ؟ حالا یه زن بیوه که 25 سالشه . یه زنی که شوهرش رو توی غربت از دست داده . حتی لباس سیاه تنم از گشادی زار میزد . ولی دیگه هیچی مهم نیست .

طبق عادت ، سفره شام توی حیاط پهن شد . هیچکس اجازه کمک کرده رو به من نمی داد . چقدر از ترحم متنفرم . بعد از شام پسر میترا رو بغل کردم . خیلی به میترا

شبیبه . گونش رو نوازش کردم و روبه میترا گفتم : راستی اسمش چی بود ؟ میترا
قیافه دلخوری به خود گرفت و گفت : از بس که با معرفت تشریف دارین ، اسم
پسرم رو نمیدونی .

زمانیکه میترا زایمان کرده بود ، من درگیر بیماری سام بودم . اصلا من یکسال اخیر به
غیر از بیمارستان و شاهچراغ جای دیگه ای نرفتم . صدای میترا منا از عالم خودم
بیرون کشید : خیلی خب حالا نمیخواد ناراحت بشی . اسم پسر خوشگلم آرمانه .
_ : آرمان ، چه اسم قشنگی .

_ : لطف داری عزیزم .

رایان کنار میترا نشست و گفت : احوال دختر خاله گرام ؟ سری تکون دادم و گفتم :
خوبم ، شما چطوری ؟
_ : شکر ، منم خوبم .

سپس دستی به سر آرمان کشید و گفت : پسر بابایی خوبه ؟ خنجر حسادت به قلبم
فرو رفت . رایان می تونست مال من باشه . ولی اون روزا چه اتفاقاتی افتاده بود که
من ازش بی خبر بودم . ولی من خودم رایان رو پس زدم . میترا دختر عموی منه .
من حق حسادت ندارم . بی انصافیه اگه بگم روزای خوبی با سام نداشتم . سام مرد
خوبی بود .

یک ماهی گذشت . هرروز و هرشب رو کنار خانم جون و آقاجون گذروندم . تو این
یک ماه چند بار بابا جون باهام تماس گرفت و احوالم رو پرسید . ولی من حال و روز
خوشی ندارم . شبا با کابوس از خواب بیدار میشم . همیشه توی خواب ، سام ازم
حلالیت میخواد و سپهر کمک . باید خودم رو به دکتر نشون بدم . اینجوری پیش بره
دیوونه میشم .

امروز به اصرار خانم جون لباس مشکی رو از تنم در آوردم . با اینکه میخواستم تا
سال سام ، مشکی بپوشم ولی خانم جون نداشت . می گفت تو چهار ماه صبر کردی
ولی دیگه بسه . لباس مشکی حالت رو بدتر میکنه .

اوایل مهر ماست و هوا سرد شده . پالتوم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم . دلم
میخواست برم آبشار . چند سالی میشه که آبشار رو ندیدم . بی اختیار به پنجره اتاق

سپهر خیره شدم . مطمئن بودم که پرده تکون خورد . ولی نه من اشتباه می کنم .
سپهر قبل از مراسم چهلم سام دوباره ، برای همیشه رفت .
کنار رودخونه راه می رفتم . درختای باغها تقریباً عریان شده بودن . برگ های زرد و
نارنجی در زیر پام ، سمفونی جالبی رو ایجاد کرده بودن . صدای ماشینی از پشت سر
شنیده شد . کنارتر رفتم تا عبور کنه . صدای مردی از پشت سر من متوجه خودش
ساخت : خانم سعادتی ؟

نه این صدا متعلق به اون نیست . نه ، نمی تونه او باشه . دوباره گفت : الهه ؟
ضربان قلبم بالا رفت . خودشه . همون مردی که یه روز معشوقم بود . روی پاشنه پا
چرخیدم . سپهر کنار ماشینش ایستاده بود . دفترچه نقره ای سام توی دستش بود .
خدای من ، چرا دفترچه دست سپهره ؟ اصلاً چرا باید پیش اون باشه ؟ یادمه اون
توی چمدون گذاشتم و از شیراز آوردم . لبخند عمیقی زد و گفت : سلام عرض کردم .
با سر جواب سلامش رو دادم . جلوتر اومد و گفت : من همه چیز رو میدونم .
سرم به دوران افتاد . پس سپهر میدونه که مقصر اصلی کیه . ولی اون نباید می
فهمید . من دوست نداشتم سپهر چیزی بفهمه . این باعث میشه از سام دلگیر باشه .
صدای سپهر تو گوشم زنگ زد : من حقیقت رو می دونم و سام رو بخشیدم . عشق
کوره و آدم برای رسیدن به عشقش هرکاری میکنه . سام عاشق بود . اونم مثل من
افسون چشای سیاه تو شده بود . کوتاهی از من بود که تونست تصاحب کنه .
اشک گوشه چشمم رو پاک کردم و گفتم : حلالش کن . اون روزای سختی رو گذروند .
_ : میدونم . برای همین حلالش کردم . امیدوارم خدا هم سام رو ببخشه .
با بغض گفتم : معذرت میخوام ولی من باید برم . پوفی کرد و گفت : مثل همیشه ،
من باید برم . همیشه ازم فرار کردی .
بی اراده گفتم : نه اینطور نیست یعنی منظورم اینه که میخوام برم ابشار .
_ : خب من می رسونمت .
_ : ممنون ، خودم میرم .

_ : بازم میخوای اسیر دستای کسی بشی و من رابین هود بازی دربیارم ؟
خندیدم و دوباره گفت : اصلاً نمیخوای بدونی این دفترچه از کجا اومده ؟ تردیدم
رو که دید گفت : سوار شو بریم . به طرف ماشین رفتم و کنارش نشستم . خاطرات
گذشته برام تکرار شد . یه روزی من و سپهر عاشق هم بودیم ولی دست روزگار مانع از

وصال ما شد . توی مسیر هردو ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم . به آبشار که رسیدیم ، کمی قدم زدیم . گفتم : کی اومدی ؟
 _ : به هفته ای میشه .

روی تخته سنگی نشستیم . آهی کشید و گفت : حوصله داری تعریف کنم ؟ پلک هامو روی هم فشردم . لباس رو خیس کرد و گفت : سری های آخر کارای زیادی رو دوشم بود که باید انجام می دادم . این مایک لعنتی هم که ول کرد و با زنش رفت مسافرت . همه کارها به عهده خودم بود . مجبور شدم برم لس آنجلس . مثل اینکه مامان خیلی باهام تماس گرفته . خب خونه و شرکت که نبودم . گویشیم که خاموش بود . همون موقع ها شما عقد کردین . یه روز مامان باهام تماس گرفت و گفت 5 روزه که سام ازدواج کرده . خیلی خوشحال شدم . پرسیدم خب حالا زن داداشم کی هست؟ مامان هم گفت دختر بابک سعادتی . الهه خانم . با شنیدن اسم تو لرزه به قلبم نشست . الهه من صدای خرد شدن قلب و غرورم رو شنیدم . با اولین پرواز خودما به ایران رسوندم . دروغ بود ، باید دروغ می بود . از فرودگاه یه راست رفتم دفتر . می دونستم که سام اونجاست . حلقه توی دستش حالم رو بدتر کرد . به سختی پرسیدم که عروس کیه ؟ وقتی اسم تو رو آورد، دلم میخواست با مشت بکوبم تو دهنش . دلم میخواست خفش کنم . اون حق نداشت اسم عشق من رو به زبون بیاره . نمی تونستم درباره تو ازش سوالی بپرسم . احتمال می دادم اون از ماجرای ما بی خبر باشه . نمیخواستم سوتی بدم که یهو سام درباره تو فکرای بدی بکنه . دفعه اولی که باهم دیدمتون دنیا رو سرم خراب شد . اون شب خیلی زیبا شده بودی . اون شب حال و روز من این شعر بود : مرا بی تو غزل گفتن چه تلخ است / شبی را بی تو خندیدن چه تلخ است / تو تنها آرزویم هستی اما / تو را با دیگران دیدن چه تلخ است .

پوزخندی زد و ادامه داد : اصلا با اون الهه ای که میشناختم زمین تا آسمون فرق کرده بودی . خنجر حسادت به قلبم خورده بود . فکر می کردم تو بهم خیانت کردی . چقدر با خودم کلنجار رفتم تا بفهمم به چه دلیلی این خیانتو کردی . هرچی بیشتر فکر می کردم ، کمتر به نتیجه می رسیدم . الهه من اون شب نابود شدم . برای همین تصمیم گرفتم از ایران برم . برای همیشه . کلی سوال بی جواب رو دستم مونده بود . ولی سام یه لحظه هم تو را تنها نمیذاشت . آدرس خونتون ، شماره موبایلت ، همه چی تغییر کرده بود . به دهکده رفتم تا شاید ببینمت ولی اونجا هم نبودی . اصلا

هیشکی نبود . با خودم گفتم بهت خیانت کرده . عاشق تو بوده ولی با برادرت ازدواج کرده . دیگه میخوای بمونی واسه چی ؟ میخوای بمونی و ذره ذره آب شدنت رو ببینی؟ میخوای بمونی و عشق و حال اونا رو ببینی ؟ گفتم خیانت کرده و یه روز چوبش رو میخوره . بنابراین با سام حرف زدم . تصمیم گرفتیم که من برم اون طرف و ماه به ماه سودش رو براش بریزم . در عوض اونم بره شیراز و شرکت جدیدمون رو افتتاح کنه . من برگشتم نیویورک و روزها و ماه ها رو با عشق تو سر کردم . تا اینکه خبر رسید 20 تیر عروسیتونه . ویلیام و دخترش هم دعوت بودن . مجبور بودم بیام . پس باهم به ایران اومدیم . وقتی تو رو توی لباس سفید عروسی دیدم ، دلم شکست . چقدر دوست داشتم من جای سام بودم . می دونستم یکی این وسط موش دوونده وگرنه چه دلیلی داشت بهم خیانت کنی ؟ آخر شب وقتی همه مشغول خوردن شام بودن ، از باغ بیرون زدم . با سرعت تو خیابون می رفتم . نمی دونستم کجا باید برم . اصلا کجا را داشتم برم . اون شب عروسی من تا خود صبح تو خیابون پرسه زدم. اون شب به خاطر تو ، برای تسکین قلبم، سیگار کشیدم . اونقدر سیگار کشیدم که وقتی به خودم اومدم ، دیدم دو تا پاکت تموم کردم. سپیده صبح که زد رفتم ، با چشمای سرخ و سردرد رفتم خونه و خوابیدم . مامان می گفت خیلی صدام کرده تا باهاشون به شیراز برم ولی من غرق خواب بودم . تا صبح بیداری نکشیدی ، تا صبح سیگار نکشیدی تا بفهمی چی میگم .

نگاه عسلیش رو ازم گرفت . سرم رو پایین انداختم . کاش هرگز به دنیا نیومده بودم تا برادری این دو برادر به هم نمیخورد . کاش هرگز به دنیا نیومده بودم تا سپهر اینقدر دردم نکشیده بود . به سختی بغضش رو قورت داد و گفت : روز دوشنبه هم به امریکا رفتم . یاد تو یه لحظه هم فراموشم نشد . سلنا سعی میکرد به من نزدیک بشه . بالاخره یه شب حرف دلش رو زد و گفت که دوسم داره و میخواد باهام ازدواج کنه . منم آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم که من تا اخر عمرم عزادار عشق نافرجامم می مونم و حاضر نیستم با هیچکس دیگه ازدواج کنم . همین کارم رو کردم. من هیچ وقت ازدواج نکردم . با اینکه مامان زیادی غر میزد ولی من ازدواج نکردم . نمی تونستم تحمل کنم زنی غیر از تو کنارم باشه . نمی تونستم به زنی غیر از تو محبت کنم . تو نمی دونی من تو این چند سال چی کشیدم . روزای سختی بود ، خیلی سخت .

آب دهانش رو قورت داد و گفت : روزها گذشت تا اینکه بهم خبر دادن سام سرطان گرفته . با شنیدن این حرف روح از تنم جدا شد . سام برادرم بود و من دوستش داشتم. یک در میون تماس می گرفتم و احوال تو و سام رو می پرسیدم . چندبار گفتم سام رو بیارین اینجا تا فرجی بشه ولی مامان می گفت که سام قبول نمیکنه . یه روز بابا تماس گرفت و گفت دکترا قطع امید کردن . بهتره خودتو برسونی . کارام رو انجام دادم و سریع خودم رو رسوندم . باورم نمیشد اونی که روی تخت خوابیده، برادر من باشه . برادر من قد بلند و چهار شونه بود . ولی اون مرد ، لاغر و تکیده . مویی رو سر و صورتش نبود .

تو رو که دیدم بدتر شدم . تو هم خیلی فرق کرده بودی . بزرگتر و خانم تر شده بودی. ولی فشارهای زندگی خیلی بهت گفته بود و خیلی روت تاثیر گذاشته بود . تو هم حسابی لاغر و بی روح شده بودی . آهی کشید و گفت : بگذریم . میگن داغ برادر کمر آدم رو خم میکنه . راست میگن . سام از بین ما رفت و کمر منم شکست . خودت دیگه میدونی ، یه ماهی موندم و قبل از مراسم چهلم رفتم . دیگه دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم . برادرم مُرده بود و تو که یه روز عشقم بودی ، بیوه شده بودی . روزها گذشت تا اینکه نامه ای به دستم رسید . نامه از ایران بود . از طرف بابای تو به همراه دفترچه ای . توی نامه نوشته شده بود که الهه خیلی حالش بده و قرصای زیادی مصرف میکنه . هرشب کابوس می بنیه . این حرفا باعث جرقه ای روی خاکستر قلبم شد . بابات ازم خواسته بود دفترچه رو بخونم . مثل اینکه دیده تو با خوندن این دفترچه اشکت جاری میشه . یه شب دفترچه رو از اتاقت برمی داره و میخونه . و چون ماجرا به من ربط داشته ، اونا برام پست میکنه . وقتی دفترچه رو خودنم تازه فهمیدم اون کسی که باعث جدایی من و تو شده، برادرم سام بوده . با اینکه خیلی ناراحت شدم . با اینکه کلی گریه کردم ولی سام رو بخشیدم . سام می تونست ازت خواستگاری کنه و تو با عقل خودت و مشورت خانوادت یکی از ما دوتا را انتخاب کنی ولی اون با نامردی تو رو ازم گرفت و خب تقاصش رو هم پس داد . وقتی برگشتم ایران اول رفتم شیراز . رفتم سر قبر سام و کلی باهاش درد دل کردم . چند روزی موندم و بعد به دهکده اومدم . امروز پشت پنجره بودم که تو رو دیدم . تصمیم رو قطعی کردم . باید باهات حرف میزدم .

حرفاش که به اتمام رسید . اشک های روی صورتم رو پاک کردم . سپهر از جا بلند شد و جلوی پام، روی زمین زانو زد و گفت : هنوزم دوستم داری ؟ به چشمای پاک و معصومش نگاه کردم . عاجزانه پرسید : هنوزم حاضری باهام ازدواج کنی ؟ خدای من، سپهر داشت ازم خواستگاری میکرد، اونم زمانیکه هنوز چند ماه از مرگ سام گذشته . لبم رو دندون گرفتم ،گفتم : متاسفم سپهر . ما... ما... نمی تونیم باهام... ازدواج کنیم . با بهت بهم خیره شد و گفت : چرا ؟

_ : برای اینکه تو یه پسر مجردی و من یه زن بیوه .
صداش رو بالا برد و گفت : دست بردار الهه، از این افکار قدیمی . دست بردار . کنارم نشست و ادامه داد : که چی ؟ که مثلا من مجردم و تو... لاله الا... تو اصلا میدونی عشق چیه ؟ تو اگه پیر هم بودی، من میخواستم باهات ازدواج کنم . لبخندی زدم و گفتم : بس کن سپهر . دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : سپهر ، درست مثل اون موقع ها صدام زدی . از جا بلند شدم و گفتم : من با....
_ : آره میدونم . باید بری . اگه یه بار گفتمی باید بمونم تعجب میکنم .
به طرف ماشینش رفت و منم کنارش نشستم . جلوی خونه آقاجون نگه داشت و گفت: رو حرفام فکر کن الهه . خوب فکر کن .

روی تخت دراز کشیدم و به حرفای سپهر فکر کردم . یک هفته از اون ماجرا میگذره . من سپهر رو دوست داشتم . الانم که هردو واقعیت رو می دونیم . پس من باید چیکار کنم ؟ چه تصمیمی بگیرم ؟ قلبم میگه تو و سپهر عاشق هم هستین ،پس باهات ازدواج کن ولی عاقلم میگه نه . هنوز چند ماه تا سالگرد سام مونده . اون یه پسر مجرد و من..... حرف سپهر توی گوشم زنگ زد : « از این افکار قدیمی دست بردار . تو اصلا میدونی عشق چیه ؟ » نمی دونم باید چیکار کنم . واقعا نمی دونم .

امروز با مامان ، بابا صحبت کردم . اونا میگن ما به نظرت احترام میذاریم . هرچی که باشه . این روزها سپهر خیلی باهام تماس می گیره . خاطرات خوب گذشته جلوی چشمم رژه میره . هنوزم سپهر رو دوست دارم .

چند ماه بعد :

یک ماه پیش مراسم سالگرد سام رو گرفتیم . سام همسر خوبی بود . امیدوارم مورد رحمت خدا قرار بگیره . آخر ماه دیگه عروسی من و سپهره . حالا دیگه علاوه بر قلبم ، عقم هم از این کار راضیه . برام هیچ کدوم از خانواده ها ، حرف مردم مهم نیست . ما همدیگه رو دوست داشتیم و داریم . پس چرا تو تب عشق همدیگه بسوزیم ؟ خیلی راضی به جشن و ریخت و پاش نبودم . من یه بار همه این ها رو امتحان کرده بودم ولی به خاطر سپهر چیزی نگفتم . به هرحال او برای اولین بار این حس رو تجربه میکرد . هفته پیش باهم به شیراز رفتیم . ساعتی به سام درددل کردم . یقینا او از این کار راضیه .

خونه و تمام وسایلیش رو فروختیم . تنها چیزی که تو اون شهر جا گذاشتم ، جسم بی جان سام بود . حتی خاطراتش رو با خودم بردم .

بابا جونم رو بوسید و گفت : خدارا شکر بزم عروس خودم شدی . فرزانه جونم حرف بابا رو تصدیق کرد و گفت : آخرش عروس خودم شدی . خندیدم و باهم به آرایشگاه رفتیم . همه چیز مثل قبل بود . فقط اینکه به جای سام ، سپهر داماد بود . همون کسی که از اول باید می بود . توی آینه به خودم نگاه کردم . بزم من بودم و لباس سپید عروسی . درسته که مثل قبل نبودم . درسته که طراوت دختر نوزده ساله رو نداشتم ولی هنوزم جوون بودم . هنوزم قلبم به عشق سپهر می تپید .

سپهر دسته گل را به طرفم گرفت و گفت : نوکرتم دربست . از اینجا تا هر جا که بخوای . دسته گل رو گرفتم و گفتم : سپهر ؟

_ : جان دل سپهر .

_ : آرزوت برآورده شد .

با کنجاوی گفت : چه آرزویی ؟

_ : یادته بهم گفتمی آرزو داری یه بار بگم عجله ندارم ، باید بمونم ؟ الآن هیچ عجله ای ندارم و تا هر وقت بخوای پیشت می مونم .

چشمکی زد و گفت : تا آخر عمر چطوره ؟

لبخند زیبایی به صورتش پاشیدم . دست در دست هم به طرف ماشین رفتیم . سپهر انگشتر زیبایی رو به عنوان زیرلفظی به دستم کرد و من بله را گفتم . قسم می خورم در بین جمعیت سام رو دیدم که به روم لبخند میزد .

چند سال بعد :

_ : سام ؟ سام ؟

اعصابم از دستش به هم ریخته بود . نمی دونم کجا قایم شده بود که نمی تونستم پیداش کنم . رفتم داخل اتاق و دوباره گفتم : سام ؟ آقای سام مهر پرور ؟ جوابی نشنیدم . خواستم از اتاق بیرون بیام که صدای خش خشی توجهم رو جلب کرد . پاورچین به طرف کمد دیواری رفتم . درش رو آهسته باز کردم . سام رو دیدم که پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود . به دیوار کمد تکیه داده بود . با دیدن من آهسته از جا بلند شد . لب ورچید و گفت : مامانی به خدا نمی خواستم . از حرکتش خندم گرفته بود . ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم : واسه چی لیوان شیرت رو ریختی روی فرش ؟

سرش رو پایین انداخت و گفت : حواسم نبود . دستم رو گذاختم زیر چانش و سرش رو بالا آوردم . نگاه عسلیش رو انداخت توی چشمام . دلم قنچ رفت . بغلش کردم و از کمد بیرون اومدیم . روی تخت گذاشتمش و گفتم : واسه چی فرار کردی ؟ باز سرش رو پایین انداخت و گفت : فکر کردم دعوا میکنی مامانی . روی موهای مشکیش رو بوسیدم و گفتم : من هیچ وقت پسر خوشگلم رو دعوا نمی کنم . صدای چرخش کلید توی قفل به گوشم رسید . به ساعت نگاه کردم . سام شیطان نگام کرد و گفت : مامانی ، بابا امروز زود اومد . شما هم هنوز آرایش نکردی . من سرش رو گرم می کنم ، شما برو آرایش کن . دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و زدم زیر خنده . بلند می خندیدم که سپهر وارد اتاق شد . سلام کرد ولی نمی تونستم جوابش رو بدم . با دیدن ما لبخندی زد و گفت : اینجا چه خبره ؟

سام از تخت پایین رفت . دست سپهر رو گرفت و گفت : بابایی بیا بریم میخوام باهات حرف مردونه بزنم . سپهر بهم نگاه کرد و اونم زد زیر خنده . سام بهم چشمک زد و با زور سپهر رو از اتاق خارج کرد .

جلوی آینه ایستادم . خدا را شکر کردم . زندگی خوبی دارم . وقتی فهمیدیم بچمون پسره، تصمیم گرفتیم اسمش رو سام بذاریم . شیطون و سربه هواست . دوشش دارم . بچه خودمه . مادر شدن بهترین حس دنیاست .

مقداری آرایش کردم و از اتاق خارج شدم . سام و سپهر هر دو روی مبل نشسته بودن . سام یه دستش رو به کمر زده بود و با پدرش حرف میزد . وقتی من رو دید، گفت : خب بابایی حرفم تموم شد .

سپهر بهم نگریست . هنوز هم در نگاهش عطش و عشق دیده میشد . هنوز هم قلبش با واژه عشق می تپید .

پایان

تابستان 95

1 سلام خانم . شما الهه هستین ؟

2 تولدت مبارک عشق من

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org